**هو**

**121**

**مثنوي معنوي**

**مولانا جلال الدين مولوي بلخي**

**دفتر ششم**

**تايپ و تصحيح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسين ُکرد   
صفحه بندي توسط سايت** [**www.sufism.ir**](http://www.sufism.ir)

**لطفا ً اگر اشتباهي يافتيد آنرا به سايت زير گزارش دهيد.  
فايلهاي اصلي را ميتوانيد از سايت زير کپي کنيد:**[**www.guidinglights.org**](http://www.guidinglights.org)

[**دفتر ششم مثنوي**](#_Toc178951604)

[1. مقدمه دفتر ششم 11](#_Toc178951605)

[2. سؤال کردن سائلي از واعظي که: مرغي بر سر ِ بارو نشست، از سر و دُمّ او کدام فاضل تر است؟ و جواب دادن واعظ سائل را 15](#_Toc178951606)

[3. نكوهيدن ناموسهاي پوسيده كه مانع ذوق ايمان و دليل ِ ضعفِ صدقند و راه زن صد هزاران ابله نادان 17](#_Toc178951607)

[4. مناجات و پناه جستن به حق از فتنۀ اختيار و اسباب آن و بيان شکوهيدن و ترسيدن آسمان و زمين از اختيار 18](#_Toc178951608)

[5. حكايت غلام هندو كه به خواجه زادۀ خود پنهان هوس داشت، چون دختر را با مهتر زاده اي عقد كردند غلام رنجور شده و ميگداخت. کس علت او ندانست و او زهرۀ گفتن نداشت 20](#_Toc178951609)

[6. صبر فرمودن خواجه مادر دختر را كه غلام را زجر مكن من او را بي زجر از اين طمع باز آورم كه نه سيخ سوزد نه كباب خام ماند 21](#_Toc178951610)

[7. در حقيقت حکايت و بيان آنکه هر نفسي همچو آن هندو مبتلا است 22](#_Toc178951611)

[8. در بيان عموم آيه كَُلما أَوْقَدُوا ناراً لِلْحَرْبِ اطفاه الله 23](#_Toc178951612)

[9. آتش زدن در شب و کشتن ِ دزد آن را و غفلتِ آن مرد 23](#_Toc178951613)

[10. در بيان حديث "استفت قلبک و لو افتاک المفتون" 24](#_Toc178951614)

[11. حسد بردن اميران بر اياز و نمودن سلطان کياست او را 25](#_Toc178951615)

[12. مدافعۀ امرا آن حجت را به شبهۀ جبريانه و جواب دادن شاه ايشان را 25](#_Toc178951616)

[13. حكايت آن صياد كه خود را در گياه پيچيده بود و دستۀ گل و لاله ُكلاله وار به سر نهاده تا مرغان گياه پندارند، و دانستن آن مرغ زيرک آن را 27](#_Toc178951617)

[14. حكايت آن شخص كه دزدان قوچ او را بدزديدند و بر آن قناعت نكردند به حيله جامه هاش را هم دزديدند 28](#_Toc178951618)

[15. مناظرۀ مرغ با صياد در ترهب و در معني ترهبي كه مصطفي صلي اله عليه و آله نهي كرد از آن امّت خود را كه "لا رهبانية في الاسلام" 28](#_Toc178951619)

[16. هاي و هوي کردن پاسبان بعد از بردن دزدان اسباب کاروان را 31](#_Toc178951620)

[17. حواله كردن مرغ گرفتاري خود را به مكر ِ صياد، و صياد به حرص 32](#_Toc178951621)

[18. حکايت آن عاشق که شب بر اميد وعدۀ معشوق بيامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضي از شب را منتظر بود تا خوابش ربود. معشوق آمد جيبش را پُر گردکان نمود و رفت 33](#_Toc178951622)

[19. استدعاي امير ترك مخمور مطرب را به وقت صبوح و معني حديث "ان لله تعالي شرابا اعده لاوليائه إذا شربوا سَكروا و إذا سكروا طابوا، الخ و قوله تعالي إِنَّ الابْرارَ يشْرَبُونَ من کاس ٍ کان مزاجها کافورا ً 35](#_Toc178951623)

[مي در خم اسرار بدان ميجوشد تا هر كه مجرد است از آن مي نوشد 35](#_Toc178951624)

[اين مي كه تو ميخوري حرامست ما مي نخوريم جز حلالي 35](#_Toc178951625)

[جهد كن تا ز نيست هست شوي وز شراب خداي مست شوي 35](#_Toc178951626)

[20. آمدن ضرير بخانۀ پيغمبر عليه السلام و گريختن عايشه و پنهان شدن 36](#_Toc178951627)

[21. امتحان كردن حضرت رسول صلي الله عليه و آله عايشه را كه چرا پنهان ميشوي كه او تو را نمي بيند 36](#_Toc178951628)

[22. آغاز کردن مطرب اين غزل را در بزم ِ امير ِ تُرک 37](#_Toc178951629)

[گلي يا سوسني يا سرو يا ماهي؟ نمي دانم از اين آشفتۀ بي دل چه مي خواهي؟ نمي دانم 37](#_Toc178951630)

[و خطاب کردن ترك كه آنچه ميداني بخوان و جواب مطرب امير را 37](#_Toc178951631)

[23. در معني حديث "موتوا قبل ان تموتوا" و تفسير بيت حکيم سنائي 38](#_Toc178951632)

[بمير اي دوست پيش از مرگ اگر مي زندگي خواهي 38](#_Toc178951633)

[كه ادريس از چنين مردن بهشتي گشت پيش از ما 38](#_Toc178951634)

[24. تشبيه مغفلي که عمر ضايع کند و در نزع بيدار شود به ماتم اهل حلب 40](#_Toc178951635)

[25. رسيدن شاعر به حلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بيان حال کردن 40](#_Toc178951636)

[26. نكته گفتن آن شاعر جهت طعن شيعۀ حلب 40](#_Toc178951637)

[27. تمثيل حريص بر دنيا به موري نابيننده رزّاقي حق و خزاين رحمت او را که به دانه اي از خرمني مي كوشد و سعت آن خرمن نمي بيند 41](#_Toc178951638)

[28. سحوري زدن شخصي بر در سراي خالي نيمه شب و اعتراض معترض و جواب دادن او را 42](#_Toc178951639)

[29. قصۀ بلال حبشي و شوق او و رنجانيدن خواجه او را، و معلوم کردن صديق حال او را 44](#_Toc178951640)

[30. باز گفتن صديق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلي الله عليه و آله و سلم 46](#_Toc178951641)

[31. وصيت كردن مصطفي عليه السلام صديق را كه چون بلال را مشتري مي شوي هر آينه ايشان از ستيز بر خواهند فزود بهاي او را، مرا در اين فضيلت شريك خود كن وكيل من باش و نيم بها از من بستان 47](#_Toc178951642)

[32. خنديدن جهود و پنداشتن كه صديق مغبون است و ندانستن بهاي بلال را 49](#_Toc178951643)

[33. معاتبه کردن حضرت رسول صلي الله عليه و آله و سلم با صديق وعذر گفتن صديق رضي الله عنه 50](#_Toc178951644)

[34. قصۀ هلال كه بندۀ مخلص بود خداي را، صاحب بصيرت بي تقليد، پنهان شده در بندگي مخلوقان جهت مصلحت، نه از عجز، چنانكه لقمان و يوسف از روي ظاهر و غير ايشان، بنده اي سايس بود اميري را و آن امير مسلمان بود اما كور 52](#_Toc178951645)

[داند اعمي كه مادري دارد ليك چوني به وهم درنارد 52](#_Toc178951646)

[اگر با اين دانش تعظيم اين مادر كند، ممكن بود كه از عمي خلاص يابد، كه إذا اراد الله بعبد خيرا فتح عيني قلبه ليبصره بهما الغيب 52](#_Toc178951647)

[اين راه ز زندگي دل حاصل کند کاين زندگي تن صفت حيوان است 52](#_Toc178951648)

[36. رنجور شدن هلال و بيخبري خواجۀ او از رنجوري او از تحقير و ناشناخت، و واقف شدن حضرت مصطفي صلي الله عليه وآله و سلم، و رفتن آنحضرت به عيادت او 53](#_Toc178951649)

[37. در بيان آنكه مصطفي عليه و علي آله الصلواة و السلم چون شنيد كه عيسي عليه السلام بر روي آب رفت فرمود: لو ازداد يقينه َلمشي عَلي الهواء 54](#_Toc178951650)

[38. در بيان حکايت کمپير نود ساله که روي ِ زشتِ خود را گلگونه مي اندود و پذيرا نمي آمد 56](#_Toc178951651)

[39. دعا کردن درويش خواجۀ گيلاني را که: خدا تو را به سلامت به خان و مان باز رساند 56](#_Toc178951652)

[40. صفت آن عجوزه و رجوع به حکايت او 56](#_Toc178951653)

[41. در بيان سوال سائل از صاحب خانه و جواب او را بر سبيل طنز 57](#_Toc178951654)

[42. رجوع به داستان آن كمپير 58](#_Toc178951655)

[43. حكايت رنجوري كه طبيب در وي اميد صحت نديد، گفت: هر چه خواهي کن 58](#_Toc178951656)

[44. رجوع به قصۀ رنجور 59](#_Toc178951657)

[45. قصۀ سلطان محمود و غلام هندو 61](#_Toc178951658)

[46. قوله عليه السلم: ليسَ للماضين هَم الموت انما لهم حسره الفوت 64](#_Toc178951659)

[47. باز گشتن به حکايت صوفي بر لب جو و قاضي 65](#_Toc178951660)

[48. رفتن صوفي سوي آن سيلي زن و بردن او را به قاضي 66](#_Toc178951661)

[49. هم در تقرير قصه قاضي و صوفي 67](#_Toc178951662)

[50. سيلي زدن رنجور قاضي را و سرزنش كردن صوفي قاضي را 68](#_Toc178951663)

[51. جواب با صوابِ قاضي صوفي را در اين ماجرا 68](#_Toc178951664)

[52. سؤال كردن صوفي از قاضي و جواب قاضي مر او را 69](#_Toc178951665)

[53. جواب دادن قاضي صوفي را و قصۀ ترك و درزي را مثل آوردن 71](#_Toc178951666)

[54. بيان حديث "ان الله يلقن الحكمة علي لسان الواعظين بقدر همم المستمعين" 71](#_Toc178951667)

[55. شنيدن ُترک حکايت دزدي درزيان را، و گرو بستن که: درزي از من چيزي نتواند بردن 71](#_Toc178951668)

[56. مضاحك گفتن ِ درزي و ُترك را از قوتِ خنده بسته شدن دو چشم و فرصت يافتن درزي 72](#_Toc178951669)

[57. خطاب با هر نفسي که بمثل اين بلا مبتلاست 73](#_Toc178951670)

[58. گفتن درزي ُترك را که اگر يکبار ديگر لاغ گويم، قبايت تنگ شود 73](#_Toc178951671)

[59. مثل در تسکين فقيران بجور روزگار و حکايت 74](#_Toc178951672)

[60. باز مكرّر كردن صوفي سؤال را و جواب قاضي 74](#_Toc178951673)

[61. جواب دادن قاضي صوفي را 75](#_Toc178951674)

[62. حكايت زن با شوهر و ماجراي ايشان 75](#_Toc178951675)

[63. پرسيدن عارفي از کشيش که تو به سال بزرگتري يا به ريش 76](#_Toc178951676)

[64. باقي قصۀ فقير ِ روزي طلب بي واسطۀ كسب 77](#_Toc178951677)

[65. خواب ديدن فقير و نشان دادن هاتف او را به گنج نامه 80](#_Toc178951678)

[66. تمامي قصۀ آن فقير و نشان جاي آن گنج 81](#_Toc178951679)

[67. فاش شدن خبر اين گنج و رسيدن به گوش پادشاه 81](#_Toc178951680)

[68. باز دادن پادشاه گنج نامه را به آن فقير كه بگير، ما از سر اين برخاستيم 82](#_Toc178951681)

[69. آمدن مُريد شيخ ابوالحسن خرقاني بزيارتِ شيخ 85](#_Toc178951682)

[70. پرسيدن مُريد که شيخ كجاست؟ و جواب نافرجام شنيدن از حرم او 85](#_Toc178951683)

[71. جواب مُريد و زجر كردن آن طعانه را از ُكفر و بيهوده گوئي 86](#_Toc178951684)

[72. واگشتن مريد از وثاق شيخ و پرسيدن از مردم و نشان دادن ايشان كه شيخ به فلان بيشه رفته است 87](#_Toc178951685)

[73. يافتن مُريد شيخ را نزديك بيشه سوار شيري 88](#_Toc178951686)

[74. حكمت در آيه "إِنِّي جاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً " 89](#_Toc178951687)

[75. بيان معجزۀ هود عليه السلام در تخلص مومنان امت به وقت نزول باد 90](#_Toc178951688)

[76. رجوع به قصه فقير گنج طلب 92](#_Toc178951689)

[77. انابت طالبِ گنج و پشيماني او از تعجيل و بي صبري 93](#_Toc178951690)

[78. الهام آمدن فقير را و کشف شدن آن مشکل بر او 95](#_Toc178951691)

[79. داستان آن سه مسافر مسلم و جهود و ترسا كه به منزلي رفتند و لقمه يافتند ترسا و جهود سير بودند و مسلمانان صائم 96](#_Toc178951692)

[80. حكايت اشتر و گاو و قوچ كه بندي گياه در راه جُستند 99](#_Toc178951693)

[81. مثل در باب صورت پرستان و شرّ ايشان در لباس خير 99](#_Toc178951694)

[82. باز گشتن به قصۀ گاو و اشتر و قوچ 100](#_Toc178951695)

[83. رجوع به تقرير ترسا و نوبت رسيدن به مسلمان 100](#_Toc178951696)

[84. منادي كردن سيد ملك ترمد كه: هر كه در سه روز يا چهار روز به سمرقند رود چندين خلعت زر دهم، و شنيدن دلقك و از دِه تاختن به شهر ترمد به نزديک شاه که من باري نميتوانم رفتن 101](#_Toc178951697)

[85. حكايت تعلق موش با چُغز و بستن پاي خود بر پاي او و صيد کردن زاغ ايشان را 105](#_Toc178951698)

[86. تدبير موش با چغز كه ميان ما وسيلتي بايد که بوقت حاجت بر ِ تو نميتوانم آمدن و سخن گفتن 106](#_Toc178951699)

[87. مبالغه كردن موش در لابه و زاري و وصلت جستن از چغز آبي 107](#_Toc178951700)

[88. لابه كردن موش مر چغز را كه بهانه مينديش و در امر من تأخير مينداز که " وفي التاخير آفات" و تمثيل 108](#_Toc178951701)

[89. رجوع به حکايت چغز و موش 109](#_Toc178951702)

[90. حكايت سلطان محمود غزنوي و رفاقت او شب با دزدان و بر احوال ايشان مطلع شدن 112](#_Toc178951703)

[91. قصه چريدن گاو بحري در نور گوهر شب چراغ و ريختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده و گريختن بر درخت 115](#_Toc178951704)

[92. رجوع به قصۀ موش و چغز و ربودن زاغ موش و چغز را 116](#_Toc178951705)

[93. بردن پريان عبدالغوث را مدتي در ميان خود و بعد از آن به شهر آمدن پيش فرزندان و باز پيش پريان رفتن به حکم جنسيت معني و همدلي او با ايشان 117](#_Toc178951706)

[94. داستان مرد وظيفه دار از محتسب تبريز که وامها كرده بود بر اميدِ وظيفه و بيخبر بود از وفات او، و از هيچکس واخ گزارده نمي شد الا از محتسب متوفي گزارده شد. بيت 118](#_Toc178951707)

[ليس من مات فاستراح بميت انما الميت ميت الاحياء 118](#_Toc178951708)

[95. آمدن جعفر رضي الله عنه به تنهائي به گرفتن قلعه و مشورت كردن ِ مَلك آن قلعه با وزير در دفع او، و گفتن وزير كه زنهار مُلک را به وي تسليم كن كه او مويد است و از حق جمعيت عظيم دارد در جان ِ خويش 119](#_Toc178951709)

[96. رجوع به حكايت مرد وامدار و آمدن به تبريز و آگاهي از فوتِ محتسب 122](#_Toc178951710)

[97. استغفار کردن آن غريب از اعتماد بر مخلوق و ياد نعمتهاي خالق كردن و انابت نمودن، ثُمَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ يعْدِلُونَ 122](#_Toc178951711)

[98. مثل دو بين همچون آن غريبِ شهر كاشان است که عمر نام داشت كه خباز به سبب اين نامش به دكان ديگران حوالت كرد، و او فهم نكرد كه همۀ دكانها يكيست 125](#_Toc178951712)

[99. توزيع كردن پاي مرد در جملۀ شهر تبريز و جمع شدن اندك چيزي و رفتن آن غريب به تربت محتسب به زيارت و اين قصه را بر سر گور او به طريق نوحه گفتن 127](#_Toc178951713)

[100. گريختن گوسفند از کليم الله و شفقت و مهرباني او 128](#_Toc178951714)

[101. ديدن خوارزمشاه در سيران در موكبِ خود اسبي بس نادر و تعلق او به آن اسب و سرد كردن عماد الملك آن را در دل شاه و گزيدن شاه گفتِ او را بر ديده خويش چنان كه حكيم در الهي نامه گويد: 130](#_Toc178951715)

[چون زبان حسد شود نخاس يوسفي يابي از گزي كرباس 130](#_Toc178951716)

[از دلالي برادران يوسف حسودانه در دل مشتريان آن چندان حسن پوشيده شد و زشت نمودن گرفت كه وَ كانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ 130](#_Toc178951717)

[102. مواخذۀ يوسف صديق عليه السلام به حبس بضع سنين به سببِ ياري خواستن از غير حق و گفتن: اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّك 132](#_Toc178951718)

[103. باز گشتن به حکايت غريبِ وام دار و خواب ديدن پاي مرد 136](#_Toc178951719)

[104. گفتن خواجه در خواب به آن پاي مرد وجوهِ وام آن دوست را كه آمده بود و نشان دادن جاي دفن آن سيم را، و پيغام به وارثان كه البته از آن هيچ باز ميگيرد 136](#_Toc178951720)

[105. حكايت آن پادشاه و وصيت كردن سه پسر خود را که: در اين سفر در ممالك من، فلان جا، چنين ترتيب نهيد و فلان جا چنين نوّاب نصب كنيد. اما، الله الله، به فلان قلعه مرويد و گِرد آن مگرديد 138](#_Toc178951721)

[106. بيان استمداد عارف از سرچشمۀ حيات ابدي و مستغني شدن او از استمداد و انجذاب از چشمه هاي آبهاي بيوفا، كه علامة ذلك التجافي عن دار ِ الغرور، كه آدمي چون بر مددهاي آن چشم ها اعتماد كند در طلبِ چشمۀ باقي دائم سُست شود. چنانکه حکيم راست 139](#_Toc178951722)

[كاري ز درون جان تو مي بايد كز عاريه ها ترا دري نگشايد 139](#_Toc178951723)

[يك چشمۀ آب از درون خانه به ز آن جويي كه آن ز بيرون آيد 139](#_Toc178951724)

[107. روان شدن شهزادگان در ممالك پدر بعد از وداع و اعادت کردن شاه وقتِ وداع وصيت خود را 140](#_Toc178951725)

[108. رفتن شهزادگان به جانب قلعۀ ممنوعه عنها بحکم الانسان حريص علي ما منع، و وصيتهاي پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه با ايشان بزبان حال گفتن: الم يأتکم نذير، و گفتن ايشان در جواب: لو کنانسمع اونعقل ما کانا في اصحاب السعير 142](#_Toc178951726)

[ما بندگي خويش نموديم، و ليكن خوب بد تو بنده ندانست خريدن 142](#_Toc178951727)

[109. ديدن آن سه پسر شاه در قصر قلعۀ ذات الصور نقش ِ روي دختر شاه چين را و بيهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص كردن، كه اين صورت كيست؟ 145](#_Toc178951728)

[110. حكايت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسي بزبان از او سوال کردي، هيچ ندادي 146](#_Toc178951729)

[111. حكايت امرد و كوسه در خانقاه با لوطي و تدبير امرد 148](#_Toc178951730)

[112. در بيان حديث منهومان لا يشبعان طالب العلم و طالب الدنيا 149](#_Toc178951731)

[113. بحث شاهزادگان با همديگر در آن قضيه و مقاله ي برادر بزرگتر 149](#_Toc178951732)

[114. به مجلس کشيدن پادشاهي فقيهي را و بزخم مُشت بطبع آوردن 150](#_Toc178951733)

[115. رفتن شاه زادگان بعد از اتمام ماجرا به جانب ولايت چين تا به قدر امكان به مقصود نزديكتر باشند اگر راه وصل مسدود است به قدر امكان نزديك شدن محمود است 153](#_Toc178951734)

[116. حكايت امرؤ القيس كه پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زليخا شيفتۀ او بودند، مگر دانست اينها همه تمثال صورتي اند، بايد طالب معني شد 153](#_Toc178951735)

[117. بي طاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتي و متواري شدن در بلاد چين در شهر تخت گاه و گفتن که: من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چين عرضه کنم. 156](#_Toc178951736)

[اما قدمي تنيلني مقصودي او القي راسي كفوادي ثمه 156](#_Toc178951737)

[يا پاي رساندم به مقصود و مراد يا سر بنهم همچو دل از دست اينجا 156](#_Toc178951738)

[و نصيحت برادران او را سود ناداشتن، 156](#_Toc178951739)

[يا عاذل العاشقين دع فئه اضلها الله كيف ترشدها 156](#_Toc178951740)

[118. بيان مجاهد كه دست از مجاهده باز ندارد، اگر چه داند که بسطت عطاء حق را كه آن مقصود از طرف ديگر و به سبب عمل ديگر بدو برساند كه در وهم او نبوده باشد و او در اين طريق معين اميد بسته، همين در ميزند شايد كه حق تعالي آن روزي را از در ديگر رساند كه او آن تدبير نكرده باشد، وَ يرْزُقْهُ مِنْ حَيثُ لا يحْتَسِبُ، العبد يدبر و الله يقدر، و بود كه بنده را هم بندگي بود كه مرا از غير اين در برساند اگر چه من حلقۀ اين در مي زنم، حق تعالي او را هم از اين در روزي رساند، في الجمله اين همه درهاي يك سراي است 160](#_Toc178951741)

[119. حكايت مرد ميراث يافته که در خرج اسراف کرده و مفلس شد 161](#_Toc178951742)

[120. در بيان سبب تأخير در اجابت دعاي مؤمن از حضرت عزت 161](#_Toc178951743)

[121. ديدن ميراثي به خواب که در مصر به فلان موضع گنجي است و رفتن به شهر مصر در طلب آن 162](#_Toc178951744)

[122. رسيدن آن شخص به مصر و بيرون آمدن به كوي در شب به جهت شبكوكي و گدائي و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن، وَ عَسي أَنْ تَكْرَهُوا شَيئاً وَ هُوَ خَيرٌ لَكُمْ، إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يسْراً، و قوله عليه السلام اشتدي أزمة تنفرجي، و جميع القرآن و الكتب المنزلة في تقرير هذا 163](#_Toc178951745)

[123. در بيان حديث "الصدق طمانينة و الكذب ريبة" 164](#_Toc178951746)

[124. گفتن عسس خواب خود را با غريب و نشان گنج دادن در خانۀ او 165](#_Toc178951747)

[125. مثل 166](#_Toc178951748)

[126. باز گشتن غريب مصر به بغداد و يافتن گنج را در خانۀ خود 166](#_Toc178951749)

[127. مكرر كردن برادران پند برادر بزرگ و قبول نکردن او و بي طاقتي او و خود را بي دستري پدر بدربار پادشان چين رسانيدن 168](#_Toc178951750)

[128. قصۀ زن جوحي و عشوه دادن او قاضي را و به مکر و حيله در صندوق کردن 170](#_Toc178951751)

[129. رفتن قاضي به خانۀ زن جوحي و حلقه زدن جوحي به تندي و خشم بر در و گريختن قاضي در صندوق 171](#_Toc178951752)

[130. آمدن نايب قاضي ميان بازار و خريداري كردن صندوق را از جوحي 173](#_Toc178951753)

[131. در بيان جديث نبوي که "من كنت مولاه، فهذا علي مولاه" 174](#_Toc178951754)

[132. باز آمدن زن جوحي سال ديگر نزد قاضي و شناختن قاضي او را 174](#_Toc178951755)

[133. باز آمدن به قصۀ شاهزاده و ملازمت او در حضرت پادشاه 175](#_Toc178951756)

[134. در بيان نوازش و احترام شاه چين شاهزادۀ غريب را 176](#_Toc178951757)

[135. در بيان حديث "جر يا مؤمن فان نورک اطفا ناري" 176](#_Toc178951758)

[136. وفات يافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر ميانه پادشاه چين را 177](#_Toc178951759)

[137. آمدن برادر ميانه به جنازۀ برادر كه آن برادر كوچك بر فراش رنجوري بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزار غنائم غيبي و عيني بدو رسيد از نظر شاه 177](#_Toc178951760)

[138. در بيان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه 181](#_Toc178951761)

[139. خطاب حقتعالي به عزرائيل كه تو را رحم بر كه بيشتر آمد از اين خلايق كه قبض روح ايشان كردي، و جواب دادن او حضرت عزت را 183](#_Toc178951762)

[140. ذکر كرامات شيبان راعي و بيان معجزۀ هود 184](#_Toc178951763)

[141. رجوع به قصۀ پروردن حق تعالي نمرود را به شير ِ پلنگ 185](#_Toc178951764)

[142. رجوع به قصۀ شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه، پيش از استكمال ِ فضايل ديگر از دنيا برفت 186](#_Toc178951765)

[143. مثل ِ وصيت كردن آن شخص كه سه پسر داشت که ميراث او بکاهل ترين اولاد او دهند 186](#_Toc178951766)

[144. تمثيل 187](#_Toc178951767)

[145. خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدين 188](#_Toc178951768)

[**پايان دفتر ششم**](#_Toc178951769)

[**پايان مثنوي مولوي**](#_Toc178951770)

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| **دفتر ششم مثنوي**  **تايپ و تصحيح از نسخه "کلاله خاور"، توسط حسين ُکرد  صفحه بندي توسط سايت** [**www.sufism.ir**](http://www.sufism.ir)  **لطفا ً اگر اشتباهي يافتيد آنرا به سايت زير گزارش دهيد. فايلهاي اصلي را ميتوانيد از سايت زير کپي کنيد:** [**www.guidinglights.org**](http://www.guidinglights.org) | | |
| **1. مقدمه دفتر ششم** | | |
| اي حيات دل، حسام الدين، بسي گشت از جذبِ چو تو علامه اي پيش کش بهر رضايت ميکِشم پيش كش مي آرمت، اي معنوي شش جهت را نور دِه زين شش صَحف عشق را با پنج و با شش كار نيست بو كه فيما بعد دستوري رسد با بياني كآن بود نزديكتر راز، جز با راز دان انباز نيست ليك دعوت وارد است از كردگار نوح ُنه صد سال دعوت مينمود هيچ از گفتن عنان واپس كشيد؟ زآنکه از بانگ و علالاي سگان يا شب مهتاب، از غوغاي سگ مَه فشاند نور و سگ عوعو كند هر كسي را خدمتي داده قضا چونكه نگذارد سگ آن بانگِ سقم چونكه سركه، سركگي افزون كند قهر، سركه، لطف، همچون انگبين انگبين گر زآنکه كم باشد ز خل قوم بر وي سركه ها ميريختند قند او را بُد مدد از بحر ِ جود واحدِ كالالف كه بوَد؟ آن ولي خم كه از دريا در او راهي بود خاصه آن دريا، كه درياها همه شد دهانشان تلخ زين شرم و خجل در قران ِ اين جهان با آن جهان اين عبارت تنگ و قاصر رتبت است زاغ در رز نعرۀ زاغان زند پس خريدار است هر يك را جدا نقل ِ خارستان غذاي آتش است گر پليدي پيش ِ ما رسوا بود گر پليدان اين پليديها كنند ور جهاني پُر شود از خار و خس گر چه ماران زهر افشان ميكنند نحلها بر كوه و كندو و شجَر زهرها هر چند زهري ميكنند اين جهان جنگ است چون ُكلّ بنگري آن يكي ذره همي پَرّد به چپ ذره اي بالا و آن ديگر نگون جنگِ فعلي هست از جنگِ نهان ذرّه اي كاو محو شد در آفتاب چون ز ذرّه محو شد نفس و نفس رفت از وي جنبش ِ طبع و سكون ما به بحر ِ نور خود راجع شديم در فروع راه، اي مانده ز غول جنگِ ما و صلح ِ ما در نور ِ عين جنگِ فعلي، جنگِ طبعي، جنگِ قول اين جهان زين جنگ قائم مي بود چار عنصر، چار استون قويست هر ستوني اِشكنندۀ آن دگر پس بناي خلق بر اضداد بود هست احوالت خلافِ يکدگر چونكه هر دم راه خود را ميزني موج ِ لشكرهاي احوالت ببين مينگر در خود چنين جنگِ گران تا مگر زين جنگ، حقـّت واخرد آن جهان جز باقي و آباد نيست اين تفاني از ضد آيد ضد را نفي ضد كرد از بهشت آن بي نظير هست بي رنگي اصول رنگها آن جهان است اصل ِ اين پُر غم وثاق اين مخالف از چه آيد وز کجا؟ زآنكه ما فرعيم و، چار اضداد اصل گوهر جان چون وراي فصلهاست جنگها بين كان اصول صلح هاست طرفه آن جنگي که اصل صلح هاست غالب است و چير در هر دو جهان آبِ جيحون را اگر نتوان كشيد گر شدي عطشان بحر معنوي فرجه كن چندان كه اندر هر نفس باد، َكه را، ز آبِ جو، چون وا َكنَد شاخه هاي تازۀ مرجان ببين چون ز حرف و صوت دم يكتا شود حرف گوي و، حرف نوش و، حرفها نان دهنده و، نان ستان و، نان ِ پاك ليك معنيشان بود در سه مقام خاك شد صورت، ولي معني نشد در جهان روح هر سه منتظر امر آيد: در صور رو، در رود پس، "له الخلق" و له الامرش بدان راكب و مركوب در فرمان ِ شاه چونكه خواهد كآب آيد در سبو باز جانها را چو خواهد بر علو بعد از اين باريك خواهد شد سخُن تا نجوشد ديگهاي خُرد زود پاك سبحاني كه سيبستان كند زين غمام ِ صوت و حرف و گفت وگوي باري، افزون كش تو اين بو را به هوش بو نگهدار و بپرهيز از زُكام تا نيندايد مشامت از اثر چون جمادند و، فسرده و، تن شگرف چون زمين زين برف در پوشد كفن هين بر آر از شرق سيف الله را برف را خنجر زند آن آفتاب زانكه لا شرقي و لا غربيست او كه چرا جز من نجوم بي هدي ناخوشت آيد مقال آن امين از قزح، در پيش مه بستي كمر منكري اين را كه "شمسُ كوّرَت" از ستاره ديده تصريفِ هوا خود موثرتر نباشد مه ز نان خود موثرتر نباشد زُهره ز آب مِهر او در جان توست و پندِ دوست پند ما در تو نگيرد، اي فلان جز مگر مفتاح خاص آيد ز دوست اين سخن همچون ستاره ست و قمر اين ستاره بي جهت تاثير او كه بيائيد از جهت تا بي جهات آنچنان كه لمعۀ دُر پاش اوست هفت چرخ ِ ازرقي در رقّ اوست زُهره چنگ مسئلت در وي زده در هواي پاي بوس ِ او زُحَل دست و پا مريخ چندين خَست از او با منجم، اين همه انجم به جنگ جان وي است و، ما همه نقش و رقوم فكر كو؟ آنجا همه نور است پاك هر ستاره خانه دارد بر علا جان ِ بيسو در مكان كي در رود؟ ليك تمثيلي و تصويري كنند مثل نبود، ليك آن باشد مثيل عقل ِ سر تيز است، ليكن پاي سُست عقلشان در عقل ِ دنيا پيچ پيچ صدرشان در وقتِ دعوي همچو شرق عالِمي، اندر هنرها خود نماست وقتِ خود بيني نگنجد در جهان اين همه اوصافشان نيكو شود گر مني َگنده بود همچون مني هر جمادي كاو كند رو در نبات هر نباتي كاو به جان رو آورد باز، جان چون رو سوي جانان نهد |  | ميل مي جوشد به قسم ِ سادسي  در جهان گردان حسامي نامه اي  در تمام مثنوي قِسم ِ ششم قسم ِ سادس، در تمام مثنوي  كي يطوف حوله من لم يطف؟ مقصدِ او جز كه جذبِ يار نيست  رازهاي گفتني، گفته شود زين كناياتِ دقيق ِ مستتر راز اندر گوش ِ مُنكر راز نيست  با قبول و ناقبول، او را چه كار؟ دم به دم انكار ِ قومش ميفزود هيچ اندر غار ِ خاموشي خزيد؟ هيچ واگردد ز راهي كاروان؟ سُست گردد بدر را در سير تگ؟ هر كسي بر خلقتِ خود ميتند در خور ِ آن گوهرش، در ابتلا من مَهَم، سيران خود را کي هلم؟  پس شكر را واجب افزوني بود كاين دو باشد اصل ِ هر اسكنجبين  اندر آن اسكنجبين آيد خلل  نوح را دريا فزون ميريخت قند پس ز سركۀ اهل ِ عالم ميفزود بلكه صد قرن است آن عبد العلي  پيش ِ او جيحونها زانو زند چون شنيدند آن مثال و دمدمه  كه قرين شد نام ِ اعظم با اقل  اين جهان از شرم ميگردد جَهان  ور نه خس را با اخص چه نسبت است؟ بلبل از آواز خوش كي كم ُكند؟ در مزادِ يفْعَل الله ما يشاء بوي ُگل قوتِ دماغ ِ سر خوش است  خوك و سگ را شكـّر و حلوا بود آبها بر پاك كردن مي تنند آتشي محوش کند در يک نفس ور چه تلخانمان پريشان ميكنند مينهند از شهد انبار ِ شكر زودتر ترياقاتشان بر ميكنند ذره با ذره همچو دين با كافري  و آن دگر سوي يمين اندر طلب  جنگِ فعليشان ببين اندر ركون  زين تخالف، آن تخالف را بدان  جنگ او بيرون شد از وصف و حساب  جنگش اكنون جنگِ خورشيد است و بس  از چه؟ از "إِنّا إِلَيهِ راجعون"  و از رضاع اصل مسترضع شديم  لاف كم زن از اصول ِ بي اصول  نيست از ما، هست بَين الاصبعين  در ميان ِ جزوها حربيست هول  در عناصر درنگر تا حل شود كه بر ايشان سقفِ دنيا مُستويست  استن آب اِشكنندۀ آن شرر لاجرم جنگي شدند از ضرّ و سود هر يكي با هم مخالف در اثر با دگر كس سازگاري چون كني؟  هر يكي با ديگري در جنگ و كين  پس چه مشغولي به جنگِ ديگران؟ در جهان ِ صلح ِ يك رنگت بَرد زآنكه تركيبِ وي از اضداد نيست  چون نباشد ضد، نبوَد جز بقا كه نباشد شمس و ضدش زمهرير صلحها باشد اصول جنگها وصل باشد اصل هر هجر و فراق  وز چه زايد وحدت اين اضداد را؟ خوي خود در فرع كرد ايجاد اصل  خوي او اين نيست، خوي كبرياست  چون نبي كه جنگ او بهر خداست  شاد آن، کاين جنگ او بهر خداست شرح اين غالب نگنجد در دهان  هم ز قدر تشنگي نتوان بُريد؟ فرجه اي كن در جزيرۀ مثنوي  مثنوي را معنوي بيني و بس  آب، يك رنگي خود پيدا ُكند ميوه هاي رُسته ز آبِ جان ببين  آن همه بگذارد و دريا شود هر سه جان گردند اندر انتها ساده گردند از صُوَر، گردند خاك  در مراتب هم مميز هم مدام  هر كه گويد شد، تو گويش: ني نشد گه ز صورت هارب و گه مستقر باز هم ز امرش مجرد ميشود خلق صورت، امر ِ جان راكب بر آن  جسم بر درگاه و جان در بارگاه  شاه گويد جيش جان را كه: اركبوا بانگ آيد از نقيبان كه: انزلوا كم كن آتش، هيزمش افزون مكن  ديگِ ادراكات، خُرد است و فرود در غمام ِ حرفشان پنهان كند پرده اي، كز سيب نايد غير بو  تا سوي اصلت برد بگرفته گوش  تن بپوش از باد و بودِ سردِ عام  اي هواشان از زمستان سردتر ميجهد انفاسشان از تلّ برف  تيغ خورشيد حسام الدين بزن  گرم كن ز آن شرق اين درگاه را سيلها ريزد ز ُكه ها بر ُتراب  با منجم روز و شب حربيست او قبله كردي از لئيمي و عمي؟ در نبي كه لا أُحِبُّ الآفلين  ز آن همي رنجي ز انشَقَّ القمر شمس پيش توست عالي مرتبت  ناخوشت آيد "إذا النجم هوي" اي بسا ناني كه ريزد عِرق ِ جان  اي بسا آبا كه كرد او تن خراب  ميزند بر گوش تو بيرون ِ پوست  پند تو در ما نگيرد هم، بدان  كه "مقاليد السماوات" آن ِ اوست  ليك بي فرمان حق ندهد اثر ميزند بر گوشهاي وحي جو تا ندَراند شما را گرگِ مات  شمس ِ دنيا در صفت خفاش ِ اوست  پيكِ ماه اندر تب و در دقّ اوست  مشتري با نقدِ جان پيشش شده  ليك، خود را مي نبيند آن محل  و آن عطارد صد قلم بشكست از او كاي رها كرده تو جان، بُگزيده رنگ  كوكبِ هر فكر او جان ِ نجوم  بهر توست اين لفظِ فكر، اي فكرناك  هيچ خانه درنگنجد نجم ِ ما نور ِ نامحدود را حد كي بود؟ تا كه دريابد ضعيفي عشقمند تا كند عقل ِ محمد را گسيل  زانكه دل ويران شدست و، تن درست  فكرشان در ترك شهوت، هيچ هيچ  صبرشان در وقتِ تقوي همچو برق  همچو عالم بي وفا وقتِ وفاست در گلو و معده ُگم گشته چو نان  بَد نماند، چونكه نيكو جو شود چون به جان پيوست يابد روشني  از درختِ بختِ او رويد حيات  خضروار از چشمۀ حيوان خورد رخت را در عمر ِ بي پايان نهد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **2. سؤال کردن سائلي از واعظي که: مرغي بر سر ِ بارو نشست، از سر و دُمّ او کدام فاضل تر است؟ و جواب دادن واعظ سائل را** | | |
| واعظي را گفت روزي سائلي يك سؤال استم، بگو اي ذو لباب بر سر بارو يكي مرغي نشست گفت: اگر رويش به شهر و دُم به دِه ور سوي شهر است دُمّ رويش به دِه مرغ را پَر ميبرد تا آشيان عاشقي كالوده شد در خير و شر باز اگر باشد سپيد و بي نظير ور بود جغدي و ميل او به شاه ور همي شيري خورد از مُرده خر ور پلنگ و گرگ را افکند سگ آدمي بسرشته از يک مشت گِل آدمي بر قدر يك طشتِ خمير هيچ كَرَّمْنا شنيد اين آسمان؟ بر زمين و چرخ عرضه كرد كس؟ جلوه كردي هيچ تو بر آسمان؟ پيش ِ صورتهاي حمام، اي ولد بگذري ز آن نقشهاي همچو حور در عجوزه چيست كايشان را نبود؟ تو نگوئي، من بگويم در بيان در عجوزه جان آميزش كنيست صورت گرمابه گر جنبش كند جان چه باشد؟ با خبر از خير و شر چون سر و ماهيت جان مُخبر است اقتضاي جان چو اي دل آگهيست روح را تاثير، آگاهي بود خود جهان ِ جان سراسر آگهيست چون خبرها هست بيرون زين نهاد جان ِ اول مظهر درگاه شد آن ملايك جمله عقل و جان بُدند از سعادت چون بر آن جان بر زدند آن بليس، از جان از آن در پرده بود چون نبودش آن، فداي آن نشد جان نشد ناقص، گر آن عضوش شكست سِرّ ِ ديگر هست، كو گوش ِ دگر؟ طوطيان خاص را قندي است ژرف كي چشد درويش ِ صورت ز آن نكات؟ از خر عيسي دريغش نيست قند قند، خر را گر طرب انگيختي معني "نَخْتِم عَلي أفواههُم" تا ز راهِ خاتم پيغمبران ختمهائي كانبيا بگذاشتند قفلهاي ناگشاده مانده بود او شفيع است، اين جهان و آن جهان اين جهان گويد كه: تو رهشان نما پيشه اش اندر ظهور و در كمون باز گشته از دَم ِ او هر دو باب بهر اين خاتم شدست او، كه به جُود چونكه در صنعت بَرد ُاستاد دست در گشادِ ختمها تو خاتمي هست اشاراتِ محمد المراد صد هزاران آفرين بر جان او آن خليفه زادگان ِ مُقبلش گر ز بغداد و هَري، يا از ري اند شاخ ِ ُگل هر جا كه ميرويد ُگل است گر ز مغرب سر زند خورشيد سر عيب جويان را از اين دم كور دار گفت حق: چشم ِ خفاش ِ بَد خصال از نظرهاي خفاش كمّ و كاست انجم آمد چون مريد و شمس پير |  | كاي تو منبر را سني تر قايلي  اندر اين مجلس سؤالم را جواب  از سر و دُمّش، كدامين بهتر است؟  روي او از دُمّ ِ او ميدان كه به  خاكِ آن دُم باش و از رويش بجه  پَرّ ِ مردم همّت است، اي مردمان  خير و شر منگر، تو در همّت نگر چونكه صيدش موش باشد، شد حقير او سر ِ باز است، منگر در كلاه  سگ بود او، شکل شيري کم نگر شير مي دان مر ورا، بي ريب و شک برگذشت از چرخ و از کوکب به دل بر فزود از آسمان و از اثير كه شنيد اين آدمي پُر غمان  خوبي عقل و عبارات و هوس؟ خوبي روي و اصابت در گمان؟ عرضه كردي هيچ سيم اندام خود؟ خلوت آري با عجوزي نيم كور كاو تو را با نقشها با خود ربود  عقل و، حس و، درك و، تدبير است و جان  صورتِ گرمابه ها را روح نيست  در زمان از صد عجوزت بر كند شاد از احسان و، گريان از ضرر هر كه او آگاه تر با جان تر است  هر که آگه تر بوَد جانش قويست هر كه را اين بيش، اللهي بود هر که بيجانست از دانش ُتهيست باشد اين جانها در آن ميدان جماد جان ِ جان خود مظهر الله شد جان ِ تو آمد كه جسم ِ آن شدند همچو تن آن روح را خادم شدند يك نشد با جان كه عضو مُرده بود دست بشكسته مطيع جان نشد كان به دست اوست، تاند كرد هست  طوطيي كو مستعد آن شكر؟ طوطيان عام از اين خود بسته طرف  معني است آن، ني فعولن فاعلات  ليك، خر آمد به خلقت َكه پسند پيش خر قنطار ِ شكر ريختي  اين شناس، اين است ره رو را مُهم  بو كه برخيزد ز لب ختم ِ گران  آن به دين ِ احمدي برداشتند از دَم ِ "إِنا فَتَحْنا " بر گشود اين جهان در دين و، آنجا در جنان  وآنجهان گويد كه: تو مَهشان نما اهدِ قومي، انهُم لا يعلمون  در دو عالم دعوتِ او مُستجاب  مثل او ني بود و، ني خواهند بود ني تو گوئي ختم ِ صنعت بر تو است؟ در جهان ِ روح بخشان حاتمي  كل گشاد، اندر گشاد، اندر گشاد بر قدوم و دور ِ فرزندان او زاده اند از عنصر ِ جان و دلش  بي مزاج آب و گِل، نسل وي اند خُمّ ِ مُل هر جا كه ميجوشد مُل است  عين خورشيد است، ني چيز دگر هم به ستاري خود، اي كردگار بسته ام من ز آفتاب بي مثال  انجم ِ آن شمس نيز اندر خفاست شمس آمد، در يقين، بَدر ِ مُنير |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **3. نكوهيدن ناموسهاي پوسيده كه مانع ذوق ايمان و دليل ِ ضعفِ صدقند و راه زن صد هزاران ابله نادان** | | |
| اي ضياء الحق حسام الدين بيا مثنوي را مسرح و مشروح ده تا حروفش جمله عقل و جان شوند هم به سعي تو ز ارواح آمدند باد عمرت در جهان همچون خضر چون خضر، و الياس ماني در جهان گفتمي از لطفِ تو جزوي ز صد ليك از چشم ِ بدِ زهر آب دم جز به رمز ذكر حال ديگران اين بهانه هم ز دستان ِ دليست صد دل و جان عاشق صانع شده خود يكي بوطالب، آن عمّ ِ رسول كه چه گويندم عرب؟ كز طفل ِ خود منصب اجداد و آبا را بماند آن رسول ِ پاکباز مجتبي گفتش: اي عم، يك شهادت تو بگو گفت: ليكن فاش گردد از سماع من بمانم در زبان ِ اين عرب ليك اگر بوديش لطفِ ما سبق الغياث، اي تو غياث المستغيث من ز دستان و ز مكر دل چنان من كه باشم؟ چرخ با صد كار و بار كاي خداوندِ كريم و بردبار جذب يكراهۀ الصِّراطَ المستقيم زين دو ره، گر چه همه مقصد توئي زين دو ره، گر چه بجز تو عزم نيست در نبي بشنو بيانش از خدا اين تردّد هست در دل چون وغا در تردد ميزند بر همدگر زين تردّد عاقبتمان خير باد |  | اي صقال روح و سلطان الهدي  صورت امثال او را روح ده  سوي خلدستان ِ جان پرّان شوند سوي دام ِ حرفِ مستحصر شدند جانفزا و دستگير و مستمر تا زمين گردد ز لطفت آسمان  گر نبودي طمطراق ِ چشم بَد زخمهاي روح فرسا خورده ام  شرح حالت مي نيارم در بيان  كه از اويم پاي دل اندر گِليست  چشم بَد، يا گوش بَد مانع شده  مينمودش شنعتِ عربان مهول  او بگردانيد دين معتمد در پي احمد چنين بي ره براند از پي آن تا رهاند مرو را تا كنم با حق شفاعت بهر تو كلّ سِرّ جاوَز الاثنين شاع  پيش ايشان خوار گردم زين سبب  كي بُدي اين بَد دلي با جذبِ حق؟ زين دو شاخۀ اختياراتِ خبيث  مات گشتم كه بماندم از فغان  زين كمين فرياد كرد از اختيار دِه امانم زين دو شاخۀ اختيار به ز دو راهۀ تردّد، اي كريم  ليك خود جان كندن آمد اين دوئي  ليك هرگز رزم همچون بزم نيست  آيت اشفقن ان يحملنها كاين بود به، يا كه آن حالت مرا؟ خوف و اميد بهي در كرّ و فرّ اي خدا، مر جان ما را کن تو شاد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **4. مناجات و پناه جستن به حق از فتنۀ اختيار و اسباب آن و بيان شکوهيدن و ترسيدن آسمان و زمين از اختيار** | | |
| اي کريم دوالجلال مهربان يا کريم العفو حي لم يزل اوّلم اين جزر و مدّ از تو رسيد هم از آنجا كاين تردّد داديم ابتلايم ميكني آه الغياث تا به كي اين ابتلا؟ يا رب مكن اشتري ام لاغر و هم پُشت ريش اين كژاوه گه شود اينسو گران بفكن از من حمل ِ ناهموار را همچو آن اصحابِ كهف از باغ ِ جود خفته باشم بر يمين يا بر يسار هم به تقليب تو تا ذات اليمين صد هزاران سال بودم در مطار گر فراموشم شدست آن وقت و حال ميرهم زين چار ميخ ِ چار شاخ شير ِ آن ايام ماضيهاي خَود جمله عالم ز اختيار و هستِ خود تا دمي از هوشياري وارهند جمله دانسته كه اين هستي فخ است ميگريزند از خودي در بيخودي نفس را زآن نيستي وا ميكشي نيستي بايد که آن از حق بوَد ليسَ للجن و لا للانس ان لا نفوذ الا بسلطان الهدي لا هدي، الا بسلطان يقي هيچ كس را، تا نگردد او فنا هست معراج ِ فلك اين نيستي پوستين و چارق آمد از نياز گر چه او خود شاه را محبوب بود گشته بي كبر و ريا و كينه اي چونكه از هستي خود مفقود شد زآن قوي تر بود تمكين ِ اياز او مهذب گشته بود و آمده يا پي تعليم ميكرد آن حيل يا كه ديدِ چارقش ز آن شد پسند تا گشايد دخمه، كان بر نيستيست تا نبندد دخمه بر اين مُردگان ملك و مال و اطلس ِ اين مرحله سلسلۀ زرين بديد و غرّه گشت صورتش جنت، به معني دوزخي گر چه مؤمن را سقر ندهد ضرر گر چه دوزخ دور دارد زو نكال الحذر، اي ناقصان، زين ُگل رُخي الفرار اي غافلان زآن گلشني زينهار اي جاهلان زآن ُگل شکر چند گويم مر تو را: کاين انگبين ليک تلخ آمد تو را گفتار ِ من خواجه آخر يک زمان بيدار شو هين روش بر گير و ترک ريش ُکن |  | دائم المعروف، داراي جهان يک کثير الخير، شاهِ بي بدل ور نه ساكن بود اين بحر اي مجيد بي تردّد كن مرا هم از كرم  اي ذكور از ابتلايت چون اناث  مذهبي ام بخش و دَه مذهب مكن  ز اختيار ِ همچو پالان شكل ِ خويش  آن كژاوه گه شود آنسو كشان  تا ببينم روضۀ انوار را مي چرم، ايقاظ ني، بل هُم رقود بر نگردم، جز چو گو، بي اختيار يا سوي ذات الشمال، اي ربّ ِ دين  همچو ذرات هوا بي اختيار يادگارم هست در خواب، ارتحال  ميجهم در مسرح ِ جان زين مناخ  ميچشم از دايۀ خواب، اي صمد ميگريزد در سر سر مستِ خود ننگِ خمر و، بَنگ بر خود مينهند ذكر و فکر ِ اختياري دوزخ است  يا به مستي، يا به شغل، اي مُهتدي  زآنكه بي فرمان شد اندر بي هُشي  تا که بيند اندر آن حُسن ِ احد تنفذوا من حبس اقطار الزمن  من تجاويف السماوات العلي  من حراس الشهب روح المتقي  نيست ره در بارگاهِ كبريا عاشقان را مذهب و دين نيستي  در طريق عشق محرابِ اياز ظاهر و باطن لطيف و خوب بود حُسن ِ سلطان را رُخش آيينه اي  منتهاي كار او محمود شد كه ز خوف از كبر كردي احتراز كبر را و نفس را گردن زده  يا براي حكمتي دور از وجل  كز نسيم ِ نيستي هستيست بند تا بيابد آن نسيم عيش و زيست  تا بيابد بوي عيش ِ آن جهان هست بر جان ِ سبُك رو سلسله  ماند در سوراخ ِ چاهي، جان ز دشت  افعئي پُر زهر و، نقشش ُگل رُخي  ليك هم بهتر بود ز آنجا گذر ليك جنت به ورا في كلّ ِ حال  كاو به گاهِ صبح آمد دوزخي  کاو حقيقت بَدتر است از ُگلخني که بسوزاند دهان را چون شرر زهر قتالست، زآن دوري گزين خواب ميگيرد تو را زانذار ِ من وز حيات خويش برخوردار شو در فنا و نيستي تفتيش کن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **5. حكايت غلام هندو كه به خواجه زادۀ خود پنهان هوس داشت، چون دختر را با مهتر زاده اي عقد كردند غلام رنجور شده و ميگداخت. کس علت او ندانست و او زهرۀ گفتن نداشت** | | |
| خواجه اي را بود هندو بنده اي علم و آدابش تمام آموخته پروريده از طفوليت به ناز بود هم اين خواجه را يک دختري چون مُراهق گشت دختر طالبان ميرسيد از جانب هر مهتري گفت خواجه: مال را نبود ثبات حُسن ِ صورت هم ندارد اعتبار سهل باشد نيز مهترزادگي اي بسا مهتر پسر كز شور و شر پُر هنر را نيز اگر چه شد نفيس علم بودش، چون نبودش عشق ِ دين گر چه داني دقتِ علم، اي امين او نبيند غير دستاري و ريش عارفا، تو از مُعرّف فارغي كار، تقوي دارد و دين و صلاح كرد يك دامادِ صالح اختيار پس زنان گفتند: او را مال نيست گفت: اينها تابع زُهدند و دين چون به جد تزويج دختر گشت فاش پس غلام ِ خاجه كاندر خانه بود همچو بيمار دقي او ميگداخت عقل ميگفتي كه رنجش از دل است آن غلامك دم نزد از حال ِ خويش گفت خاتون را شبي شوهر كه: تو تو بجاي مادري، او را بود چونكه خاتون كرد در گوش اين كلام پس سرش را شانه ميكرد آن ستي آنچنان كه مادران مهربان گفت: امّيد من از تو اين نبود خواجه زادۀ ما و، ما خسته جگر خواست آن خاتون، ز خشمي كامدش كاو كه باشد، هندوي مادر غري گفت: صبر اولي بود، خود را گرفت اين چنين گرّاي خائن را ببين حال خود را اينچنين گفت او مرا |  | پروريده كرده او را زنده اي  در دلش شمع هنر افروخته  در كنار ِ لطفش آن اكرام ساز سيم اندامي، گشي خوش گوهري  بذل ميكردند كابين ِ گران  بهر دختر، دم به دم، خواهش گري  روز آيد، شب رود اندر جهات  كه شود رُخ زرد از يك زخم ِ خار كاو بود غرّه به مال از سادگي  شد ز فعل ِ زشت خود ننگِ پدر كم پرست و عبرتي گير از بليس  او نديد از آدم الا نقش ِ طين  ز آنت نگشايد دو ديدۀ غيب بين  از مُعرّف پرسد از بيش و كميش  خود همي بيني كه نور بازغي  كه از او باشد به دو عالم فلاح  كه بُد او فخر ِ همه خيل و تبار مهتري و حُسن و استقلال نيست  بي زر او گنجيست بر روي زمين  دست پيمان و نشاني و قماش  گشت بيمار و ضعيف و زار زود علتِ او را طبيبي كم شناخت  داروي تن در غم ِ دل باطل است  گر چه مي آمد از او در سينه ريش  باز پُرس اندر خلا احوال او كاو غم ِ خود پيش تو پيدا كند روز ِ ديگر رفت نزديك غلام  با دو صد مهر و دلال و دوستي  نرم كردش تا در آمد در بيان  كه دهي دختر به بيگانۀ عنود حيف نبود كاو رود جاي دگر؟ كه زند، وز بام زير اندازدش  كه طمع دارد به خواجه دختري  گفت با خواجه كه: بشنو اين شگفت  ما گمان بُرده كه باشد او امين خواستم کز خشم بُکشم مر ورا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **6. صبر فرمودن خواجه مادر دختر را كه غلام را زجر مكن من او را بي زجر از اين طمع باز آورم كه نه سيخ سوزد نه كباب خام ماند** | | |
| گفت خواجه: صبر كن، او را بگو تا به مکر اين از دلش بيرون كنم تو دلش خوش كن، بگو: ميدان درست ما ندانستيم، اي خوش مشتري آتش ِ ما هم در اين كانون ِ ما تا خيال و فكر خوش بر وي زند جانور فربه شود، ليك از علف آدمي فربه شود از راه گوش گفت آن خاتون: از اين ننگِ مهين اينچنين ژاژي چه خايم بهر او؟ گفت خواجه: ني مترس و، دم دَهَش دفع او را، دلبرا، بر من نويس چون بگفت آن خسته را خاتون چنين زفت گشت و فربه و سرخ و شكـُفت گه گهي ميگفت: اي خاتون من ليک خاتون جزم ميگفتش که: ما خواجه چون ديدش که سرخ و زفت گشت او دلش دادي به تزوير و فسوس خواجه جمعيت بكرد و دعوتي تا جماعت مژده ميدادند و گال تا يقين شد مر فرج را اين سخُن بعد از آن، اندر شب عشرت به فن پُر نگارش كرد ساعد چون عروس مقنعه و حلۀ عروسانه نكو شمع را هنگام خلوت زود ُكشت هندوك فرياد ميكرد و فغان ضرب دف و كف و نعرۀ مرد و زن تا به روز آن هندوك را ميفشارد روز آوردند طاس و بوق زفت رفت در حمام بس رنجور جان آمد از حمام در گردك فسوس مادرش آن جا نشسته پاسبان ساعتي در وي نظر كرد از عناد گفت: خود كس را مبادا اتصال روز رويت همچو خاتونان تر |  | كه از او برّيم و بدهيمش به تو تو تماشا كن كه دفعش چون كنم  كه حقيقت، دختر ما آن ِ توست  چونكه دانستيم، تو اوليتري  ليلي آن ِ ما و هم مجنون ِ ما فكر شيرين مرد را فربه كند آدمي فربه ز عزّ است و شرف  جانور فربه شود از حلق و نوش  خود زبانم مي نجنبد اينچنين  گو بمير آن خائن ابليس خو تا رود علت از او زين لطف خوش  هل كه صحت يابد آن باريك ريس  مي نگنجيد از تبختر بر زمين  چون ُگل سرخ و، هزاران شكر گفت  كه مبادا باشد اين افسون و فن  در پي اينيم فارغ باش ها رفت از وي علت و آمد بگشت تا فزون ميشد نشاطش چون خروس كه همي سازم فرج را وصلتي  كاي فرج، بادت مبارك اتصال  علت از وي رفت ُكل از بيخ و بُن  امردي را بست حَنـّا همچو زن  ماكيان بنمودش و دادش خروس  لنگِ امرَد را بپوشانيد او ماند هندو با چنان كنگِ درشت  وز برون نشنيد كس از دف زنان  كرد پنهان نعرۀ آن نعره زن  چون بود در پيش سگ انبان ِ آرد؟ رسم ِ دامادان فرج حمام رفت  كون دريده همچو دلق تونيان  پيش او بنشست دختر چون عروس  كه مبادا كاو كند روز امتحان  وآنگهان با هر دو دستش دَه بداد با چو تو ناخوش عروس بد فعال  كير زشتت شب بَتر از كير خر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **7. در حقيقت حکايت و بيان آنکه هر نفسي همچو آن هندو مبتلا است** | | |
| همچنين، جمله نعيم ِ اين جهان مينمايد در نظر از دور آب گنده پير است او و، از بس چاپلوس هين مشو مغرور ِ آن گلگونه اش تا نيفتي چون فرج اندر حرج آشكارا دانه، پنهان دام ِ او چون بپيوستي به دام، اي هوشيار نام ِ ميري و، وزيري و، شهي بنده باش و بر زمين رو چون سمند جمله را حمال ِ خود خواهد كفور بر جنازه هر كه را بيني به خواب زانكه آن تابوت بر خلق است بار بار ِ خود بر كس منه، بر خويش نه مركب اعناق مردم را مپاي مركبي را كاخرش تو دَه دِهي دَه دِهش اكنون كه چون َشهرت نمود دَه دِهش اكنون كه صد بُستانت هست گفت پيغمبر كه: جنت از اله چون نخواهي، من كفيلم مر تو را آن صحابي زان كفالت شد عيار تازيانه از كفش افتاد راست آنكه از دادش نيايد هيچ بَد ور به امر حق بخواهي آن رواست بَد نماند چون اشارت كرد دوست هر بَدي كه امر ِ او پيش آورد ز آن صدف گر خسته گردد نيز پوست اين سخن پايان ندارد باز گرد باز رو در كان، چو زرّ ِ دَه دَهي صورتِ بَد را چو در دل رَه دهند دزد را چون قطع تلخي ميزهد ديدۀ دَه دادن از دستِ حزين همچنين قلاب و خوني و لوند توبه ميآرند هم پروانه وار همچو پروانه ز دور آن نار را چون بيامد، سوخت پرّش، وا گريخت بار ِ ديگر بر گمان و طمع ِ سود بار ِ ديگر سوخت پر، واپس بجست آن زمان كز سوختن وا ميجهد كاي رُخَت تابان چو ماهِ شب فروز |  | بس خوش است از دور، پيش از امتحان  چون روي نزديك، آن باشد سراب  خويش را جلوه دهد چون نو عروس  نوش ِ نيش آلودۀ او را مچش  صبر كن، كالصبر مفتاح الفرج  خوش نمايد ز اولت انعام او چند نالي در ندامت زار زار نيست الا درد و، مرگ و، جان دهي  چون جنازه نه كه بر گردن نهند بار ِ مردم گشته چون اهل قبور فارس ِ منصب شود عالي ركاب  بار بر خلقان نهادند اين كبار سروري را كم طلب، درويش به  تا نيايد نِقرست اندر دو پا كه به شهري ماني و، ويران دِهي  تا نبايد رخت در ويران ُگشود تا نماني عاجز و ويران پَرَست  گر همي خواهي، ز كس چيزي مخواه   جَنّة ُ المَأوي و ديدار خدا تا يكي روزي كه گشته بُد سوار خود فرود آمد، ز كس آن را نخواست  داند و، بي خواهشي خود ميدهد آنچنان خواهش طريق انبياست  كفر ايمان شد، چو كفر از بهر اوست  آن ز نيكيهاي عالم بُگذرد دَه مدِه، كه صد هزاران دُر در اوست سوي شاه و، هم مزاج باز گرد تا رهد دستان ِ تو از دَه دَهي  از ندامت آخرش هم دَه دهند ذوق ِ دزدي را، چو زن، دَه ميدهد دَه بدادن زين بريده دست بين وقتِ تلخي، عيش را دَه ميدهند باز نِسيان ميكشدشان سوي كار نور ديد و بست آن سو بار را باز چون طفلان فتاد و ملح ريخت  خويشتن زد بر لهيبِ شمع زود باز كردش حرص ِ دل ناسي و مست  همچو هندو، شمع را دَه ميدهد وي به صحبت كاذب و مغرور سوز |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **8. در بيان عموم آيه كَُلما أَوْقَدُوا ناراً لِلْحَرْبِ اطفاه الله** | | |
| باز از يادش رود توبه و انين كلماهم اوقدوا نارَ الوغي عزم كرده كه دلا اينجا مايست چون نبودش تخم ِ صدقي كاشته گر چه بر آتش زنه دل ميزند |  | كاوهن الرحمن كيد الكافرين  أطفأ الله نارهم حتي انطفا گشته ناسي، زانكه اهل ِ عزم نيست  حق بر آن نِسيان او بگماشته  آن ستاره ش را كفِ ُکل ميزند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **9. آتش زدن در شب و کشتن ِ دزد آن را و غفلتِ آن مرد** | | |
| رفت دزدي شب به خانۀ يک بزرگ سُرفه اي بشنيد شب آن معتمد صاحب خانه شب آوازي شنيد ميزد آتش بهر شمع افروختن دزد آمد در زمان پيشش نشست مينهاد آنجا سر ِ انگشت را خواجه مي پنداشت كاو خود مي مُرَد خواجه گفت: اين سوخته نمناك بود بسكه ظلمت بود و تاريكي به پيش اين چنين آتش ُكشي اندر دلش چون نميداند دل داننده اي؟ چون نميگوئي كه: روز و شب به خَود گردِ معقولات ميگردي ببين خانه، با بنا بود معقولتر؟ خانه اي با اين بزرگي و وقار خط، با كاتب بود معقولتر؟ جيم ِ گوش و، عين ِ چشم و، ميم ِ فم شمع، روشن بي ز گيراننده اي؟ صنعتِ خوب، از كفِ شلّ ِ ضرير پس چو دانستي كه قهرت ميكنند پس بكن دفعش، چو نمرودي به جنگ همچو اسپاه مُغول بر آسمان يا گريز از وي، اگر تاني بُرو در عدم بودي، نرستي از كفش آرزو جُستن بود بُگريختن اين جهان دام است و، دانه ش آرزو چون چنين رفتي بديدي صد گشاد چون شدي در ضدّ، بداني ضدّ آن پس پيمبر گفت: استفت القلوب |  | از ره پنهان در آمد همچو گرگ بر گرفت آتش زنه، كاتش زند برگرفت آتش زنه، زد آن وحيد تا سِرّ ِ آواز را بيند علن چون گرفتي سوخته، کرديش پَست  تا شود استارۀ آتش فنا اين نميديد آنكه دزدش مي ُكشد مي مُرَد استاره از ترّيش زود مي نديد آتش ُكشي را نزدِ خويش  ديدۀ كافر نبيند از عمش  هست با گردنده گرداننده اي  بي خداوندي، كي آيد، كي رود؟ اين چنين بي عقلي خود، اي مهين  يا كه بي بنا، بگو اي بي هنر کي بوَد بي اوستادي خوب کار؟ يا كه بي كاتب، بينديش اي پسر چون بود بي كاتبي؟ اي متهم  يا به گيراننده اي، داننده اي  باشد اولي يا ز گيرائي بصير؟ بر سرت دبوس ِ محنت ميزنند سوي او كش در هوا تير ِ خدنگ  تير ميانداز، دفع نزع جان  چون روي؟ چون در كفِ اوئي گرو از كف او چون رهي؟ اي دست خَوش  پيش عدلش خون ِ تقوي ريختن  در گريز از دامها، روي آر زو چون شدي در ضدّ ِ آن، ديدي فساد ضدّ را از ضدّ شناسند اي جوان گر چه مفتيتان برون گويد خطوب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **10. در بيان حديث "استفت قلبک و لو افتاک المفتون"** | | |
| گوش کن "استفت قلبک" از رسول آرزو بگذار تا رحم آيدش چون نتاني جست، پس خدمت كنش دَم به دَم چون تو مراقب مي شوي ور ببندي چشم خود را ز احتجاب باز ران سوي اياز و رُتبتش |  | گر چه مفتي برون گويد فصول آزمودي كاين چنين مي بايدش  تا روي از حبس ِ او در ُگلشنش  داد مي بيني و داور، اي غوي  كار ِ خود را كي گذارد آفتاب؟ وآن فضيلت در کمال ِ رفعتش |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **11. حسد بردن اميران بر اياز و نمودن سلطان کياست او را** | | |
| چون اميران از حسد جوشان شدند كاين اياز ِ تو ندارد سي خرد شاه بيرون رفت با آن سي امير كارواني ديد از دور آن ملك رو بپرس آن كاروان را بر رصد رفت و پرسيد و بيامد كه: ز ري ديگري را گفت: رو اي بو العلا رفت و آمد گفت: تا سوي يمن ماند حيران، گفت باميري دگر باز آمد گفت: از هر جنس هست گفت: كي بيرون شدند از شهر ري؟ آن دگر را گفت: رو واپرس هان باز گشت و گفت هفتم از رجب چون نميدانست، ديگر دَم نزد همچنين تا سي امير و بيشتر هر يکي رفتند بهر يک سوال گفت اميران را كه: من روزي جدا كه: بپرس آن كاروان را کز كجاست؟ بي وصيت، بي اشارت، يك به يك هر چه زين سي مير اندر سي مقام |  | عاقبت بر شاه خود طعنه زدند جامگي سي امير او چون بَرد؟ سوي صحرا و ُكهستان صيد گير گفت ميري را که: رو اي مؤتفك  كز كدامين شهر اندر ميرسد؟ گفت: عزمش تا كجا؟ درماند وي  باز پرس از كاروان كه: تا كجا؟ گفت: رختش چيست هان اي موتمن؟  كه: برو واپرس رختِ آن نفر اغلب آن كاسه هاي رازي است  ماند حيران آن امير ِ سُست پي  تا که کي بودست نقل ِ کاروان گفت: در ري چيست تسعير؟ اي عجب! شه فرستاد آن دگر را زان عدد سُست راي و ناقص، اندر كرّ و فر ناقص و عاجز ز ادراکِ کمال امتحان كردم اياز خويش را او برفت اين جمله را پرسيد راست  حالشان دريافت بي ريبي و شك  كشف شد، زو آن به يكدم شد تمام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **12. مدافعۀ امرا آن حجت را به شبهۀ جبريانه و جواب دادن شاه ايشان را** | | |
| پس بگفتندش اميران: كاين فنيست قسمتِ حق است مَه را روي نغز بلکه سلطان چون عنايت ميکند گفت سلطان: بلكه آنچ از نقش زاد ور نه آدم كي بگفتي با خدا؟ خود بگفتي: كاين گناه از بَخت بود همچو ابليسي كه گفت: أغويتني بل قضا حق است و، جهدِ بنده حق در تردّد مانده ايم اندر دو كار اين كنم يا آن كنم، كي گويد او؟ هيچ باشد اين تردّد بر سرم؟ اين تردد هست كه موصل روم؟ پس تردّد را ببايد قدرتي بر قضا كم نه بهانه اي جوان خون ُكند زيد و قصاص او به عمر؟ گِرد خود بر َگرد و جُرم خود ببين كه نخواهد شد غلط پاداش ِ مير تو عسل خوردي، نيايد تب به غير در چه كردي جهد كان واتو نگشت؟ فعل ِ تو، كان زايد از جان و تنت فعل را در غيب صورت ميكنند دار كي ماند به دزدي؟ ليك آن در دل ِ شحنه چو حق الهام داد تا تو عالِم باشي و عادل قضا چونكه حاكم اين ُكند اندر گزين چون بكاري جو، نرويد غير جو جُرم خود را بر كس ديگر منه جُرم بر خود نِه، كه تو خود كاشتي رنج را باشد سبب بَد كردني آن نظر در بخت، چشم احول كند متهم كن نفس خود را، اي فتي توبه كن، مردانه سر آور به ره در فسون ِ نفس كم شو غرّه اي هست آن ذرات جسمي اي مفيد هست ذراتِ خواطر و افتكار پيش حق پيدا و، پيش تو نهان |  | از عنايتهاست، كار جهد نيست  دادۀ بخت است ُگل را بوي نغز از تفاخر خيمه بر مَه ميزند ريع ِ تقصير است و دخل ِ اجتهاد رَبَنا انا ظلمنا نفسنا چون قضا اين بود، حزم ما چه سود؟ تو شكستي جام و، ما را ميزني؟  هين مباش اعور چو ابليس ِ خلق  اين تردّد كي بود بي اختيار؟ كه دو دست و پاش بسته است، اي عمو كه روم در بحر، يا بالا پَرم؟  يا براي سِحر تا بابل روم؟  ور نه آن خنده بوَد بر سبلتي  جرم ِ خود را چون نهي بر ديگران؟ مي خورد عمرو و، بر احمد حدّ ِ خمر؟ جنبش از خود بين، تو از سايه مبين  خصم را ميداند آن مير ِ بصير مزدِ روز ِ تو نيايد شب به غير تو چه كاريدي كه نامد ريع كشت؟ همچو فرزندي بگيرد دامنت  فعل دزدي را نه داري ميزنند؟ هست تصوير خداي غيب دان  كاين چنين صورت بساز از بهر ِ داد نامناسب چون دهد داور سزا؟ چون كند حكم احكم ِ اين حاكمين؟ قرض تو كردي، ز كه خواهي گرو؟ گوش و هوش ِ خود بر اين پاداش ده  با جزا و عدل ِ حق ُكن آشتي  بَد ز فعل ِ خود شناس، از بخت ني  كلب را كهداني و كاهل كند متهم كم ُكن جزاي عدل را كه فمَن يعمل بمثقال ٍ يره  كافتابِ حق نپوشد ذره اي  پيش ِ اين خورشيدِ جسماني پديد پيش ِ خورشيد حقايق آشكار سرّ غيب است اين، مکن فکري در آن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **13. حكايت آن صياد كه خود را در گياه پيچيده بود و دستۀ گل و لاله ُكلاله وار به سر نهاده تا مرغان گياه پندارند، و دانستن آن مرغ زيرک آن را** | | |
| رفت مرغي در ميان ِ مرغزار دانۀ چندي نهاده بر زمين خويش را پيچيده در برگ و گياه در کمين بنشسته و کرده نگاه \* مُرغك آمد سوي او از ناشناخت گفت او را: كيستي اي سبز پوش؟ گفت: مردي زاهدم من، مُنقطع زهد و تقوي را ُگزيدم دين و كيش مرگِ همسايه مرا واعظ شده چون به آخر فرد خواهم ماندن روي خواهم كرد آخر در لحد چون زَنَخ را بست خواهند، اي صنم اي به زربفت و كمر آموخته رو به خاك آريم كز وي رُسته ايم جدّ و خويشانمان قديمي چار طبع سالها هم صحبتي و هم دمي روح ِ او خود از نفوس و از عقول از نفوس و از عقول پُر صفا ياركان ِ پنج روزه يافتي كودكان هر چند در بازي خوشند شُد برهنه وقتِ بازي طفل ِ خُرد آنچنان گرم او به بازي در فتاد شد شب و بازي او شد بي مدد ني شنيدي "انما الدنيا لعب"؟ پيش از آنكه شب شود جامه بجو من به صحرا خلوتي بُگزيده ام نيم عمر از آرزوي دلستان جُبه را بُرد آن، ُكله را اين ببُرد نك شبانگاهِ اجل نزديك شد هين سوار توبه شو، در دُزد رَس مركب توبه عجايب مركب است ليك مركب را نگه ميدار از آن تا ندزدد مركبت را نيز هم |  | بود آنجا دام از بهر شكار و آن صياد آنجا نشسته در كمين  وز ُگل و لاله ورا بر سر کلاه تا در افتد صيدِ بيچاره ز راه  پس طوافي كرد و سوي مرد تاخت  در بيابان، در ميان اين وحوش؟ با گياه و برگ اينجا مقتنع  زانكه مي بينم اجل را پيش ِ خويش  كسب و دكان ِ مرا برهم زده  خو نبايد كرد با هر مرد و زن  آن به آيد كه ُكنم خو با احد آن به آيد كه زنخ كمتر زنم  آخر استت جامۀ نادوخته  دل چرا در بي وفايان بسته ايم؟ ما به خويش ِ عاريت بستيم طمع  با عناصر داشت جسم ِ آدمي  روح ِ اصل ِ خويش را كرده نكول  نامه ميآيد به جان، کاي بي وفا رو ز ياران ِ كهن بر تافتي !  شب كشانشان سوي خانه ميكِشند دزد ناگاهش قبا و كفش بُرد كان كلاه و پيرهن رفتش ز ياد رو ندارد كه سوي خانه رود باد دادي رخت و گشتي مرتعب  روز را ضايع مكن در گفت وگو خلق را من دزد جامه ديده ام  نيم عمر از غصه هاي دشمنان  غرق بازي گشته ما چون طفل ِ خُرد خل هذا اللعب بشك لا تعد جامه ها از دزد بستان باز پس  بر فلك تازد به يك لحظه ز پست  كاو بدزديد آن قبايت ناگهان  پاس دار اين مركبت را دم به دم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **14. حكايت آن شخص كه دزدان قوچ او را بدزديدند و بر آن قناعت نكردند به حيله جامه هاش را هم دزديدند** | | |
| آن يكي قچ داشت از پس مي كشيد چونكه آگه شد دوان شد چپ و راست بر سر چاهي بديد آن دزد را گفت: نالان از چه اي اي اوستاد؟ گر تواني در روي بيرون كشي هست در هميان من پانصد درم صد درم بدهم تو را حالي به دست گر دري در بسته شد، دَه در گشاد جامه ها بر كند و اندر چاه رفت حازمي بايد كه ره تا دِه برَد آن يكي دزديست فتنه سيرتي كس نداند مكر او، الا خدا |  | دزد قچ را بُرد و حبل او بُريد تا بيابد كان قچ بُرده كجاست  در فغان و گريه و واويلتا گفت: هميان ِ زرم در چه فتاد خُمس بدهم مر تو را با دل خوشي  گر کني با من چنين لطف و کرم گفت با خود: اين بهاي دَه قچ است  گر قچي شد، حق عوض ُاشتر بداد جامه ها را هم ببرد آن دزد تفت  حزم نبود، طمع طاعون آورد چون خيال او را به هر دم صورتي  در خدا بگريز و، وا ره زين دغا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **15. مناظرۀ مرغ با صياد در ترهب و در معني ترهبي كه مصطفي صلي اله عليه و آله نهي كرد از آن امّت خود را كه "لا رهبانية في الاسلام"** | | |
| مُرغ گفتش: خواجه در خلوت مايست از ترّهب نهي فرمود آن رسول جمعه شرط است و جماعت در نماز رنج ِ بَد خويان كشيدن زير صبر "خير ناس ان ينفع الناس" اي پدر در ميان ِ امّت مرحوم باش چون جماعت رحمت آمد اي پسر در جوابش گفت صياد عيار هست تنهائي به از ياران ِ بَد زآنکه عقل ِ هر كه را نبود رسوخ چون حمار است آنكه نانش مَنيت است هوش او سوي علف باشد چو خر زآنكه غير حق همه گردد رُفات هر چه جز آن وجه باشد هالک است گر چه سايه عکس شخص است، اي پسر هيچ سايه نيست بي شخصي روان هين ز سايه شخص را ميکن طلب يار جسماني بود رويش به مرگ حكم او هم حكم ِ قبلۀ او بود هر كه با اين قوم باشد راهب است بگذر از سنگ و کلوخ ِ بي وجود خود كلوخ و سنگ كس را رَه زند گفت مرغش: پس جهاد آنگه بود از براي حفظِ ياري و نبرد عرق مردي آنگهي پيدا شود چون نبي السيف بوده ست آن رسول مصلحت در دين ما جنگ و شكوه مصلحت داده است هر يک را جدا گفت: آري، گر بوَد ياري و زور قوتي بايد در اين ره مردوار چون نباشد قوّتي، پرهيز به صنعت اين است اي عزيز نامدار يار ميجو تا بيابي راه را گفت: صدق ِ دل ببايد كار را يار شو تا يار بيني بي عدد ديو گرگ است و، تو همچون يوسفي گرگ اغلب آن زمان گيرا بود آنكه سنت با جماعت ترك كرد هست سنتِ ره جماعت چون رفيق راهِ سنت با جماعت به بوَد ليک هر گمراه را همره مدان همرهي را جو کز او يابي مدد همرهي ني كاو بود خصم ِ خِرد ميرود با تو كه يابد عقبه اي ميرود با تو براي سودِ خويش يا بود ُاشتر دلي، چون ديد ترس يار را ترسان كند ز اشتر دلي يار بَد مار است، هين بگريز از او يار را از ره برَد آن راه زن راه، جان بازي است در هر عيشه اي راهِ دين هر گمرهي خود کي رود؟ راهِ دين ز آن رو پُر از شور و شر است در ره اين ترس امتحانهاي نفوس راه چه بود؟ پُر نشان پايها گيرم آن گرگت نيابد ز احتياط آنكه او تنها به راه خوش رود با غليظي خر ز ياران، اي فقير هر خري كز كاروان تنها رود چند زخم چوب و سيخ افزون خورد مر تو را ميگويد آن خر: خوش شنو آنكه تنها خوش رود اندر رصد هر نبيي اندر اين راه دُرُست گر نباشد ياري ديوارها هر يكي ديوار اگر باشد جدا گر نباشد ياري حبر و قلم اين حصيري كه كسي مي گسترد حق ز هر جنسي چو زوجين آفريد در ميان مرغ و صياد، اي عجب اين بگفت و آن بگفت از اهتزاز مثنوي را چابك و دل خواه كن مرغ را چون ديده بر گندم فتاد بعد از آن گفتش كه: گندم زآن كيست؟ مال ِ ايتام است امانت پيش من گفت: من مضطرّم و مجروح حال هست دستوري کز اين گندم خورم؟ گفت: مُفتي ضَرورت هم توي ور ضرورت هست هم، پرهيز به مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان پس بخورد آن گندم و در فخ بماند بعدِ درماندن، چه افسوس و چه آه آن زمان كه حرص جنبيد و هوس پيش از آن کاين دانه بر تو يخ شود آه و دود و ناله آن دَم کار بند كان زمان پيش از خرابي بصره است ابك لي يا باكيي يا ثاكلي نح علي قبل موتي و اعتفر ابكِ لي قبل ثبوري في النوي آن زمان كه ديو ميشد راه زن پيش از آن كه اشكسته گردد كاروان |  | دين ِ احمد را ترّهب نيك نيست  بدعتي چون بر گرفتي؟ اي فضول  امر معروف و ز منكر احتراز منفعت دادن به خلقان همچو ابر گر نه سنگي، چه حريقي با مدر؟ سنت احمد مَهل، محكوم باش  جهد کن کز رحمت آري تاج ِ سر نيست مطلق اينکه گفتي، هوش دار نيک چون با بَد نشيند، بَد شود پيش ِ عاقل همچو سنگ است و كلوخ  صحبت او عين رهبانيت است  بگذر از وي تا نماني بي هنر ُكلّ آتِ بعد حين ٍ فهو آت  ملک و مالک عکس آن يک مالک است هيچ از سايه نتاني خورد بَر اصل سايه را بجو، اي کاروان در مسبب رو، گذر کن از سبب صحبتش شوم است، بايد کرد ترک مرده اش دان، چونكه مرده جو بود كه كلوخ و سنگ او را صاحب است  سوي کان لعل رو از بهر ِ جود زين كلوخان صد هزار آفت رسد كاين چنين ره زن ميان ره بود بر ره نا ايمن آيد شير مرد كه مسافر همره اعدا شود امت او صفدرانند و فحول  مصلحت در دين عيسي غار و كوه  مصلحت جو گر توئي مرد خدا تا به قوّت بر زند بر شرّ و شور يار ميبايد در اين جا فردوار در فرار از لا يطاق آسان بجه  فکرتي کن، در نگر انجام کار ورنه کي داني تو راه و چاه را؟ ور نه ياران كم نيايد يار را زانكه بي ياران بماني بي مدد دامن يعقوب مگذار اي صفي  كز رمه شيشك به خود تنها رود در چنين مسبع ز خون ِ خويش خَورد بي رَه و بي يار افتي در مضيق  اسب با اسبان يقين خوشتر رود غافلان ِ خفته را آگه مدان همدل و همدرد، جويان ِ احد فرصتي جويد كه جامۀ تو بَرَد كه تواند كردت آنجا نهبه اي  هين منوش از نوش او، کان هست نيش گويدت بهر رجوع از راه درس  اين چنين همره عدو دان، نه ولي  تا نريزد بر تو زهر آن زشت خو مرد نبود آنکه افتد زير ِ زن آفتي، در دفع ِهر جان شيشه اي  حازمي بايد که مردِ ره بود كه نه راه هر مخنث گوهر است  همچو پرويزن به تمييز سبوس  يار چه بود؟ نردبان رايها ليک بي جمعيتت نبود نشاط با رفيقان سير ِ او صد تو بوَد در نشاط آيد، شود قوّت پذير بر وي آن راه از تعب صد تو شود تا كه تنها آن بيابان را بُرَد گر نه اي خر، اينچنين تنها مَرو با رفيقان بي گمان خوشتر رود معجزه بنمود و ياران را بجُست  كي بر آيد خانه ها و انبارها؟ سقف چون باشد معلق در هوا؟ كي فِتد بر روي كاغذها رقم؟ گر نه پيوندد به هم، بادش برَد پس نتايج شد ز جمعيت پديد بس شکال افتاد و شد نزديک شب بحثشان شد اندر اين معني دراز ماجرا را موجز و كوتاه كن  نفس او بيطاقت آمد در گشاد گفت: امانت از يتيم ِ بي وصيست  زآنكه پندارند ما را موتمن  هست مُردار اين زمان بر من حلال  اي امين و پارسا و محترم  بي ضرورت گر خوري مجرم شوي  ور خوري، باري ضمان آن بده  توسنش سر بستد از جذبِ عنان  چند او ياسين و الانعام خواند پيش از آن بايست اين دودِ سياه  دم به دم ميگو كه: اي فرياد رَس  گرمي حرص تو همچون يخ شود حرص را آواره کن، اي هوش مند بو كه بصره وارهد هم ز آن شكست  قبل هدم البصره و الموصل  لا تنح لي بعدَ موتي و اصطبر بعد طوفان النوي َخل البكاء آن زمان بايست ياسين خواندن  آن زمان چوبك بزن، اي پاسبان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **16. هاي و هوي کردن پاسبان بعد از بردن دزدان اسباب کاروان را** | | |
| پاسباني بود در يک کاروان پاسبان شب خُفت و دزد اسباب بُرد روز شد، بيدار گشت آن كاروان پاسبان در هي هي و چوبک زدن پس بدو گفتند: کاي حارس بگو گفت: دزدان آمدند اندر نقاب قوم گفتندش كه: اي چون تلّ ِ ريگ گفت: من يك كس بُدم، ايشان گروه گفت: اگر در جنگ كم بودت اميد گفت: آن دم كارد بنمودند و تيغ آن زمان از ترس من بَستم دهان آن زمان بَست اين دمم كه دم زنم چونكه عمرت بُرد ديو ِ فاضحه گر چه باشد بي نمك اكنون حَنين همچنين هم بي نمك مي نال نيز قادري، بي گاه چبوَد يا به گاه گفت: لا تاسوا عَلي ما فاتكم |  | حارس مال و قماش آن مهان رختها را زير هر خاكي فشرد رفته ديدند رخت و سيم و اشتران  گرم گشته، خود هم او بُد راهزن كه چه شد اين رخت و، اين اسباب كو؟ رختها بُردند از پيشم شتاب  پس چه ميكردي؟ چه اي تو مردِ ريگ؟ با سلاح و، با شجاعت، باشكوه  نعره بايستي زدن كه "برجهيد" كه خمُش، ور نه ُكشيمت بي دريغ  اين زمان فرياد و هيهاي و فغان  اين زمان چندان كه خواهي هي كنم  بي نمك باشد اعوذ و فاتحه  هست غفلت بي نمكتر ز آن يقين  كه: ذليلان را نظر كن، اي عزيز از تو چيزي فوت كي شد؟ اي اله  كي شود از قدرتش مطلوب ُگم؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **17. حواله كردن مرغ گرفتاري خود را به مكر ِ صياد، و صياد به حرص** | | |
| گفت آن مرغ: اين سزاي آن بود گفت زاهد: ني، سزاي آن نشاف بعد از آن نوحه گري آغاز كرد كز تناقضهاي دل پشتم شكست زير دستِ تو سرم را راحتيست سايۀ خويش از سر من بر مدار خوابها بيزار شد از چشم من گر نيم لايق، چه باشد گر دمي مر عدم را خود چه استحقاق بود؟ خاك گرگين را َكرم آن سيب كرد پنج حسّ ظاهر و، پنج ِ نهان توبه بي توفيقت، اي نور بلند سِبلتان توبه يك يك بر كني اي ز تو ويران دكان و منزلم چونکه بي تو نيست کارم را نظام چون گريزم؟ زآنكه بي تو زنده نيست جان ِ من بستان تو، اي جان را اصول عاشقم من بر فن ِ ديوانگي چون بدرد شرم گويم راز فاش در حيا پنهان شدم همچون سجاف اي رفيقان، راهها را بست يار جز كه تسليم و رضا كو چاره اي؟ او ندارد خواب و خور، چون آفتاب كه بيا من باش، يا هم خوي من ور نديدي، چون چنين شيدا شدي؟ گر ز بي سويت ندادست او علف گربه، در سوراخ از آن شد معتكف گربۀ ديگر همي گردد به بام آن يكي را قبله شد جولاهگي آن يكي بيكار و، رو در لامكان كار او دارد، كه حق را شد مُريد ديگران، چون كودكان، اين روز چند خوابناكي كاو ز يقظه ميجهد رو بخسب اي جان كه نگذاريم ما هم تو خود را بر كني از بيخ ِ خواب بانگ آبم من به گوش تشنگان برجه اي عاشق، بر آور اضطراب |  | كه فسون ِ زاهدان را بشنود كه خورد مال ِ يتيمان از گزاف  كه فخ و صياد لرزان شد ز درد بر سرم، جانا، بيا مي مال دست  دستِ تو در شُكر بخشي آيتيست  بي قرارم، بي قرارم، بي قرار در غمت، اي رشك سرو و ياسمن  ناسزائي را بپُرسي در غمي؟ كه بر او لطفت چنين درها گشود دَه گهر از نور ِ حس در جيب كرد كه بشر شد نطفۀ مُرده از آن  جز به ريش توبه نبود ريشخند توبه سايه ست و، تو ماه روشني  چون ننالم؟ چون بيفشاري دلم  بي تو هرگز کار کي گردد تمام؟ بي خداونديت بودِ بنده نيست  زانكه بي تو گشته ام از جان ملول  سيرم از فرهنگ و از فرزانگي  چند از اين صبر و زحير و ارتعاش  ناگهان بجهم ز زير اين لحاف  آهوي لنگيم، و او شير شكار در كفِ شير نر خونخواره اي  روحها را ميكند بي خورد و خواب  تا ببيني در تجلي روي من  خاك بودي، طالب احيا شدي چشم ِ جانت چون بماندست اين طرف؟ كه از آن سوراخ او شد معتلف  كز شكار مرغ يابيد او طعام  و آن دگر حارس براي جامگي  كه از آن سو داديش تو قوتِ جان  بهر كار او ز هر كاري بُريد تا به شب در خاک بازي ميكنند دايۀ وسواس عشوه اش ميدهد كه كسي از خواب بجهاند تو را همچو تشنه كه شنود او بانگِ آب  همچو باران ميرسم از آسمان  بانگِ آب و، تشنه و، آن گاه خواب؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **18. حکايت آن عاشق که شب بر اميد وعدۀ معشوق بيامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضي از شب را منتظر بود تا خوابش ربود. معشوق آمد جيبش را پُر گردکان نمود و رفت** | | |
| عاشقي بودست در ايام پيش سالها در بندِ وصل ِ ماه خود عاقبت جوينده يابنده بوَد گفت روزي يار او: كامشب بيا در فلان حجره نشين تا نيم شب مرد قربان كرد و نانها بخش كرد شب در آن حجره همي مرد انتظار منتظر بنشست و خوابش در ربود ساعتي بيدار بُد، خوابش گرفت بعدِ نصف الليل آمد يار او عاشق خود را فتاده خفته ديد گردكان چندش اندر جيب كرد چون سحر از خواب عاشق بر جهيد گفت: شاهِ ما همه صدق و وفاست اي دل بي خواب، ما زآن ايمنيم گردكان ما در اين مطحن شكست عاذلا، چند اين صلاي ماجرا؟ من نخواهم عشوۀ هجران شنود هر چه غير شورش و ديوانگيست هين بنه بر پايم آن زنجير را غير آن جعدِ نگار مُقبلم عشق و ناموس، اي برادر، راست نيست وقتِ آن آمد كه من عريان شوم اي عدوّ ِ شرم و انديشه، بيا اي ببسته خوابِ جان از جادوئي هين گلوي صبر گير و ميفشار تا نسوزم، كي خنك گردد دلش؟ خانۀ خود را همي سوزي، بسوز خوش بسوز اين خانه را، اي شير مست بعد ازين، من سوز را قبله كنم خواب را بگذار امشب اي پدر بنگر آنها را كه مجنون گشته اند بنگر اين كشتي خلقان غرق ِ عشق اژدهائي ناپديد و دلربا عقل ِ هر عطار كآگه شد از او رو كز اين جو بر نيائي تا ابد اي مزوّر، چشم بگشاي و ببين از وباي زرق و محرومي برآ تا "نمي بينم"، همي "بينم" شود بگذر از مستي و، مستي بخش باش چند نازي تو بدين مستي پست؟ گر دو عالم پُر شود سر مستِ يار اين ز بسياري نيابد خوارئي گر جهان پُر شد ز تابِ نور مَه گر جهان پُر شد ز نور آفتاب ليك، با اين جمله بالاتر خرام گر چه اين مستي چو باز ِ اشهب است مست ز ابرار و، مُقرب زآن به است رو سرافيلي شو اندر امتياز مست را چون دل مزاح انديشه شد "اين ندانم، و آن ندانم" بهر چيست؟ نفي بهر ثبت باشد در سخن "نيست اين و، نيست آن" هين واگذار نفي بگذار و همان هستي طلب نفي بگذار و همان هستي پرَست |  | پاسبان عهد اندر عهدِ خويش  شاه مات و، ماتِ شاهنشاهِ خود كه فرج از صبر زاينده بود كه بپختم از پي تو لوبيا تا بيايم نيم شب من بي طلب  چون پديد آمد مَهش از زير ِ گرد بر اميدِ وعدۀ آن يار ِ غار اوفتاد و گشت بي خويش و غنود عاشق دل داده را خواب؟ اي شگفت! صادق الوعدانه آن دلدار او اندكي از آستين او دريد كه تو طفلي، گير اين، مي باز نرد آستين و گردكانها را بديد آنچه بر ما ميرسد آن هم ز ماست  چون حرس بر بام چوبك ميزنيم  هر چه گوئيم از غم خود اندك است  پند كم دِه بعد از اين ديوانه را آزمودم، چند خواهم آزمود؟ اندر اين ره روي در بيگانگيست  كه دريدم سلسلۀ تدبير را گر دو صد زنجير آري بگسلم  بر در ناموس، اي عاشق مأيست  نقش بگذارم، سراسر جان شوم  كه دريدم پردۀ شرم و حيا سخت دل يارا كه در عالم توئي  تا خنك گردد دل عشق، اي سوار اي دل ِ ما خاندان و منزلش  كيست آن كس كه بگويد: لا يجوز؟ خانۀ عاشق چنين اوليتر است  زانكه شمعم من، به سوزش روشنم  يك شبي در كوي بيخوابان گذر همچو پروانه به وصلت ُكشته اند اژدهائي گشته گوئي حلق ِ عشق  عقل ِ همچون كوه را او كهربا طبله ها را ريخت اندر آبِ جو لم يكن حقا لهُ كفوا ً احد چند گوئي: من ندانم آن و اين؟  در جهان ِ حي و قيومي درآ وين "ندانمهات"، "مي دانم" بود زين تلوّن نقل ُكن در استواش  بر سر هر كوي چندين مست هست  جمله يك باشند و، آن يك نيست خوار خوار كبوَد؟ تن پرستي نارئي  کي کساد آيد بر ِ صاحب وله؟ كي بود خوار آن تفِ خوش التهاب؟ چونكه ارض الله واسع بود و رام  برتر از وي در زمين ِ قدس هست  بر مُقرب شير او چون روبه است در دمندۀ روح و مستِ مستِ ساز "اين ندانم، و آن ندانم" پيشه شد تا بگوئي آنكه: ميدانيم كيست  نفي بگذار و ز ثبت آغاز كن  آنكه آن هست است، آن را پيش آر ترک و مطرب را بگو واحوال ِ شب اين بياموز اي پدر ز آن ُتركِ مست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **19. استدعاي امير ترك مخمور مطرب را به وقت صبوح و معني حديث "ان لله تعالي شرابا اعده لاوليائه إذا شربوا سَكروا و إذا سكروا طابوا، الخ و قوله تعالي إِنَّ الابْرارَ يشْرَبُونَ من کاس ٍ کان مزاجها کافورا ً**  **مي در خم اسرار بدان ميجوشد تا هر كه مجرد است از آن مي نوشد**  **اين مي كه تو ميخوري حرامست ما مي نخوريم جز حلالي**  **جهد كن تا ز نيست هست شوي وز شراب خداي مست شوي** | | |
| اعجمي ُتركي سحر آگاه شد مطرب جان مونس مستان بود مطرب ايشان را سوي مستي كشد آن شرابِ حق بدان مطرب برَد هر دو گر يك نام دارد در سخن اشتباهي هست لفظي در ميان اشتراكِ لفظ دايم رهزن است جسمها چون كوزه هاي بسته سر كوزۀ اين تن پُر از آبِ حيات گر به مظروفش نظر داري شهي لفظ را مانندۀ اين جسم دان ديدۀ تن دائما تن بين بود پس ز نقش ِ لفظهاي مثنوي در نبي فرمود: كاين قرآن ز دل الله الله چونكه عارف گفت: مي فهم ِ تو چون بادۀ شيطان بود اين دو انبازند، مطرب با شراب پُر خماران از دَم مطرب چرند آن سر ميدان و اين پايان اوست در سر آنچه هست گوش آنجا رود بعد از آن اين دو به بيهوشي روند چونكه كردند آشتي شادي و درد مطرب آغازيد بيتي خوابناك أنت وجهي لا عجب ان لا اراه أنت عقلي لا عجب ِان لم َارك جئت اقرب أنت من حبل الوريد بل اغالطهم أنادي في القفار اين سخن پايان ندارد، اي عزيز |  | وز خمار ِ خمر مطرب خواه شد نقل و قوت و قوتِ مست آن بوَد باز مستي از دم ِمطرب چشد وين شرابِ تن از اين مطرب چرَد ليك فرق است اين حسن تا آن حسن  ليك، خود كو آسمان؟ کو ريسمان؟  اشتراكِ گبر و مؤمن در تن است  تا كه در هر كوزه چبود، درنگر كوزۀ آن تن پُر از زهر ِ ممات  ور به ظرفش عاشقي تو گمرهي  معنيش در اندرون، مانندِ جان  ديدۀ جان، جان ِ پُر فن بين بود صورتش ضال است و هادي معنوي  هادي بعضي و بعضي را مُضل  پيش ِعارف كي بود معدوم شئي؟  كي تو را فهم ِ مي رحمان بود اين بدان و آن بدين دارد شتاب  مطربانشان سوي ميخانه برَند دل شده چون گوي، در چوگان ِ اوست  در سر ار صفراست آن سودا شود والد و مولود آنجا يك شوند مطربان را ُتركِ ما بيدار كرد كه َانِلني ُالكاس يا من لا اراك  غاية ُ القرب حجاب الاشتباه  من وفور الالتباس ِ المشتبك  كم اقل يا يا نِداء لِلبعيد كي اكتم من معي ممن اغار بشنو اکنون نکته اي صاحب تميز |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **20. آمدن ضرير بخانۀ پيغمبر عليه السلام و گريختن عايشه و پنهان شدن** | | |
| اندر آمد پيش پيغمبر ضرير اي تو مير ِ آب و من مستسقي ام چون در آمد آن ضرير از در شتاب زانكه واقف بود آن خاتون ِ پاك هر كه زيباتر بود رشكش فزون گنده پيران شوي را قمّا دهند چون جمال احمدي در هر دو كون نازهاي هر دو كون او را رسد كه در افکندم به كيوان گوي را در شعاع ِ بي نظيرم لا شويد از كرم من هر شبي غائب شوم تا شما بي من شبي خفاش وار همچو طاوسان پَري عرضه كنيد بنگريد آن پاي زشت از امتياز رو نمايم صبح بهر گوشمال ترك ُكن، زيرا دراز است اين سخن |  | كاي نوا بخش ِ تنور هر خمير مستغاث، المستغاث، اي ساقيم  عايشه بگريخت بهر احتجاب  از غيوري رسول ِ رشكناك  زانكه رشك از ناز خيزد يا بنون  چونكه از زشتي و پيري آگهند كي بُدَست؟ اي فرّ يزدانيش عون  غيرت آن خورشيدِ صد تو را رسد در كشيد، اي اختران، زو روي را ور نه پيش نور من رسوا شويد كي رَوَم؟ الا نمايم كه رَوَم  پَر زنان پَريد گردِ اين مطار باز سُست و منکر و معجب شويد همچو چارق كاو بود شمع ِ اياز تا نگرديد از مني ز اهل ِ شمال  نهي كردست از درازي، امر ُكن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **21. امتحان كردن حضرت رسول صلي الله عليه و آله عايشه را كه چرا پنهان ميشوي كه او تو را نمي بيند** | | |
| گفت پيغمبر براي امتحان كرد اشارت عايشه با دستها غيرتِ عقل است بر خوبي روح با چنين پنهانيي كه روح راست از كه پنهان مي كني اي رشك خو؟ ميرود بي روي پوش اين آفتاب از كه پنهان ميكني اي رشك ور؟ رشك از آن افزونتر است اندر تنم ز آتش ِ رشكِ گران آهنگِ من چون چنين رشكيستت، اي جان و دل ترسم ار خامش كنم آن آفتاب در خموشي گفتِ ما اظهر شود گر بغرّد بحر غرّش كف شود حرف گفتن، بستن ِ آن روزن است بلبلانه نعره زن بر روي ُگل تا به ُقل مشغول گردد گوششان پيش آن خورشيد كاو بس روشن است |  | او نمي بيند تو را، كم شو نهان  او نبيند، ليک من بينم ورا پُر ز تشبيهات و تمثيل اي نصوح  عقل بر وي اين چنين رشكين چراست؟ آنكه پوشيدست نورش روي او فرطِ نور اوست رويش را نقاب  كافتاب او را نمي بيند اثر كز خودش خواهم كه پنهانش كنم  باد و چشم و گوش خود در جنگِ من  پس دهان بر بند و گفتن را بهل  از سوي ديگر بدرّاند حجاب  كه ز منع، آن ميل، افزونتر شود جوش احببتُ لان اعرف شود عين اظهار سخن، پوشيدن است  تا كني مشغولشان از بوي ُگل  سوي روي ُگل نپرد هوششان  در حقيقت هر دليلي ره زن است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **22. آغاز کردن مطرب اين غزل را در بزم ِ امير ِ تُرک**  **گلي يا سوسني يا سرو يا ماهي؟ نمي دانم از اين آشفتۀ بي دل چه مي خواهي؟ نمي دانم**  **و خطاب کردن ترك كه آنچه ميداني بخوان و جواب مطرب امير را** | | |
| مطرب آغازيد نزدِ تركِ مست مي ندانم كه تو ماهي يا وثن مي ندانم تا چه خدمت آرمت اي عجب! گر نيستي از من جُدا مي ندانم كه مرا چون مي َكشي همچنين، لب در ندانم باز كرد چون ز حَد شد "مي ندانم"، از شگفت بر جهيد آن ُترك و دبوسي كشيد گرز را بگرفت سرهنگي به دست گفت: اين تكرار بي حد و مرَش قلتبانا، مي نداني ُگه مخور آن بگو، اي گيج، كه ميداني اش چون بگويم: از كجائي؟ کي مري؟ نه ز هند و نه ز روم و نه ز چين نه ز بغداد و، نه موصل، نه طراز خود بگو تا از كجائي باز ره يا بپرسم که: چه خوردي ناشتاب؟ نه بقول و نه پنير و نه بصل نه قديد و نه ثريد و نه عدس اين سخن خائي دراز از بهر چيست؟ مي رمد اثبات پيش از نفي تو در نوا آرم به نفي اين ساز را |  | در حجابِ نغمه، اسرار أَلست  مي ندانم که چه ميخواهي ز من  تن زنم، يا در عبارت آرمت  من ندانم، من كجايم، تو كجا گاه در بَر، گاه در خون مي َكشي  مي ندانم، مي ندانم ساز كرد تركِ ما را زين حراره دل گرفت  با عليها بر سر مطرب دويد گفت: ني، مطرب ُكشي اين دم بَد است  كوفت طبعم را، بكوبم بر سرش  زآنچه ميداني بگو مقصود بر مي ندانم، مي ندانم، در مكش  تو بگوئي: ني ز بلخم، نز هري  نه ز شام و نه عراق و باردين در كشي در ني و ني راهِ دراز هست تنقيح مناط اين جايگه  تو بگوئي: نه شراب و نه كباب  نه ز شير و نه ز شکر نه عسل آنچه خوردي آن بگو تنها و بس  گفت مطرب: زانكه مقصودم خفيست  نفي كردم تا بري ز اثبات بو چون بميري مرگ گويد راز را |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **23. در معني حديث "موتوا قبل ان تموتوا" و تفسير بيت حکيم سنائي**  **بمير اي دوست پيش از مرگ اگر مي زندگي خواهي**  **كه ادريس از چنين مردن بهشتي گشت پيش از ما** | | |
| جان بسي كندي و اندر پرده اي تا نميري نيست جان كندن تمام چون ز صد پايه دو پايه كم بوَد چون رَسَن يك گز ز صد گز كم بود غرق ِ اين كشتي نيائي اي امير "منّ آخر" اصل دان كان طارق است آفتابِ ُگنبدِ ازرق شود چون نمردي، گشت جان كندن دراز تا نگشتند اختران ِ ما نهان گرز بر خود زن، مني را در شكن گرز بر خود ميزني هم اي دني عكس خود در صورتِ من ديده اي همچو آن شيري كه در چَه شد فرو نفي، ضدِ هست باشد بي شكي اين زمان جز نفي ِ ضد اعلام نيست بي حجابت بايد آن، اي ذو لباب ني چنان مرگي كه در گوري روي مرد چون بالغ شد آن طفلي بمُرد خاك زر شد، هيأت خاكي نماند مصطفي زين گفت: كاي اسرار جو ميرود چون زندگان بر خاكدان جانش را اين دم به بالا مسكنيست زانكه پيش از مرگ او كردَست نقل نقل باشد، ني چو نقل ِ جان ِ عام هر كه خواهد كاو ببيند بر زمين مر ابو بكر تقي را گو: ببين اندر اين نشأت نگر صديق را پس محمد صد قيامت بود نقد زادۀ ثاني است احمد در جهان زو قيامت را همي پُرسيده اند با زبان حال ميگفتي بسي بهر اين گفت آن رسول خوش پيام همچنان كه مُرده ام من قبل ِ موت پس قيامت شو قيامت را ببين تا نگردي اين، ندانيش تمام عقل گردي، عقل را داني كمال نار گردي، نار را داني يقين گفتمي بُرهان بر اين دعوي مُبين هست انجير اين طرف بسيار خوار در همه عالم اگر مرد و زنند آن سخنها را وصيتها شمَر تا برويد رحمت و عبرت بدين تو بدان نيت نگر در اقربا كل آت آت آن را نقد دان ور غرضها زين نظر گردد حجيب در نياز خشك بر عجزي مأيست عجز زنجيريست، زنجيرت نهاد پس تضرع كن كه: اي هادي زيست سخت تر افشرده ام در شر قدم از نصيحتهاي تو كرّ بوده ام يادِ صنعت فرض تر يا يادِ مرگ؟ سالها اين مرگ طبلك ميزند |  | زانكه مُردن اصل بُد ناورده اي  بي كمال ِ نردبان نائي به بام  بام را كوشنده نامحرم بوَد آب اندر دلو از چَه كي رود؟ تا که ننهي اندر او "منّ الاخير" كشتي وسواس و غي را غارق است  كشتي هُش چونكه مستغرق شود مات شو در صبح، اي شمع طراز دان كه پنهان است خورشيدِ جهان  زانكه پنبۀ گوش آمد چشم ِ تن  عكس توست، اندر فعالم، اين مني  در قتال ِ خويش درپيچيده اي  عكس ِ خود را خصم مي پنداشت او تا ز ضد، ضد را بداني اندكي  اندر اين نشئه دمي بي دام نيست  مرگ را بگزين و بَردر آن حجاب  مرگِ تبديلي كه در سوري روي  رومئي شد، صبغۀ زنگي سترد غم فرح شد، خار غمناكي نماند مُرده را خواهي كه بيني زنده تو مُرده و، جانش شده بر آسمان  گر بميرد، روح او را نقل نيست  اين به مُردن فهم آيد، ني به عقل  همچو نقلي از مقامي تا مقام  مُرده را کاو ميرود ظاهر يقين  شد ز صدّيقي امير الصادقين  تا به حشر افزون كني تصديق را زانكه حل شد در فنائش حلّ و عقد صد قيامت بود او اندر عيان  کاي قيامت، تا قيامت راه چند؟ كه ز محشر حشر را پُرسد كسي؟ رمز ِ "موتوا قبل موت" يا كرام  ز آن طرف آورده ام اين صيت و صوت  ديدن هر چيز را شرط است اين  خواه کان انوار باشد يا ظلام  عشق گردي، عشق را داني جمال  نور گردي، هم بداني آن و اين گر بُدي ادراك اندر خوردِ اين  گر رسد مرغي قنق انجير خوار دم به دم در نزع و اندر مُردنند كه پدر گويد در آن دم با پسر تا ببرّد بيخ ِ بغض و رشك و كين  تا ز نزع ِ او بسوزد دل تو را دوست را در نزع و اندر فقد دان  اين نظرها را برون افكن ز جيب  زآنکه با عاجز گزيده معجزيست  چشم در زنجير نه، بايد گشاد باز بودم، بسته گشتم، اين ز چيست؟ كه "لفي خسرم" ز قهرت دم به دم  بُت شكن دعوي و، بُت گر بوده ام  مرگ مانند خزان، تو اصل ِ برگ  گوش تو بيگاه جنبش ميكند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **24. تشبيه مغفلي که عمر ضايع کند و در نزع بيدار شود به ماتم اهل حلب** | | |
| گويد اندر نزع از جان آه مرگ اين گلوي مرگ از نعره گرفت در دقايق خويش را درتافتي |  | اين زمان كردت ز خود آگاه، مرگ  طبل او بشكافت از ضرب، اي شگفت!  رمز مُردن اين زمان دريافتي |
|  |
|  |
|  |
| **25. رسيدن شاعر به حلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بيان حال کردن** | | |
| روز عاشورا همه اهل ِ حلب گِرد آيد مرد و زن جمعي عظيم تا به شب نوحه كنند اندر بُكا بشمرند آن ظلمها و امتحان از غريو و نعره ها در سرگذشت يك غريبي شاعري از ره رسيد شهر را بگذاشت، و آن سو راي كرد پُرس پُرسان ميشد اندر افتقاد اين رئيسي زفت باشد كه بمُرد نام او، و القاب او شرحم دهيد چيست نام و پيشه و اوصافِ او؟ مرثيه سازم، كه مردِ شاعرم آن يكي گفتش كه: تو ديوانه اي روز ِ عاشورا نميداني كه هست؟ پيش مؤمن كي بود اين قصه خوار؟ پيش مؤمن ماتم ِ آن پاك روح |  | باب ِ انطاكيه اندر تا به شب  ماتم آن خاندان دارد مُقيم  شيعه، عاشورا، براي كربلا كز يزيد و شمر ديد آن خاندان  پُر همي گردد همه صحرا و دشت  روز ِ عاشورا و آن افغان شنيد قصدِ جستجوي آن هيهاي كرد چيست اين غم؟ بر كه اين ماتم فتاد؟ اين چنين مجمع نباشد كار ِ خُرد كه غريبم من، شما اهل دِه ايد تا بگويم مرثيه ز الطافِ او تا از اينجا برگ و لالنگي بَرَم  تو نه اي شيعه، عدوي خانه اي  ماتم ِ جاني كه از قرني به است  قدر عشق گوش عشق ِ گوشوار شهره تر باشد ز صد طوفان ِ نوح |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **26. نكته گفتن آن شاعر جهت طعن شيعۀ حلب** | | |
| گفت: آري، ليك كو دور يزيد؟ چشم كوران، آن خسارت را بديد خفته بودستيد تا اكنون شما؟ پس عزا بر خود كنيد، اي خفتگان روح ِ سلطاني ز زنداني بجَست چونكه ايشان خسرو دين بوده اند سوي شادُروان ِ دولت تاختند دور ِ ملك است و گه و شاهنشهي ور نه اي آگه، برو بر خود گري بر دل و دين ِ خرابت نوحه ُكن ور همي بيند چرا نبود دليل؟ در رُخَت كو از مي دين فرّخي؟ آن كه جو ديد، آب را نكند دريغ |  | كي بُدَست آن غم؟ چه دير اينجا رسيد؟ گوش كرّان، اين حكايت را شنيد كه كنون جامه دريديد از عزا زانكه بَد مرگيست اين خواب ِ گران  جامه چون دَرّيم و چون خائيم دست؟ وقت شادي شد، چو بُگسستند بند كنده و زنجير را انداختند گر تو يك ذرّه از ايشان آگهي  زانكه در انكار نقل و محشري  چون نمي بيند جز اين خاكِ كهن  پشت دار و، جان سپار و، چشم سير گر بديدي بحر، كو كفّ سخي؟ خاصه آن كاو ديد دريا را و ميغ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **27. تمثيل حريص بر دنيا به موري نابيننده رزّاقي حق و خزاين رحمت او را که به دانه اي از خرمني مي كوشد و سعت آن خرمن نمي بيند** | | |
| مور بر دانه از آن لرزان شود مي كِشد يک دانه را با حرص و بيم صاحب خرمن همي گويد كه: هي تو ز خرمنهاي ما آن ديده اي اي به صورت ذره، كيوان را ببين تو نه اي اين جسم، بل آن ديده اي آدمي ديدست و باقي لحم و پوست كوه را غرقه ُكند يك خُم ز نمَ چون به دريا راه شد از جان ِ خُم زين سبب "قُلْ" گفتۀ دريا بود گفتۀ او جمله دُرّ ِ بحر ِ بوذ دادِ دريا چون ز خمّ ِ ما بود چشم ِ حس افسرد بر نقش ِ قمر اين دوئي اوصافِ ديدۀ احول است هين گذر از نقش خُم، در خُم نگر پاک از آغاز و آخر آن عذاب اين چنين خُم را تو دريا دان يقين گشته دريائي دوئي در عين وصل بلکه وحدت گشته او را در وصال بعد از آن گويد: حقم، منصور وار تا چنين سر در جهان ظاهر شود تا فزايد در جهاد و کوشش او اهل دل همچونکه جو در وي روان هي، ز چه معلوم گردد اين؟ ز بعث شرطِ روز بعث اول مُردن است جمله عالم زين غلط كردند راه از كجا جوئيم علم؟ از تركِ علم از كجا جوئيم هست؟ از تركِ هست هم تو تاني كرد، يا نعم المعين ديده اي كاو از عدم آمد پديد اين جهان ِ منتظم محشر بود ز آن نمايد آن حقايق ناتمام نعمتِ جناتِ خوش بر دوزخي در دهانش تلخ گردد شهدِ خُلد مر شما را نيز در سوداگري كي نظاره اهل ِ بخريدن بود؟ پُرس پُرسان، كاين به چند و آن به چند؟ از ملولي كاله ميخواهد ز تو كاله را صد بار ديد و باز داد كو قدوم و كرّ و فرّ مشتري؟ چونكه در ملكش نباشد حبه اي در تجارت نيستش سرمايه اي مايه در بازار اين دنيا زر است هر كه او بي مايه در بازار رفت هي كجا بودي برادر؟ هيچ جا مشتري شو تا بجنبد دستِ من مشتري گر چه كه سُست و بارد است باز پرّان كن، حمام روح گير خدمتي ميكن براي كردگار |  | كاو ز خرمنهاي پُر اعمي بود چون نمي بيند چنان چاش ِعظيم  اي ز كوري پيش تو معدوم شئي  كاندر آن دانه به جان پيچيده اي  مور لنگي، رو سليمان را ببين  وارهي از جسم گر جان ديده اي  هر چه چشمش ديده است، آن چيز اوست  چشم ِ خُم چون باز باشد سوي يم  خُم با جيحون بر آورد اشتلم  گر چه نطق احمدي گويا بود كه دلش را بود در دريا نفوذ چه عجب گر ماهي از دريا بود؟ تو قمر مي بيني و او مستقر ور نه اول آخر، آخر اول است  کاندر او بحريست بي پايان و سر مانده محرومان ز قهرش در عذاب زنده از وي آسمان و هم زمين شد ز سو در بي سوئي در عين وصل شد خطابِ او خطابِ ذوالجلال تا شود بر دار ِ شهرت او سوار مقبل اندر جستجو ماهر شود تا ميسر گرددش ديدار ِ هو بي دوئي يک گشته در درياي جان بعث را جو، كم كن اندر بعث بحث  زانكه بعث از مُرده زنده كردن است  كز عدم ترسند و آمد آن پناه  از كجا جوئيم سلم؟ از تركِ سلم  از كجا جوئيم دست؟ از تركِ دست  ديدۀ معدوم بين را هست بين  ذاتِ هستي را همه معدوم ديد گر دو ديده مبدل و انور شود كه بر اين خامان بوَد فهمش حرام  شد محرّم، گر چه حق آمد سخي  چون نبود از وافيان ِ عهدِ خلد دست كي جُنبد چو نبود مشتري؟ آن نظاره، گول گرديدن بود از پي تغيير وقت و ريشخند نيست آن كس مشتري و كاله جو جامه كي پيمود او؟ پيمود باد كو مزاج گنگلي و سرسري؟ جز پي گنگل چه جويد جبه اي؟  پس چه شخص زشت، او چه سايه اي؟  مايه آنجا عشق و دو چشم ِ تر است  عمر رفت و، باز گشت او خام و تفت  هي چه پُختي بهر خوردن؟ هيچ با لعل زايد معدن آبستِ من  دعوت دين كن، كه دعوت وارد است  در رهِ دعوت طريق نوح گير با قبول و ردّ ِ خلقانت چه كار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **28. سحوري زدن شخصي بر در سراي خالي نيمه شب و اعتراض معترض و جواب دادن او را** | | |
| آن يكي ميزد سحوري بر دري نيم شب ميزد سحوري را به جد اولا، وقت سحر زن اين سحور ديگر آنكه، فهم ُكن اي بو الهوس كس در اينجا نيست جز ديو و پري بهر گوشي ميزني دف، گوش كو؟ گفت: گفتي، بشنو از چاكر جواب گر چه هست اين دم بر ِ تو نيمشب هر شكستي نزد من پيروز شد پيش تو خون است آبِ رود نيل در حق تو آهن است آن و رخام پيش تو ُكه بس گران است و جماد پيش تو آن سنگ ريزه ساكت است پيش تو استوُن مسجد مُرده ايست جمله اجزاي جهان پيش عوام وآنچه گفتي "كاندر اين قصر و سرا بهر حق اين خلق زرها ميدهند مال و تن، در راهِ حج ِ دور دست هيچ ميگويند "كان خانه تهيست"؟ پُر همي بيند سراي دوست را بس سراي پُر ز جمع و انبهي هر كه را خواهي تو در كعبه بجو صورتي كاو فاخر و عالي بود او بود حاضر منزه از رتاج هيچ مي گويند: كاين لبيكها کو ندا تا خود تو لبيکي دهي؟ بلكه توفيقي كه لبيك آورد من به بو دانم كه اين قصر و سرا مسّ خود را بر طريق زير و بم تا بجوشد زين چنين ضربِ سحور خلق در صفّ ِ قتال و كارزار آن يكي اندر بلا ايوب وار آن يکي پون نوح در اندوه و کرب اين ز دنيا چون ابوذر بر حذر صد هزاران خلق تشنه و مستمند من هم از بهر خداوندِ غفور مشتري خواهي كه از وي زر بَري ميخرد از مالت انباني نجس ميستاند اين يخ ِ جسم ِ فنا ميستاند قطرۀ چندي ز اشك ميستاند آهِ پُر سودا و دود نقد آور تا کني سودي از آن بادِ آهي، كابر اشكِ چشم راند هين، در اين بازار گرم بي نظير ور تو را شكي و ريبي ره زند بسكه افزود آن شهنشه بختشان |  | درگهي بود و، رواق ِ مهتري  گفت او را قائلي: كاي مستمد نيم شب نبود گهِ اين شرّ و شور كاندر اين خانه درون، خود هست كس؟ روزگار خود چه ياوه ميبري؟ هوش بايد تا بداند، هوش كو؟ تا نماني در تحير و اضطراب  نزد من نزديك شد صبح ِ طرب  جمله شبها پيش چشمم روز شد پيش من آب است، ني خون، اي نبيل  پيش داود نبي موم است و رام  مطرب است او پيش داود اوستاد پيش احمد بس فصيح و قانت است  پيش احمد عاشقي دل بُرده ايست  مُرده و پيش خدا دانا و رام  نيست كس، چون مي زني اين طبل را؟" صد اساس ِ خير و مسجد مينهند خوش همي بازند چون عشاق ِ مست؟ اين سخن کي گويد آنکش آگهيست؟  آنكه از نور الهستش ضيا پيش چشم ِعاقبت بينان تهي  تا برويد در زمان پيش تو او او ز بيت الله كي خالي بود؟ باقي مردم براي احتياج  بي ندائي ميكنيم آخر چرا؟ از ندا لبيک تو چون شد تهي؟ هست هر لحظه ندائي از احد بزم جان افتاد و خاكش كيميا تا ابد بر كيميايش ميزنم  در دُر افشاني ز بخشايش بحور جان همي بازند بهر كردگار و آن دگر در صابري يعقوب وار وآن دگر چون احمد اندر صفّ ِ حرب وآن دگر در استقامت چون عمر بهر حق، از طمع جهدي ميكنند ميزنم بر در به اميدش سحور به ز حق كي باشد، اي دل، مشتري؟  ميدهد نور ضمير مقتبس  ميدهد مُلكي برون از وهم ِ ما ميدهد كوثر، كه آرد قند رشك  ميدهد هر آه را صد جاه و سود نسيه را بگذار تا نکني زيان مر خليلي را بدان "اواه" خواند كهنه ها بفروش و ملك نو بگير تاجران ِ انبيا را ُكن سند مي نتاند که كشيدن رختشان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **29. قصۀ بلال حبشي و شوق او و رنجانيدن خواجه او را، و معلوم کردن صديق حال او را** | | |
| تن فداي خار ميكرد آن بلال كه چرا تو يادِ احمد ميكني؟ ميزد اندر آفتابش او به خار تا كه صديق آن طرف بر مي گذشت چشم او پُر آب شد، دل پُر عنا بعد از آن، خلوت بديدش، پند داد عالم السرّ است، پنهان دار كام روز ديگر از پگه صديق تفت باز احد بشنيد و ضرب زخم ِ خار باز پندش داد و، باز او توبه كرد توبه كردن زين نمط بسيار شد فاش كرد، اسپُرد تن را در بلا اي تن من، وي رگِ من پُر ز تو توبه را زين پس ز دل بيرون كنم عشق قهار است و من مقهور عشق برگِ كاهم پيش تو، اي تند باد گر هلالم، ور بلالم، ميدوم ماه را با زفتي و زاري چه كار؟ با قضا هر كاو قراري ميدهد كاهِ برگي پيش باد، آنگه قرار؟ گربه در انبانم، اندر دستِ عشق او همي گرداندم بر گردِ سَر عاشقان، در سيل ِ تند افتاده اند همچو سنگ آسيا اندر مدار گردشش بر جوي جويان شاهد است گر نمي بيني تو جو را در كمين چون قراري نيست گردون را از او گر زني در شاخ دستي، كي هلد؟ گر نمي بيني تو تدبير قدر زانكه گردشهاي آن خاشاك و كف بادِ سر گردان ببين اندر خروش آفتاب و ماه، دو گاو خراس اختران هم خانه خانه ميدوند اختران چرخ، گر دورند، هي اختران ِ چشم و گوش و هوش ما گاه در سعد و وصال و دل خوشي ماهِ گردون چون در اين گرديدن است گه بهار و صيف، همچون شهد و شير چونكه كليات پيش او چو گوست تو كه يك جزوي، دلا، زين صد هزار چون ستوري باش در حكم امير چونكه بر ميخت ببندد، بسته باش آفتاب ار بر فلك كژ ميجهد كز ذنب پرهيز كن، هين هوش دار ابر را هم تازيانۀ آتشين بر فلان وادي ببار، اين سوم بار عقل ِ تو از آفتابي بيش نيست كژ منه، اي عقل، تو هم گام ِ خويش چون گنه كمتر بود، نيم آفتاب كه به قدر جرم مي گيرم تو را خواه نيك و خواه بَد، فاش و ستير زين گذر كن اي پدر، نوروز شد باز آمد شاه ما در کوي ما ميخرامد بخت و دامن ميزند توبه را بار دگر سيلاب بُرد هر خماري، مست گشت و باده خَورد ز آن شرابِ لعل و لعل ِ جان فزا باز خُرّم گشت مجلس دل فروز نعرۀ مستانه خوش ميآيدم نك هلالي با بلالي يار شد گر ز زخم خار، تن غربال شد تن به پيش زخم ِ خار آن جهود بوي جاني سوي جانم ميرسد از سوي معراج آمد مصطفي |  | خواجه اش ميزد براي گوشمال  بندۀ بد، منكر دين مني  او احد ميگفت بهر افتخار آن احد گفتن به گوش او برفت  ز آن احد مي يافت بوي آشنا كز جهودان خفيه ميدار اعتقاد گفت: كردم توبه پيشت، اي همام  آن طرف از بهر كاري مي برفت  بر فروزيد از دلش شور و شرار عشق آمد، توبۀ او را بخَورد عاقبت از توبه او بيزار شد كاي محمد، اي عدوي توبه ها توبه را ُگنجا كجا باشد در او؟ از حياتِ خلد، توبه چون كنم؟ چون قمر روشن شدم از نور عشق  من چه دانم تا كجا خواهم فتاد؟ مقتدي بر آفتابت ميشوم  در پي خورشيد پويد سايه وار ريش خندِ سبلتِ خود ميكند رستخيزي، و آنگهاني فکر كار؟ يك دمي بالا و يك دم پستِ عشق  ني به زير آرام دارم، ني زبَر بر قضاي عشق، دل بنهاده اند روز و شب گردان و نالان بي قرار تا نگويد كس كه: آن جو راكد است  گردش دولابِ گردوني ببين  اي دل، اختر وار، آرامي مجو هر كجا پيوند سازي بُگسلد در عناصر، گردش و جوشش نگر باشد از غليان ِ بحر ِ با شرف  پيش ِ امرش موج ِ دريا بين به جوش  گِرد ميگردند و ميدارند پاس  مركبِ هر نحس و سعدي ميشوند وين حواست كاهلند و سُست پي  شب كجايند و به بيداري كجا؟ گاه در نحس و فراق و بي هُشي  گاه تاريك و زماني روشن است  گه سياستگاه برف و زمهرير سخره و سجده كن ِ چوگان ِ اوست  پيش حكمش چون نباشي بي قرار؟ گه در آخور حبس و، گاهي در مسير چون گشايد، چابک و برجسته باش  در سيه روئي کسوفش ميدهد تا نگردي تو سيه رو ديگ وار ميزند هان که چنين روئي چنين  گوشمالش ميدهد، كه گوش دار اندر آن فكري كه نهي آمد مايست  تا نيايد آن کسوفت، رو به پيش  منکسف بيني و، نيمي نور تاب  اين بود تقرير در داد و جزا بر همه اشيا سميعيم و بصير خلق از خلاق خوش پدفوز شد باز آمد آبِ جان در جوي ما نوبت توبه شكستن ميزند فرصت آمد، پاسبان را خواب بُرد رَخت را امشب گرو خواهيم كرد لعل اندر لعل، اندر لعل ِ ما خيز و دفع ِ چشم بَد اسپند سوز تا ابد جانا، چنين مي بايدم  زخم ِ خار او را ُگل و ُگلزار شد جان و جسمم گلشن ِ اقبال شد جان ِ من مست و خراب آن ودود بوي يار مهربانم ميرسد بر بلالش حبذا آن حبذا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **30. باز گفتن صديق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلي الله عليه و آله و سلم** | | |
| چونكه صديق از بلال ِ دَم دُرُست بعد از آن صديق نزد مصطفي كان فلك پيماي ميمون بال ِ چُست باز ِ سلطان است ز آن جغدان به رنج جغدها بر باز ِاستم ميكنند جُرم او اين است كاو باز است و بس جُغد را ويرانه باشد زاد و بود كه چرا مي ياد آري تو از آن؟ يا چرا يادت بوَد از آن ديار؟ در دِه جغدان فضولي ميكني مسكن ما را كه شد رشكِ اثير شيد آوردي كه تا جغدان ِ ما وهم و سودائي در ايشان مي تني بر سرت چندان زنيم، اي بد صفات پيش ِ مشرق چار ميخش ميكنند از تنش صد جاي خون بر ميجهد پندها دادم كه: پنهان دار دين عاشق است، او را قيامت آمدست عاشقي و توبه، يا امكان ِ صبر توبه كِرم و، عشق همچون اژدها عشق، ز اوصافِ خداي بي نياز زانكه آن مس ِ زر اندود آمدست چون رود نور و شود پيدا دخان چون شود پيدا دخان ِ غم فزا وا رود آن حُسن سوي اصل ِ خَود نور مه راجع شود هم سوي ماه ني در او نوري بود، ني زندگي پس بماند آب و گِل بي آن نگار قلب را، كان زر ز روي او بجَست پس مس رسوا بماند دود وَش عشق ِ بينايان بود بر كان ِ زر زانكه كان را در زري نبود شريك هر كه قلبي را كند انباز ِ كان عاشق و معشوق مُرده ز اضطراب عشق ِ ربّاني است خورشيدِ كمال |  | اين شنيد، از توبۀ او دست شست  گفت حال آن بلال با وفا اين زمان از عشق اندر دام ِ توست  در حدث مدفون شدست آن زفت گنج  پَرّ و بالش بي گناهي ميكنند غير خوبي جُرم يوسف چيست پس؟ هستشان بر باز از آن خشم ِ جهود لاله زار و جويبار و گلسِتان يا ز قصر و ساعد آن شهريار فتنه و تشويش در ميافکني  تو خرابه داني و خواني حقير مر تو را سازند شاه و پيشوا نام اين فردوس، "ويران" ميكني  كه بگوئي تركِ شيد و ترّهات  تن برهنه شاخ خارش ميزنند او احد ميگويد و سر مينهد سِرّ بپوشان از جهودان ِ لعين  تا در توبه بر او بسته شدست  اين محالي باشد، اي جان بس سطبر توبه وصفِ خلق و، آن وصفِ خدا عاشقي بر غير او باشد مجاز ظاهرش نور، اندرون دود آمدست  بفسرد عشق ِ مجازي آن زمان  بفسرد، ني عشق ماند، ني هوا جسم ماند گنده و رُسوا و بَد وا رود عكسش ز ديوار سياه  ني جمالش ماند و فرخندگي گردد آن ديوار بي مه ديو وار بازگشت آن زر، به كان ِ خود نشست  رو سيه تر زو، بماند عاشقش  هر زماني لاجرم شد بيشتر مرحبا اي كان ِ زر لا شكّ فيك  وا رود زر تا به كان از لامكان  مانده ماهي، رفته ز آن گرداب، آب  امر نور اوست، خلقان چون ظلال |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **31. وصيت كردن مصطفي عليه السلام صديق را كه چون بلال را مشتري مي شوي هر آينه ايشان از ستيز بر خواهند فزود بهاي او را، مرا در اين فضيلت شريك خود كن وكيل من باش و نيم بها از من بستان** | | |
| مصطفي زين قصه چون ُگل بر شِكفت مستمع چون يافت همچون مصطفي مصطفي فرمود: اكنون چاره چيست؟ هر بها كه گويد او را ميخرم كاو "اسير الله في الارض" آمدست مصطفي فرمود: كاي اقبال جو تو وكيلم باش و نيمي بهر من گفت: صد خدمت كنم، رفت آن زمان گفت با خود: كز كفِ طفلان ُگهر عقل و ايمان را از اين قوم جهول آنچنان زينت دهد مُردار را آنچنان مهتاب بنمايد به سِحر انبياشان تاجري آموختند ديو و غول ساحر، از سحر و نبرد زشت گرداند به جادوئي عدو ديده هاشان را به سحري دوختند اين گهر از هر دو عالم برتر است نزد خر، خر مُهره و گوهر يكيست مُنكر بحر است و گوهرهاي او در سر حيوان خدا ننهاده است مر خران را هيچ ديدي گوشوار؟ "احسن التقويم" در "والتين" بخوان "احسن التقويم" از فکرت بُرون گر بگويم قيمت اين ممتنع لب ببند اينجا و، خر اين سو مران حلقۀ در زد، چو در را بر گشود بيخود و سر مست و پُر آتش نشست كاين ولي الله را چون ميزني؟ گر تو را صدقيست اندر دين خَود اي تو در دين جهودي ماده اي در همه، ز آئينۀ كژ ساز خَود آنچه آن دم از لبِ صديق جَست آن ينابيع الحكم، همچون فرات همچو از سنگي كه آبي شد روان اسپر خود كرده حق آن سنگ را همچنان، كز چشمۀ چشم ِ تو نور نه ز پيه آن مايه دارد، نه ز پوست در خلاي گوش، بادِ جاذبش اين چه باد است اندر آن خُرد استخوان؟ استخوان و باد، رو پوشست و بَس مُستمع او، قائل او، بي احتجاب گفت: گر رحمت همي آيد بر او از منش واخر چو ميسوزد دلت گفت: صد خدمت كنم، پانصد سجود تن سپيد و دل سياهستش، بگير پس فرستاد و بياورد آن همام آنچنان كه ماند حيران آن جهود حالت صورت پرستان اين بود باز كرد استيزه و راضي نشد يك نصاب نقره هم بر وي فزود بيع کرد و داد و بستد بيغرض بر خيال آنکه سودي کرده ام منعقد چون گشت بيع اندر ميان |  | رغبت افزون گشت او را هم به گفت  هر سر مويش زباني شد جدا گفت: اين بنده مر او را مشتريست  در زيان و حيفِ ظاهر ننگرم  سخرۀ خشم ِعَدوّ الله شدست  اندر اين من ميشوم انباز ِ تو مشتري شو، قبض ُكن از من ثمَن  سوي خانۀ آن جهودِ بي امان  بس توان آسان خريدن، اي پسر ميخرد با مُلك دنيا ديو ِغول  كه خرَد ز ايشان دو صد گلزار را كز خسان صد كيسه بربايد به سِحر پيش ايشان شمع ِ دين افروختند انبيا را در نظرشان زشت كرد تا طلاق افتد ميان ِ جفت و شو تا چنين جوهر به خس بفروختند هين بخر زين طفل ِ نادان، كاو خر است  آن ِاشك را، دَر دُر و دريا شكيست  كي بود حيوان دُر و پيرايه جو؟ كاو بود در بندِ لعل و دُر پَرست  گوش و هوش ِ خر بود در سبزه زار كه گرامي گوهر است، اي دوست، جان  احسن التقويم از عرشش فزون  من بسوزم، هم بسوزد مستمع  رفت اين صديق سوي آن خران  رفت بي خود در سراي آن جهود از دهانش بس كلام سخت جَست  اين چه حقد است، اي عدوي روشني؟ ظلم بر صادق دلت چون ميدهد؟ كاين گمان داري تو بر شه زاده اي  منگر اي مردودِ نفرين ِ ابد گر بگويم، ُگم كني تو پاي و دست  از دهان او روان، از بيجهات  نه ز پهلو مايه دارد، نه از ميان  بر گشاده آبِ مينا رنگ را او روان كردست بي بُخل و فتور روي پوشي كرد در ايجادِ دوست  مدركِ صدق ِ كلام و كاذبش  كه پذيرد حرف و صوتِ قصه خوان  در دو عالم غير يزدان نيست كس  زانكه "الاذنان من الرأس"، اي مثاب  زر بده بستانش، اي اكرام خو بي مؤنت حل نگردد مشكلت  بنده اي دارم نكو، ليكن جهود در عوض دِه تن سياه و دل مُنير بود الحق سخت زيبا آن غلام  آن دل چون سنگش از جا رفت زود سنگشان از صورتي مومين بود كه بدين افزون بده بي هيچ بُد تا كه راضي گشت حرص آن جهود داد گوهر، سنگ بستد در عوض دادم اسود، ابيضي آورده ام يافت ايجاب و قبول هر دوان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **32. خنديدن جهود و پنداشتن كه صديق مغبون است و ندانستن بهاي بلال را** | | |
| قهقهه زد آن جهودِ سنگ دل گفت صديقش كه: اين خنده چه بود؟ گفت: اگر ِجدّت نبودي و غرام من ز استيزه نمي افروختم كاو به نزد من نيرزد نيم دانگ پس جوابش داد صديق: اي غبي كاو به نزد من همي ارزد دو كون زرّ سرخ است و سيه تاب آمده ديدۀ اين هفت رنگِ جسمها گر مكيسي كرده اي در بيع بيش ور مكيس افزوده اي، من ز اهتمام سهل دادي زانكه ارزان يافتي حقۀ سر بسته جهل ِ تو بداد حقۀ پُر لعل را دادي به باد عاقبت واحسرتا گوئي بسي بخت با جامۀ غلامانه رسيد او نمودت بندگي خويشتن اين سياه اسرار ِ تن اسپيد را اين تو را و آن مرا، بُرديم سود خود سزاي بُت پرستان اين بود همچو گور ِ كافران پُر دود و نار همچو مال ظالمان، بيرون جمال چون منافق، از بُرون صوم و صلات همچو ابر ِ بي نم ِ پُر قرّ و قر همچو وعدۀ مكر و گفتار دروغ بعد از آن بگرفت او دستِ بلال شد خلالي، در دهاني راه يافت آوريدش تا به نزد آن رسول چون بديد آن خسته روي مصطفي چون بلال اين را شنيد از مصطفي تا به ديري بي خود و بيهوش ماند مصطفي اش در كنار خود كشيد چون بود مسّي كه بر اكسير زد؟ ماهئي پژمرده در بحر اوفتاد آن خطاباتي كه گفت آن دَم نبي روز ِ روشن گردد آن شب، چون صباح خود تو داني كافتاب اندر حمَل خود تو ميداني كه آن آبِ زلال صنع حق با جمله اجزاي جهان جذبِ يزدان با اثرها و سبب ني كه تاثير از قدر معمول نيست چون مقلد بود عقل اندر اصول گر بپرسد عقل: چون باشد مرام؟ سيدِ کونين، سلطان جهان |  | از سر افسوس و طنز و غشّ و غل  در جواب پرسش، او خنده فزود در خريداري اين اسود غلام  خود به عُشر اينش مي بفروختم  تو گران كردي بهايش را به بانگ  گوهري دادي به جوزي چون صبي  من به جانش ناظرستم، تو به لون  از براي رشكِ اين احمق كده درنيابد زين نقاب آن روح را دادمي من جمله ملك و مال ِ خويش  دامني زر كردمي از غير وام  در نديدي، حقه را نشكافتي  زود بيني كه چه غبنت اوفتاد همچو زنگي در سيه روئي تو شاد بخت و دولت چون فروشد خود كسي  چشم بَد بختت بجز ظاهر نديد خوي زشتت كرد با او مَكر و فن  بُت پرستانه بگير، اي ژاژخا هين "لكم دينٌ وَ لِي دِينِ"، اي جهود جُلش اطلس، اسب او چوبين بود وز برون بَر بسته صد نقش و نگار و ز درونش خون ِ مظلوم و وبال  و ز درون خاكِ سياه بي نبات  ني در او نفع ِ زمين، ني قوت بر آخرش رسوا و اول با فروغ  آن ز زخم ضرس ِ محنت چون خلال  جانب شيرين زباني ميشتافت  که به جان او کرده بُد دينش قبول گفت: طبتم فادخلوها بابها خرَ مغشيا ً فتاد او بر قفا چون به هوش آمد ز شادي اشك راند كس چه داند بخششي كاو را رسيد؟ مفلسي بر گنج پُر توفير زد كاروان ِ گم شده زد بر رشاد گر زند بر شب، بر آيد از شبي  من نتانم باز گفت آن اصطلاح  تا چه گويد با نبات و با دقل  مي چه گويد با رياحين و نهال  چون دم و حرف است از افسونگران  صد سخن گويد نهان بي حرف و لب  ليك تاثيرش از او معقول نيست  دان مقلد در فروعش، اي فضول  گو: چنان كه تو نداني و السلام  در عتاب آمد زماني بعد از آن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **33. معاتبه کردن حضرت رسول صلي الله عليه و آله و سلم با صديق وعذر گفتن صديق رضي الله عنه** | | |
| گفت: اي صديق، آخر گفتمت تو چرا تنها خريدي بهر خويش؟ گفت: ما دو بندگان ِ كوي تو تو مرا ميدار بنده و يار ِ غار كه مرا از بندگيت آزادي است اي جهان را زنده كرده ز اصطفا خوابها ميديد جانم در شباب از زمينم بر كشيد او تا سما گفتم: اين ماخوليا بود و محال چون تو را ديدم، بديدم خويش را چون تو را ديدم، محالم حال شد چون تو را ديدم من، اي روح البلاد گشت عالي همت از تو چشم ِ من نور جُستم، خود بديدم نور ِ نور يوسفي جُستم لطيف و سيم تن در پي جنت بُدَم در جستجو هست اين نسبت به من، مدح و ثنا همچو مدح ِ مردِ چوپان سليم كه بجويم اشپشت شيرت دهم قدح ِ او را، حق به مدحي بر گرفت رحم فرما بر قصور فهم ها ايها العشاق، اقبال ِ جديد زين جهان، كاو چارۀ بيچاره جوست ابشروا يا قوم، إذ جاء الفرج آفتابي رفت در كازۀ هلال زير لب ميگفتي از بيم ِ عدو ميدمد در گوش ِ هر غمگين بشير اي در اين حبس و در اين گند و شپش چون كني خامُش كنون؟ اي يار من آنچنان كر شد عدوي رشك خو ميزند بر روش ريحان كه طريست مي شكنجد حور، دستش مي كِشد اين كشاكش چيست بر دست و تنم؟ آنكه در خوابش همي جوئي، وي است ز آن بلاها بر عزيزان بيش بود لاغ با خوبان كند در هر رهي خويش را يك دَم بدين كوران دهد |  | كه مرا انباز ُكن در مكرمت  باز گو احوال، اي پاکيزه کيش كردمش آزاد من بر روي تو هيچ آزادي نخواهم زينهار بي تو بر من محنت و بيدادي است  خاص كرده عام را، خاصه مرا كه سلامم كرد قرص ِ آفتاب  همره او گشته بودم ز ارتقا هيچ گردد مستحيلي وصفِ حال؟ آفرين آن آينۀ خوش كيش را جان من مستغرق اجلال شد مهر ِ اين خورشيد از چشمم فتاد جز به خواري ننگرد اندر زَمن  حور جُستم، خود بديدم رشكِ حور يوسفستاني بديدم در تو من  جنتي بنمود از هر جزو تو هست اين نسبت به تو، قدح و هجا مر خدا را پيش موسي كليم  چارقت وادوزم و پيشت نهم  گر تو هم رحمت ُكني، نبود شگفت  اي وراي فهم ها و وهم ها از جهان كهنه اي، نو در رسيد صد هزاران نادرۀ عالم در اوست  افرحوا يا قوم، قد زال الحرج  در تقاضا كه: ارحنا، يا بلال  كوري او، بر مناره رو بگو خيز اي مُدبر، رهِ اقبال گير هين كه تا كس نشنود رستي خمش  كز بُن هر مو بر آمد طبل زن  گويد: اين چندين دُهل را بانگ كو؟ او ز كوري گويد: اين آسيب چيست؟  كور حيران، كز چه دردم مي كشد؟ خفته ام، بُگذار تا خوابي كنم  چشم بُگشا، كان مَه نيكو پي است  كان تجمل يار با خوبان فزود نيز كوران را بشوراند گهي  تا غريو از كوي كوران برجهد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **34. قصۀ هلال كه بندۀ مخلص بود خداي را، صاحب بصيرت بي تقليد، پنهان شده در بندگي مخلوقان جهت مصلحت، نه از عجز، چنانكه لقمان و يوسف از روي ظاهر و غير ايشان، بنده اي سايس بود اميري را و آن امير مسلمان بود اما كور**  **داند اعمي كه مادري دارد ليك چوني به وهم درنارد**  **اگر با اين دانش تعظيم اين مادر كند، ممكن بود كه از عمي خلاص يابد، كه إذا اراد الله بعبد خيرا فتح عيني قلبه ليبصره بهما الغيب**  **اين راه ز زندگي دل حاصل کند کاين زندگي تن صفت حيوان است** | | |
| چون شنيدي بعض ِ اوصافِ بلال از بلال او پيش بود اندر روش نه چو تو پس رو، كه هر دم پس تري آن چنان، كان خواجه را مهمان رسيد گفت: عمرت چند سال است اي پسر؟ گفت: هجده، هفده، يا خود شانزده گفت: واپس واپس، اي خيره سرت |  | بشنو اكنون قصۀ ضعفِ هلال  خوي بَد را بيش كرده بد كشش  سوي سنگي ميروي از گوهري  خواجه از ايام و سالش بر رسيد باز گوي و در مدُزد و بر شمر اي برادر خوانده، يا که پانزده  باز ميرو تا به فرج ِ مادرت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **35. حكايت در تقرير همين سخن** | | |
| آن يكي اسبي طلب كرد از امير گفت: آن را من نخواهم، گفت: چون؟ سخت پس پس ميرود او سوي بُن دُمّ اين استور ِ نفست شهوت است شهوتِ او را، كه دُم آمد ز بُن چون ببندي شهوتش را از رغيف همچو شاخي كه ببُري از درخت چونكه كردي دُمّ ِ او را آن طرف حبذا اسبان ِ رام پيش رو گرم رو، چون جسم ِ موساي كليم هست هفصد ساله راهِ آن حقب همتِ سير ِ تنش چون اين بود شهسواران در سباقت تاختند آنچنان كه كارواني در رسيد آن يكي گفت: اندر اين سرماي سخت بانگ آمد: ني، بينداز از برون هم بُرون افكن هر آنچ افكندنيست بُد هلال استاد دل جان روشني سايسي كردي در آخور آن غلام سايس اسبان و نفس ِ خويش هم آن امير از حال ِ بنده بي خبر آب و گِل ميديد و، در وي گنج ني رنگ طين ميديد و در وي دين نهان آن مناره ديد و، بر وي مرغ ني و آن دگر ميديد مرغي پَر زني آنكه او ينظر بنور الله بوَد گفت: آخر چشم سوي موي نه آن يكي گِل ديد نقشين در وحل علم اندر نور چون فرغوده شد شيخ ِ نوراني ز رَه آگه کند جان ِ جمله معجزات اين است خَود تن منارۀ علم و طاعت همچو مرغ مردِ اوسط، مرغ بين است او و بَس موي آن نوريست پنهان آن ِ مرغ مرغ كان موي است در منقار ِ او علم ِ او از جان ِ او جوشد مُدام |  | گفت: رو آن اسبِ اشهب را بگير گفت: او واپس رواست و بس حرون  گفت: دمش را به سوي خانه ُكن  زان سبب پس پس رود آن خود پَرست  اي مبدل، شهوت عقبيش ُكن  سر ُكند آن شهوت از عقل ِ شريف  سر كند قوّت ز شاخ نيكبخت  گر رود، واپس رود تا مكتنف  ني سپس رو، ني حروني را گرو تا به بحرينش چو پهناي گليم  كه بكرد او عزم در سيران حبّ  سير جانش تا به عليين بود خر بطان در پايگاه انداختند  در دهي آمد، دري را باز ديد چند روز اينجا بيندازيم رَخت و آنگهاني اندرآ تو اندرون  در ميا با آن، كه اين مجلس سنيست  سايس و بندۀ امير ِ مومني  ليك سلطان ِ سلاطين بنده نام  از فراوان کس شده در پيش هم كه نبودش جز بليسانه نظر پنج و شش ميديد و، اصل پنج ني  هر پيمبر اين چنين بُد در جهان  بر مناره شاه باز پُر فني  ليك موئي بر دهان ِ مرغ ني  هم ز مرغ و هم ز موي آگه بوَد تا نبيني مو بنگشايد گره  و آن دگر گِل ديد پُر علم و عمل  پس ز حلمت نور يابد قوم ِ لد با سخن هم نور را همره کند که ببخشد مرده را جان ِ ابَد خواه سيصد مرغ گير و، يا دو مرغ  غير مرغي مي نبيند پيش و پس  كه بدآن پاينده باشد جان ِ مرغ  هيچ عاريت نباشد كار ِ او پيش او نه عايت باشد نه وام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **36. رنجور شدن هلال و بيخبري خواجۀ او از رنجوري او از تحقير و ناشناخت، و واقف شدن حضرت مصطفي صلي الله عليه وآله و سلم، و رفتن آنحضرت به عيادت او** | | |
| از قضا رنجور شد روزي هلال بُد ز رنجوريش خواجه ش بي خبر خفته ُنه روز اندر آخور محسني آنكه كس بود و شهنشاهِ كسان وحيش آمد، رحم ِ حق غمخوار شد مصطفي بهر هلال با شرف در پي خورشيدِ وحي آن مه روان ماه ميگويد كه: اصحابي نجوم مير را گفتند: كان سلطان رسيد بر گمان ِ آن، ز شادي زد دو دست چون فرود آمد ز غرفه آن امير پس زمين بوس و سلام آورد او گفت: بسم الله، مشرف كن وطن تا فزايد قصر من بر آسمان گفتش از بهر عتاب آن محترم: گفت: روحم آن ِ تو، خود روح چيست؟ تا شوم من خاكِ پاي آن كسي چون چنين گفت او و نخوت را براند پس بگفتش: كان هلال ِعرش كو؟ آن شهي، در بندگي پنهان شده تو مگو كاو بنده، و آخورچي ماست اي عجب! چونست از سقم آن هلال؟ گفت: از رنجش مرا آگاه نيست صحبت او با ستور و استر است رفت پيغمبر به رغبت بهر او بود آخور مظلم و تنگ و پليد بوي پيغمبر ببُرد آن شير نر موجب ايمان نباشد معجزات معجزات از بهر ِ قهر ِ دشمن است قهر گردد دشمن، اما دوست ني اندر آمد او ز خواب از بوي او از ميان پاي استوران بديد پس ز ُكنج آخور آمد غژغژان پس پيمبر روي بر رويش نهاد گفت: يارا، تو چه پنهان گوهري؟ گفت: چون باشد خود آن شوريده خواب چون بود آن تشنه اي كاو گِل خورد؟ |  | مصطفي را وحي شد غمّاز ِ حال  كه بَر او بُد كساد و بي خطر هيچ كس از حال او آگاه ني  عقل ِ صد چون قلزمش هر جا رسان  كه فلان مشتاق تو بيمار شد رفت از بهر عيادت آن طرف  و آن صحابه در پيش چون اختران  للسري قدوه و للطاغي رجوم  او ز شادي بي دل و جان بر جهيد كان شهنشه بهر ِ آن مير آمدست  جان همي افشاند پا مزد بشير كرد رُخ را از طرب چون وَرد او تا كه فردوسي شود اين انجمن  تا كه ديدم قطب دوران ِ زمان  من براي ديدن تو نامدم  هين بفرما كاين تجشم بهر كيست؟ كه به باغ لطفِ توستش مغرسي  مصطفي ترکِ عتاب او بخواند همچو مهتاب از تواضع فرش كو؟ بهر جاسوسي به دنيا آمده  اين بدان كه، گنج در ويرانه هاست  كه هزاران بدر هستش پاي مال  ليك روزي چند بر درگاه نيست  سايس است و منزل او آخور است  اندر آخور آمد اندر جستجو اين همه برخاست چون الفت رسيد همچنان كه بوي يوسف را پدر بوي جنسيت كند جذب صفات  بوي جنسيت پي دل بُردن است  دوست كي گردد به بسته گردني؟  گفت: سرگين دان درون زين گونه بو؟ دامن پاك رسول بي نديد روي بر پايش نهاد آن پهلوان  بر سر و بر چشم و رويش بوسه داد اي غريبِ عرش چوني خوشتري؟  كه در آيد در دهانش آفتاب؟  آب بر سر بنهدش خوش ميبرد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **37. در بيان آنكه مصطفي عليه و علي آله الصلواة و السلم چون شنيد كه عيسي عليه السلام بر روي آب رفت فرمود: لو ازداد يقينه َلمشي عَلي الهواء** | | |
| همچو عيسي بر سرش گيرد فرات گفت احمد: گر يقينش افزون بُدي همچو من كه بر هوا راكب شدم گفت: چون باشد سگِ كور پليد؟ ني چنان شيري كه كس تيرش زند كور بر اشكم رونده همچو مار چون بود آن، چونكه از چوني رهد؟ گشت چوني بخش اندر لامكان او ز بيچوني دهدشان استخوان تا ز "چوني" غسل ناري تو تمام گر پليدم، ور نظيفم، اي شهان تو مرا گوئي كه از بهر ثواب هر كه اندر حوض نايد پاك نيست گر نباشد آبها را اين كرم واي بر مشتاق و بر اوميدِ او آب دارد صد كرم صد احترام اي ضياء الحق حسام الدين كه نور پاسبان توست نور و ارتقاش چيست پرده پيش ِ روي آفتاب؟ حُجب اين خورشيد هم نور رب است هر دو، چون در بُعد و پرده مانده اند چون نوشتي بعضي از قصۀ هلال آن هلال و بدر دارند اتحاد آن هلال از نقص در باطن بَريست درس گويد شب به شب تدريج را در تأني گويد: اي عجّول ِ خام ديگ را، تدريج و استادانه جوش حق، نه قادر بود بر خلق فلك؟ پس چرا شش روز آن را بر كشيد؟ خلقت آدم چرا چل صبح بود؟ خلقت طفل از چه اندر نُه مَه است؟ زين سحر تا آن سحر سالي مرار ني چو تو، اي خام، كاكنون تاختي بر دويدي چون كدو فوق ِ همه تكيه كردي بر درختان و جدار اول ار شد مركبت سرو سهي رنگِ سبزت زرد شد اي قرع زود |  | كايمني از غرقه در آبِ حيات  خود هوايش مركب و مأمون بُدي  در شب معراج مستصحب شدم  جَست او از خواب و خود را شير ديد بل ز بيمش تيغ و پيكان بشكند چشمها بگشاد در باغ و بهار در حياتستان بيچوني رسد گردِ خوانش جمله شيران چون سگان  در جنابت تن زن، اين سوره مخوان  هين بر اين مَصحف منه كف اي غلام  اين نخوانم پس چه خوانم در جهان؟  غسل ناكرده مرو در حوض آب  وز برون حوض غير خاك نيست  كاو پذيرد مر خبث را دم به دم  حسرتا بر حسرتِ جاويد او كه پليدان را پذيرد، والسلام  پاسبان توست از شرّ الطيور اي تو خورشيدِ مستر از خفاش  جز فروغ شعشعه و تيزي تاب  بي نصيب از وي، خفاشست و شب است  يا سيه رو، يا فسُرده مانده اند داستان بدر آر اندر مقال  از دوئي دورند و از نقص و فساد او به ظاهر نقص ِ تدريج آوريست  در تأني بر دهد تفريج را پايه پايه بر توان رفتن به بام  كار نايد قليۀ "ديوانه جوش"  در يكي لحظه به " ُكن"، بي هيچ شك كل يوم الف عام اي مستفيد اندر آن گِل، اندك اندك ميفزود زانكه تدريج از شعار آن شه است  تا به آخر يافت اين صورت قرار طفلي و، خود را تو شيخي ساختي  كو تو را پاي جهاد و ملحمه؟ بر شدي، اي اقرعك هم قرع وار ليك آخر گشت بي مغز و تهي  زانكه از گلگونه بود، اصلي نبود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **38. در بيان حکايت کمپير نود ساله که روي ِ زشتِ خود را گلگونه مي اندود و پذيرا نمي آمد** | | |
| بود كمپيري نود ساله كلان چون سر سفره، رُخ ِ او تو به تو ريخت دندانها و مو چون شير شد عشق ِ شوي و شهوت و حرصش تمام مرغ ِ بي هنگام و راهِ بي رَهي عاشق ِ ميدان و اسب و پاي نه حرص در پيري جهودان را مباد ريخت دندانهاي سگ چون پير شد اين سگان ِ شصت ساله را نگر پيرسگ را ريخت پشم از پوستين عشقشان و حرصشان در فرج و زَر زين چنين عمري كه مايۀ دوزخ است چون بگويندش كه: عمر تو دراز اين چنين نفرين، دعا پندارد او گر بديدي يك سر موي از معاد |  | پُر تشنج، روي و رنگش زعفران  ليك در وي بود مانده عشق ِ شوي  قد كمان و، هر حِسش تغيير شد صيد خواه و، پاره پاره گشته دام  آتشي پُر در بُن ديگِ تهي  عاشق زمر و لب و سرناي نه  اي شقيي، كش خدا اين حرص داد تركِ مردم كرد و سرگين گير شد هر دمي دندان ِ سگشان تيزتر اين سگان ِ پير ِ اطلس پوش بين  دم به دم چون نسل سگ بين بيشتر مر قصابان غضب را مسلخ است  ميشود دل خوش، دهانش از خنده باز چشم نگشايد، سري برنارد او اوش گفتي: کاين چنين عمر ِ تو باد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **39. دعا کردن درويش خواجۀ گيلاني را که: خدا تو را به سلامت به خان و مان باز رساند** | | |
| گفت يك روزي به خواجۀ گيلئي نان همي بايد مرا، نان دِه مرا چون ستد زو نان، بگفت: اي مستعان گفت: اگر آن است خان كه ديده ام هر محدّث را خسان بَد دل كنند زانكه قدر مُستمع آمد نبا چونكه مجلس بي چنين پيغاره نيست |  | نان پرستي، نر گدا، زنبيلئي  تا بگويم مر تو را اين يک دعا خوش به خان و مان ِ خود، بازش رسان  حق تو را آنجا رساند، اي دژم  حرفش ار عالي بود، نازل كند بر قدِ خواجه بُرَد درزي قبا از حديثِ پست و نازل چاره نيست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **40. صفت آن عجوزه و رجوع به حکايت او** | | |
| واستان هين اين سخن را از گرو چون مُسن گشت و در اين ره نيست مَرد ني مر او را رأس مال و پايه اي ني دهنده، ني پذيرندۀ خوشي ني زبان، ني گوش، ني عقل و بصر ني نياز و، ني جمالي بهر ناز ني رهي بُبريده و ني پاي راه ني تعصب، ني ندامت مر ورا |  | سوي دستان ِ عجوزه باز رو تو بنه نامش عجوز ِ سال خَورد ني پذيراي قبول پايه اي  ني در او معني و ني معني كشي  ني هُش و ني بي هُشي و ني فكر تو به تويش گنده مانند پياز ني تپش آن قحبه را، ني سوز و آه  ني بدل عزم سلامت مر ورا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **41. در بيان سوال سائل از صاحب خانه و جواب او را بر سبيل طنز** | | |
| سائلي آمد به سوي خانه اي گفت صاحب خانه: نان اينجا كجاست؟ گفت آخر: پارۀ پي هم بياب گفت: مشتي آرد دِه اي كدخدا گفت: باري، آب دِه از مكرعه هر چه او درخواست از نان تا سبوس آن گدا در رفت و دامن بر كشيد گفت: هي هي، گفت: تن زن اي دژم چون در اينجا نيست وجه زيستن چون نه اي بازي كه گيري تو شكار نيستي طاوس با صد نقش بند؟ هم نه اي طوطي كه چون قندت دهند هم نه اي بلبل كه عاشق وار زار هم نه اي هُدهُد كه پيكيها كني در زمستان سوي هندستان روي در چه بازاري و بهر چت خرند؟ زين دكان ِ با مكيسان برترآ كاله اي كه هيچ خلقش ننگريد هيچ قلبي پيش او مردود نيست سود او و، بيع آن يار ِ نکو بيحد است افضال او آيس مشو |  | خشك ناني خواست، يا تر نانه اي  خيره اي، اين ني دكان نانواست  گفت: اينجا نيست دكان قصاب  گفت: پنداري كه هست اين آسيا؟ گفت: ني ني، نيست جو يا مشرعه  چربكي ميگفت و مي كردش فسوس  واندر آن خانه به حسبت خواست ريد تا در اين ويرانه خود فارغ كنم  بر چنين خانه ببايد ريستن  دست آموز ِ شكار ِ شهريار كه به نقشت چشمها روشن كنند گوش سوي گفت شيرينت نهند خوش بنالي در چمن يا لاله زار ني چو لكلك، كه وطن بالا كني  در بهاران سوي ترکستان شوي تو چه مرغي و تو را با چه خورند؟ تا دكان ِ فضل الله اشتري  از خلاقت آن كريم آن را خريد زانكه قصدش از خريدن سود نيست کوش نيکو خُلق و هم نيکوش خو سوي دستان عجوزه باز رو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **42. رجوع به داستان آن كمپير** | | |
| باز ميگردم سوي قصۀ عجوز بود در همسايه اش سوري عجب چون عروسي خواست رفت آن مستخيف موي ابرو پاك ميکرد آن عجوز آن عجوز آئينه بنهاده به پيش چند ُگلگونه بماليد از بطر عشرهاي مصحف از جا مي بريد تا كه سفرۀ روي او پنهان شود عشرها بر روي هر جا مي نهاد باز او آن عشرها را با خدو باز چادر راست كردي از کمين چون بسي ميكرد فن وآن مي فتاد شد مُصوّر آن زمان ابليس زود من همه عمر اين نينديشيده ام تخم ِ نادر در فضيحت كاشتي صد بليسي تو، خميس اندر خميس چند دزدي عشر از امّ الكتيب؟ چند دزدي حرفِ مردان خدا؟ رنگ بر بسته تو را گلگون نكرد عاقبت، چون چادر مرگت رسد چونكه آيد "خيز خيز ِ" آن رحيل عالم ِ خاموشي آيد پيش بيست صيقلي كن يك دو روزي سينه را كه ز سايۀ يوسفِ صاحب قران مي شود مبدل به خورشيد تموز مي شود مبدل به سوز ِ مريمي اي عجوزه، چند كوشي با قضا؟ چون رُخت را نيست در خوبي اميد |  | زآنکه پاياني ندارد اين رموز کرده بودند از قضا او را طلب پيش رو آئينه بگرفت آن خريف تا بيارايد رُخ و رُخسار و پوز تا بيارايد رُخ و رخسار خويش سفرۀ رويش نشد پوشيده تر مي بچسبانيد بر رو آن پليد تا نگين ِ حلقۀ خوبان شود چونكه بر مي بست چادر، مي فتاد مي بچسبانيد بر اطرافِ رو عشرها افتادي از رو بر زمين  گفت: صد لعنت بر آن ابليس باد گفت: اي کمپير ِ زشتِ بي ورود ني ز جز تو قحبه اي اين ديده ام  در جهان تو مصحفي نگذاشتي  تركِ من گوي اي عجوزۀ دردبيس  تا شود رويت ملوّن همچو سيب  تا فروشي و ستاني مرحبا شاخ بر بسته فن عرجون نكرد از رُخت اين عشرها اندر فتد گم شود ز آن پس فنون و قال و قيل  واي آنكه در درون ُانسيش نيست  دفتر خود ساز آن آئينه را شد زليخاي عجوز از نو جوان  آن مزاج بارد برد العجوز شاخ ِ لب خشكي، به نخل خرّمي  نقد جو اكنون، رها كن ما مضي  خواه نِه گلگونه و، خواهي مديد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **43. حكايت رنجوري كه طبيب در وي اميد صحت نديد، گفت: هر چه خواهي کن** | | |
| آن يكي رنجور شد سوي طبيب تا ز نبض آگه شوي بر حال دل چونكه دل غيب است، خواهي زو مثال باد پنهان است از چشم، اي امين كز يمين است آن وَزان، يا از شمال مستي دل را نمي داني كه كو چون ز ذات حق بعيدي، وصفِ ذات معجزاتي و كراماتي خفي كاندرونشان صد قيامت نقد هست پس جليس الله گشت آن نيك بخت معجزي، كان بر جمادي زد اثر گر اثر بر جان زند بي واسطه بر جمادات آن اثرها عاريه ست تا از آن جامد اثر گيرد ضمير حبذا، خوان ِ مسيحي بي كمي بَر زند از جان كامل ِ معجزات معجزه بحر است و ناقص مرغ ِ خاك مرغ آبي در وي ايمن از هلاك عجز بخش ِ جان ِ هر نامحرمي چون نيابي اين سعادت در ضمير كه اثرها بر مشاعر ظاهر است هست پنهان معني هر داروئي چون نظر در فعل و آثارش كني قوتي كان در درونش مضمر است چون به آثار اين همه پيدا شدت اين سببها و اثرها، مغز و پوست دوست گيري چيزها را از اثر از خيالي دوست گيري خلق را اين سخن پايان ندارد اي قباد |  | گفت: نبضم را فرو بين اي لبيب  كه رگ دست است با دل متصل  زو بجو كه با دل استش اتصال  در غبار و جنبش برگش ببين  جنبش بَرگت بگويد وصفِ حال  وصف او از نرگس خمار جو باز داني از رسول و معجزات  بر زند بر دل ز پيران ِ صفي  كمترين آنكه شود همسايه مست  كه به پهلوي سعيدي بُرد رخت  يا عصا، يا بحر، يا شق القمر متصل گردد به پنهان رابطه  آن پي روح خوش متواريه ست  حبّذا، نان بي هيولاي خمير حبذا، بي باغ ميوۀ مريمي  بر ضمير ِ جان طالب چون حيات  مرغ خاکي رفت در يم، شد هلاک ماهيان را مرگ بي درياست خاک  ليك قدرت بخش ِجان هم دمي  پس ز ظاهر هر دم استدلال گير وين اثرها از موثر مُخبر است  همچو سحر و صنعت هر جادوئي  گر چه پنهان است، اظهارش كني  چون به فعل آيد عيان و مظهر است  چون نشد ظاهر به آثار ايزدت؟  چون بجوئي، جملگي آثار اوست  پس چرا ز آثار بخشي بي خبر؟ چون نگيري شاهِ غرب و شرق را؟ حرص ِ ما را اندر اين، پايان مباد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **44. رجوع به قصۀ رنجور** | | |
| باز گرد و قصۀ رنجور گو نبض او بگرفت و آگه شد ز حال گفت: هر چت دل بخواهد آن بكن هر چه خواهد خاطر ِ تو وامگير صبر و پرهيز اين مرض را دان زيان اين چنين رنجور را گفت: اي عمو گفت: رو، هين خير بادت جان ِعمّ بر مُراد دل همي گشت او بر آب بر لب جو صوفيي بنشسته بود او قفايش ديد چون تخييلئي بر قفاي صوفي آن حيرت پرَست كآرزو را، گر نرانم تا رود سيليش اندر بَرَم در معركه تهلكه ست اين صبر و پرهيز، اي فلان چون زدش يک سيلي آمد در طراق خواست صوفي تا دو سه مُشتش زند ليک او را خسته و رنجور ديد باز انديشيد او ضعفِ ورا رنج ِ دق از وي برآورده دمار خلق رنجور دِق بيچاره اند جمله در ايذاي بي جرمان حريص اي زننده بي گناهان را قفا اي هوا را طبّ ِ خود پنداشته بر تو خنديد آنكه گفتت: اين دواست كه خوريد اين دانه، اي دو مستعين اوش لغزانيد و زد او را قفا اوش لغزانيد سخت اندر زلق كوه بود آدم اگر پُر مار شد تو كه ترياقي نداري ذره اي آن توكل كو خليلانه تو را؟ تا نبُرّد تيغت اسماعيل را گر سعيدي از مناره اوفتيد چون يقينت نيست آن بخت، اي حسن زين مناره صد هزاران همچو عاد سر نگون افتادگان را زين منار تو رَسَن بازي نميداني يقين پر مساز از كاغذ و از ُكه مَپر گر چه آن صوفي پُر آتش شد ز خشم اول صف بر كسي ماند به كام حبذا دو چشم ِ پايان بين ِ راد آن که پايان ديد احمد بود، كاو ديد عرش و كرسي و جنات را گر همي خواهي سلامت از ضرر تا عدمها را ببيني جمله هست اين ببين باري، كه هر كش عقل هست در گدائي، طالب جودي كه نيست در مزارع، طالب دخلي كه نيست در مدارس، طالب علمي كه نيست هستها را سوي پس افكنده اند زانكه كان و مخزن صنع ِ خدا پيش از اين رمزي بگفتستيم از اين گفته شد، كه هر صناعت گر كه رُست جُست بنا موضعي ناساخته جُست سقا كوزه اي كش آب نيست وقتِ صيد اندر عدم بين حمله شان چون اميدت لاست، زو پرهيز چيست؟ چون انيس ِ طبع تو آن نيستيست گر انيس "لا" نه اي، اي جان به سر زآنكه داري، جمله دل بَر كنده اي پس گريزت چيست زين بحر ِ مراد؟ از چه نام برگ كردستي تو مرگ؟ هر دو چشمت بست سحر ِ صنعتش در خيال او ز مكر كردگار لاجرم چَه را پناهي ساختست |  | با طبيبِ آگه بيمار جو كه اميدِ صحتِ او بُد محال  تا رود از جسمت آن رنج ِ كهُن  تا نگردد صبر و پرهيزت زحير هر چه خواهد دل، در آرش در ميان  حق تعالي ِاعْمَلُوا ما شئتم  من تماشاي لبِ جو ميروم  تا كه صحت را بيابد فتح ِ باب  دست و رو مي شست و پاكي ميفزود كرد او را آرزوي سيلئي  راست ميكرد از براي صفع دست  ني طبيبم گفت كآن علت شود؟ زانكه "لا تلقوا بايدي تهلكه"  خوش بكوبش، تن مزن چون ديگران  گفت صوفي: هي هي، اي قوّاد عاق  سبلت و ريشش يكايك بر كند بس ضعيف و زار و زرد و عور ديد گفت: اگر مشتش زنم گردد فنا ديد او را سخت رنجور و نزار و ز خِداع ديو سيلي باره اند در قفاي همدگر جويان نقيص  در قفاي خود نمي بيني جزا؟ بر ضعيفان صفع را بگماشته  اوست كآدم را به گندم رهنماست  بهر دارو تا "تكونا خالدين"  آن قفا واگشت و شد او را جزا ليك، پشت و دستگيرش بود حق  كان ِ ترياق است و بي اضرار شد از خلاص ِ خود چرا مي غره اي؟  و آن كرامت، چون كليمت از كجا؟ تا كني شه راه قعر ِ نيل را بادش اندر جامه افتاد و رهيد تو چرا بر باد دادي خويشتن؟ در فتادند و سر و تن باد داد مي نگر تو صد هزار اندر هزار شكر پاها گو و، ميرو بر زمين  كاندر اين سودا بسي رفتست سر ليك هم بر عاقبت انداخت چشم  كاو نگيرد دانه، بيند بندِ دام  كه نگه دارند دين را از فساد ديد دوزخ را همينجا مو به مو بر دريد او پردۀ غفلات را چشم ز اول بند و پايان را نگر هستها را بنگري محسوس و پست  روز و شب در جستجوي نيست است  بر دكانها، طالب سودي كه نيست  در مغارس، طالب نخلي كه نيست  در صوامع، طالب حلمي كه نيست  نيستها را طالبند و بنده اند نيست غير نيستي در انجلا اين و آن را تو يكي بين، دو مبين  در صناعت جايگاه نيست جُست  گشته ويران، سقفها انداخته  و آن دروگر خانه اي كش باب نيست  و از عدم آنگه گريزان جمله شان  با انيس خيشتن استيز چيست؟ از فنا و نيست اين پرهيز چيست؟  در كمين "لا" چرائي منتظر؟ شست دل در بحر ِ لا افكنده اي  كاو به شستت صد هزاران صيد داد جادوئي دان كه نمودت مرگ برگ  تا كه جان را در چه آمد رغبتش  جمله صحرا، فوق ِ چَه، زهر است و مار تا كه مرگ او را به چاه انداختست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **45. قصۀ سلطان محمود و غلام هندو** | | |
| آنچه گفتم از غلطهاش، اي عزيز رحمة الله عليه گفته است كز غزاي هند پيش ِ آن هُمام پس خليفه ش كرد و بر کرسي نشاند طول و عرض و وصفِ قصه تو به تو حاصل، آن كودك بر اين تخت نضار گريه ميکرد، اشك ميراند او به سوز از چه گريي؟ دولتت شد ناگوار؟ تو بر اين تخت و، وزيران و سپاه گفت كودك: گريه ام زآنست زار از توام تهديد كردي هر زمان پس پدر مر مادرم را در جواب مي نيابي هيچ نفرين دگر؟ سخت بيرحمي و، بس سنگين دلي من ز گفتِ هر دو حيران گشتمي تا چه دوزخ خوست محمود؟ اي عجب! من همي لرزيدمي از بيم ِ تو مادرم كو تا ببيند اين زمان؟ يا پدر کو تا مرا بيند چنين؟ فقر، آن محمودِ توست، اي بي سعت گر بداني رحم ِ اين محمودِ راد فقر، آن محمودِ تو ست اي نيم دل چون شكار فقر گردي تو يقين گر چه اندر پرورش تن مادر است تن چو شد بيمار، دارو جوت كرد چون زره دان اين تن پُر حيف را يار بَد نيكوست بهر صبر را صبر مه با شب منور داردش صبر ِ شير اندر ميان فرث و خون صبر جملۀ انبيا با منكران هر كه را بيني يكي جامه دُرُست هر كه را ديدي برهنه و بي نوا هر كه مستوحش بود پُر غصه جان صبر اگر كردي ز اُلف آن بيوفا خوي با حق ساختي چون انگبين لاجرم تنها نماندي همچنان چون ز بي صبري قرين غير شد صحبتت چون هست زرّ ِ ده دهي خوي با او كن، كامانتهاي تو خوي با او كن كه خو را آفريد بَرّه اي بدهي، رمه بازت دهد بَرّه پيش گرگ امانت مينهي گرگ اگر با تو نمايد روبهي جاهل ار با تو نمايد همدلي او دو آلت دارد و خنثي بود مر ذكر را از زنان پنهان كند شله از مردان به كف پنهان كند گفت يزدان: ز آن ُكس مكتوم ِ او تا كه بينايان ما ز آن دو دلال حاصل آن، کز هر ذكر نايد نري دوستي جاهل ِ شيرين سخن جان مادر، چشم ِ روشن گويدت مر پدر را گويد آن مادر چهار از زن ديگر اگر آوردئي از جز از تو گر بُدي اين بچه ام هين بجه زين مادر و تيباي او هست مادر نفس و، بابا عقل ِ راد اي دهندۀ عقلها فرياد رس هم طلب از توست و، هم آن نيكوئي هم تو گوي و،هم تو بشنو، هم تو باش زين حوالت رغبت افزا در سجود جبر باشد پرّ و بال ِ كاملان همچو آبِ نيل دان اين جبر را بال، بازان را سوي سلطان برَد باز گرد اكنون تو در شرح عدم همچو هندو بچه، هان اي خواجه تاش از وجودي ترس كاكنون در وئي لاشئي بر لاشئي عاشق شده ست |  | همچنين بشنيدم از عطار نيز ذكر شه محمود غازي سفته است  در غنيمت اوفتادش يك غلام  بر سپه بُگزيدش و، فرزند خواند در كلام آن بزرگِ دين بجو شسته پهلوي قبادِ شهريار گفت شاه او را كه: اي پيروز روز فوق ِ افلاكي، قرين ِ شهريار پيش تختت صف زده چون نجم و ماه  كه مرا مادر در آن شهر و ديار بينمت در دستِ محمود ارسلان  جنگ كردي: كاين چه خشم است و عذاب؟  زين چنين نفرين مُهلك سهل تر؟ كه به صد شمشير او را قاتلي  در دل افتادي مرا بيم و غمي  كه مثل گشته ست در ويل و كرب  غافل از اكرام و از تعظيم تو مر مرا بر تخت، اي شاه جهان  خوش نشسته پهلوي سلطان ِ دين طبع از او دائم همي ترساندت  خوش بگوئي: عاقبت محمود باد كم شنو زين مادر ِ طبع ِ مضل  همچو كودك اشك باري يوم ِ دين  ليك از صد دشمنت دشمن تر است  ور قوي شد، مر تو را طاغوت كرد نه شتا را شايد و، نه صيف را كه گشايد صبر كردن صدر را صبر ُگل با خار اذفر داردش  كرده او را ناعش ابن اللبون  كردشان خاص حق و صاحب قِران  دانكه او آن را به کسب و صبر جُست  هست بر بي صبري او آن گوا كرده باشد با دغايي اقتران  از فراق او نخوردي اين قفا با لبن كه "لا أُحِبُّ الآفلين " كاتشي مانده به راه از كاروان  در فراقش پُر غم و بي خير شد پيش خائن چون امانت مينهي؟  ايمن آيد از افول و از عتو خوي هاي انبيا را پروريد پرورندۀ هر صفت خود ربّ بود گرگ و يوسف را مفرما همرهي  هين مكن باور، كه نايد زو بهي  عاقبت زخمت زند از جاهلي  فعل هر دو بي گمان پيدا شود تا كه خود را خواهر ايشان كند تا كه خود را جنس آن مردان كند شله اي سازيم بر خرطوم او درنيفتند از فن او در جوال  هين ز جاهل ترس اگر دانش وري  كم شنو كان هست چون سم كهن  جز غم و حسرت از او نفزويدت  كه ز مكتب بچه ام بس شد نزار بر وي اين جور و جفا كم كردئي  اين فشار آن زن بگفتي نيز هم  سيلي بابا به از حلواي او اولش تنگي و آخر صد گشاد تا نخواهي تو، نخواهد هيچ كس  ما كئيم؟ اول توئي، آخر توئي  ما همه لاشيم با چندين تراش  كاهلي جبر مفرست و خمود جبر هم زندان و بندِ كاهلان  آب مومن را و خون مر گبر را بال، زاغان را به گورستان برَد كاو چو پازهر است و پنداريش سم  رو ز محمودِ عدم ترسان مباش  آن خيالت لاشي و تو لاشئي  هيچ ني، مر هيچ ني را ره زده ست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **46. قوله عليه السلم: ليسَ للماضين هَم الموت انما لهم حسره الفوت** | | |
| راست فرمود آن سپهدار بشر چون برون رفت اين خيالات از ميان نيستش درد و دريغ و غبن ِ موت ليس للماظين همّ الموت گفت كه چرا قبله نكردم مرگ را؟ قبله كردم من همه عمر از حوَل حسرتِ آن مُردگان از مرگ نيست ما نديديم آنكه اين نقش است و كف چونكه بحر افكند كفها را به بر پس بگو: كو جنبش و جولانتان؟ تا بگويندت، به لب ني، بل به حال نقش ِ چون كف، كي بجنبد بي ز موج؟ چون غبار ِ نقش ديدي باد بين هين ببين، كز تو نظر آيد به كار شحم ِ تو در شمعها نفزود تاب در ُگداز اين جمله تن را در بصر يك نظر، دو گز همي بيند ز راه در ميان اين دو فرقي بي شمار چون شنيدي شرح ِ بحر ِ نيستي چونكه اصل ِ كارگاه آن نيستيست جمله استادان پي اظهار ِ كار لاجرم، استادِ استادان، صمد هر كجا اين نيستي افزون تر است "نيستي" چون هست بالائين طبق خاصه درويشي كه شد بي جسم و مال سائل آن باشد كه جسم او گداخت پس ز درد اكنون شكايت بر مدار اين قدر گفتيم، باقي فكر كن ذكر آرد فكر را در اهتزاز اصل، خود جذب است، ليك اي خواجه تاش زانكه َتركِ كار چون نازي بود ني قبول انديش، ني ردّ، اي غلام مرغ ِ جذبه ناگهان پرّد ز عش چشمها چون شد، گذاره نور ِ اوست بيند اندر ذره خورشيدِ بقا |  | كه هر آنكاو كرد از دنيا گذر گشت نامعقول ِ تو بر تو عيان  بلكه هستش صد دريغ از بهر فوت  زآنکه هم با حسرت فوتند جفت مخزن ِ هر دولت و هر برگ را آن خيالاتي كه ُگم شد در اجل  زآنست، كاندر نقشها كرديم ايست  كف ز دريا جُنبد و يابد علف  تو به گورستان رو، آن كفها نگر بحر افكنده ست در بحرانتان  كه ز دريا ُكن، نه از ما، اين سؤال  خاك، بي بادي كجا آيد به اوج؟  كف چو ديدي، قلزم ايجاد بين  باقيت، شحمي و لحمي، پود و تار لحم ِ تو مخمور را نامد كباب  در نظر رو، در نظر رو، در نظر يك نظر، دو كون ديد و روي شاه  سُرمه جو، والله اعلم بالسرار كوش تا دائم بر آن بحر ايستي  كاو خلا و بي نشان است و تهيست  نيستي جويند و جاي انكسار كارگاهش نيستي و لا بود كار حق و كارگاهش آن سَر است  از همه بُردند درويشان سَبق  كار، فقر ِ جسم دارد، ني سؤال  قانع آن باشد كه مال ِ خويش باخت  كاوست سوي نيست اسبي راهوار فكر اگر جامد بود، رو ذكر كن  ذكر را خورشيدِ اين افسرده ساز كار ُكن، موقوفِ آن جذبه مباش  ناز كي در خوردِ جانبازي بود؟ امر را و نهي را مي بين مُدام  چونکه ديدي صبح، شمع آنگه ِبكش  مغزها مي بيند او در عين ِ پوست  بيند اندر قطره ُكلّ ِ بحر را |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **47. باز گشتن به حکايت صوفي بر لب جو و قاضي** | | |
| گفت صوفي: در قصاص ِ يك قفا خرقۀ تسليم اندر گردنم ديد صوفي خصم ِ خود را سخت زار او به يك مشتم بريزد چون رصاص خيمه ويرانست و بشكسته وتد بهر اين مُرده، دريغ آيد، دريغ چون نميتانست كف بر خصم زد كه ترازوي حق است و كيل ِ او مخلص است از مكر ديو و حيله اش هست او مقراض احقاد و جدال ديو در شيشه كند، افسون ِ او چون ترازو ديد خصم ِ پُر طمع ور ترازو نيست، گر افزون دهيش کي شود راضي ز تو طبع تهيش؟ هست قاضي رحمت و دفع ِ ستيز قطره، گر چه خُرد و كوته پا بود از غبار ار پاك داري كله را جزوها بر حال ِ ُكلها شاهدست آن قسم بر جسم ِ احمد راند حق مور بر دانه چرا لرزان بُدي؟ بر سر حرف آ، كه صوفي بي دل است اي تو كرده ظلمها، چون خوش دلي؟ يا فراموشت شدست آن كرده هات جرم گردون رشک بردي بر صفات ليك محبوسي براي آن حقوق تا به يك بارت نگيرد مُحتسب |  | سَر نشايد باد دادن از عمي  بر من آسان كرد سيلي خوردنم  گفت: اگر مشتش زنم من خصم وار شاه فرمايد مرا زجر و قصاص  او بهانه ميکند تا در فتد كه قصاصم افتد اندر زير تيغ  عزمش آن شد كش سوي قاضي برَد زآن سوي حق است دايم ميل ِ او مأمن است از قيد ديو و قبله اش  قاطع جنگ دو خصم و قيل و قال  فتنه ها ساكن كند، قانون ِ او سركشي بگذارد و گردد تبع  از قسم راضي نگردد ابلهيش  از پي بيدانشي و ابلهيش قطره اي از بحر ِ عدل ِ رستخيز لطفِ آبِ بحر از او پيدا بود تو ز يك قطره ببيني دجله را تا شفق غماز ِ خورشيد آمده ست  آنچه فرمودست "كلا و الشفق"  گر از آن يك دانه خرمن دان بُدي  در مكافاتِ جفا مستعجل است  از تقاضاي مكافي غافلي  كه فرو آويخت غفلت پرده هات  گر نه خصميهاستي اندر قفات اندك اندك عذر ميخواه از عقوق  آبِ خود روشن كن اكنون با مُحب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **48. رفتن صوفي سوي آن سيلي زن و بردن او را به قاضي** | | |
| رفت صوفي سوي آن سيلي زنش اندر آوردش بر قاضي كشان يا به زخم دِرّه او را دِه جزا كانكه از زجر تو ميرد در دمار وآنکه از تو زخم بيند مرگِ خويش بر حد و تعزير قاضي هر كه مُرد نائب حق است و، سايۀ عدل ِ حق كاو ادب از بهر مظلومي ُكند چون براي حق و روز ِ آجله ست عاقله او کيست؟ داني؟ هست حق آنکه بهر حق زند، او آمن است گر پدر زد مر پسر را او بمرد زانكه او را بهر كار خويش زد چون معلم زد صبي را شد تلف كان معلم نائب افتاد و امين نيست واجب خدمتِ استا بر او ور پدر زد، او براي خود زده ست پس خودي را سر ببُر با ذو الفقار چون شدي بيخود، هر آنچه تو ُكني آن ضمان بر حق بود، ني بر امين هر دكاني راست بازار دگر در دكان ِ كفش، گر چرم است خوب پيش بزازان، قز و ادكن بوَد مثنوي ما دكان وحدت است غير واحد، هر چه بيني اندر اين بُت ستودن، بهر دام ِ عامه را خواندش اندر سورۀ "و النجم" زود جمله كفار آن زمان ساجد شدند بعد از اين حرفيست پيچا پيچ و دور هين حديثِ صوفي و قاضي بيار |  | دست زد چون مدعي در دامنش  كاين خر ِ ادبار را بر خر نشان  آنچنان كه راي تو بيند سزا بر تو تاوان نيست آن باشد جبار فارغ از دوزخ رود تا خلد پيش نيست بر قاضي ضمان، كاو نيست خُرد آينۀ حق است و باشد مستحق  ني براي عرض و خشم و دخل ِ خود گر خطائي شد، ديت بر عاقله ست  سوي بيت المال برگردان ورق وآنكه بهر خود زند، او ضامن است  آن پدر را خون بها بايد شمرد خدمت او هست واجب بر ولد بر معلم نيست چيزي، لا تخف  هر اميني هست حكمش همچنين  پس به زجر اُستا نبودش كار جو لاجرم، از خون بها دادن نرَست  بيخودي شو، فاني و درويش وار "ما رَمَيتَ إِذْ رَمَيتَ "، ايمني  هست تفصيلش به فقه اندر مُبين  مثنوي دكان ِ فقر است، اي پدر قالبِ كفش است، اگر بيني تو چوب  بهر گز باشد، اگر آهن بود رحمت اندر رحمت، اندر رحمت است بيگماني جمله را بُت دان يقين  همچنان دان "كالغرانيق العلي"  ليك آن فتنه بُد، از سوره نبود هم سِري بود، آنكه سَر بر دَر زدند با سليمان باش و، ديوان را مشور و آن ستمكار ِ ضعيفِ زار زار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **49. هم در تقرير قصه قاضي و صوفي** | | |
| گفت قاضي: ثبت العرش، اي پسر كو زننده؟ كو محل ِ انتقام؟ شرع، بهر زندگان و اغنياست آن گروهي كز فقيري بي سرند مُرده از يك روست فاني در گزند مرگ يك قتل است و، اين سيصد هزار گر چه ُكشت اين قوم را حق بارها همچو جرجيس اند هر يك در سِرار كشته از ذوق ِ سنان دادگر والله از عشق وجود جان پرست گفت قاضي: من قضا دار حَي ام اين به صورت گر نه در گور است پَست بس بديدي مُرده اندر گور، تو گر ز گوري بر تو خشتي اوفتاد گِردِ خشم و كينۀ مُرده مَگرد شكر كن كه زنده اي بر تو نزد خشم ِ احيا، خشم ِ حق و زخم ِ اوست حق بكشت او را و در پاچه اش دميد نفخ در وي باقي آمد تا مآب فرق بسيار است بين النفختين اين حيات از وي بُريد و شد مضر اين دم، آن دم نيست كايد آن به شرح نيستش بر خر نشاندن مجتهد بر نشستِ او نه پُشتِ خر سِزد ظلم چه بود؟ وضع، غير موضعش گفت صوفي: پس روا داري كه او کي روا باشد كه هر خرسي قلاش گفت صوفي را: چه باک از صفع خيز هين چه داري صوفيا از بيش و كم؟ گفت قاضي: سه درم تو خرج ُكن زار و رنجور است و درويش و ضعيف قاضي و صوفي به هم در قيل و قال بر قفاي قاضي افتادش نظر راست ميكرد از پي سيليش دست |  | تا بر او نقشي کنيم از خير و شر کاين خيالي گشته است اندر سقام  شرع بر اصحابِ گورستان كجاست؟ صد جهت ز آن مُردگان فاني ترند صوفيان از صد جهت فاني شدند هر يكي را خونبهاي بي شمار ريخت بهر خونبها انبارها كشته گشته، زنده گشته چند بار مي بزارد كه: بزن زخمي دگر كشته بر قتل ِ دوم عاشق تر است  حاكم ِ اصحاب گورستان كي ام؟ گورها در دودمانش آمده ست  گور را در مُرده بين، اي كور، تو عاقلان از گور كي خواهند داد؟ هين مَكن با نقش گرمابه نبرد كان كه زنده رَد كند، حق كرد رَد كه به حق زنده ست آن پاكيزه پوست  زود قصابانه پوست از وي كشيد نفخ ِ حق نبود چو نفخۀ آن قصاب  اين همه زين است و باقي جمله شين  و آن حيات، از نفخ ِ حق شد مُستمر هين برآ زين قعر ِ چَه، بالاي صرح  نقش هيزم را كسي بر خر نهد؟ پشت تابوتيش اوليتر سزد هين مكن در غير موضع ضايعش  سيلي ام زد بي قصاص و بي تسو؟ صوفيان را صفع اندازد به لاش؟ با چنين بيمار کمتر کن ستيز گفت: دارم زين جهان من شش درم  وآن سه ديگر را بدو ده بي سخُن  سه درم ميبايدش ترّه و رغيف  ليک آن رنجور، زار و سخت حال از قفاي صوفي آن بُد خوبتر كه قصاص سيليم ارزان شدست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **50. سيلي زدن رنجور قاضي را و سرزنش كردن صوفي قاضي را** | | |
| سوي گوش قاضي آمد بهر ِ راز گفت: هر شش را بياريد، اي دو خصم گشت قاضي طيره، صوفي گفت: هي آنچه نپسندي به خود، اي شيخ ِ دين اين نداني؟ كز پي من چَه كني "من حفر بئرا" نخواندي از خبر؟ اين يكي حُكمت چنين بُد در قضا واي بر احكام ديگرهاي تو ! ظالمي را رحم آري از كرم ! دستِ ظالم را ببُر، چه جاي آن آن بُزي را ماني، اي مجهول داد |  | سيلئي آورد قاضي را فراز تا روم آزاد بي خرخاش و وصم  حكم ِ تو عدل است لا شك، نيست غي  چون پسندي بر برادر؟ اي امين  هم در آن چَه عاقبت خويش افكني  آنچه خواندي كن عمل، جان ِ پدر كان تو را آورد سيلي بر قفا تا چه آرد بر سر و بر پاي تو ! كه براي نفقه بدهش سه درم ! كه به دست او دهي حكم و عنان؟ كه نژادِ گرگ را او شير داد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **51. جواب با صوابِ قاضي صوفي را در اين ماجرا** | | |
| گفت قاضي: واجب آيدمان رضا خوش دلم در باطن از حكم ِ زبَر اين دلم باغ است و چشمم ابر وَش سال ِ قحط، از آفتابِ خيره خند ز امر حق "و ابكوا كثيرا" خوانده اي؟ روشني خانه باشي همچو شمع ذوق ِ خنده ديده اي؟ اي خيره خند آن ترُش روئي مادر يا پدر چون جهنم گريه آرد يادِ آن خنده ها در گريه ها آمد كتيم ذوق در غمهاست، پي ُگم كرده اند باژگونه نعل از ده تا رباط چشم خود را چار ُكن در اعتبار "أَمْرُهُمْ شُوري" بخوان اندر صحف يار باشد راه را پشت و پناه چونكه در ياران رسي خامُش نشين در نماز جمعه بنگر خوش به هوش رختها را سوي خاموشي كشان گفت پيغمبر كه: در بحر هموم چشم بر استارگان نِه، ره بجوي گر دو حرفِ صدق گوئي، اي فلان اين نخواندي؟ كالكلام اي مستهام هين مشو شارع در آن حرفِ رشَد نيست در ضبطت، چو بگشادي دهان آنكه معصوم ِ ره وحي خداست زانكه "ما ينطق رسولٌ بالهوي" خويشتن را ساز منطيقي ز حال |  | هر جفا و هر قفا كارد قضا گر چه شد رويم ترُش كالحق مر ابر گريد، باغ خندد شاد و خوش  باغها در مرگ و جان كندن رسند چون سر بريان چه خندان مانده اي؟ گر فرو باري تو همچون شمع دمع  ذوق گريه بين، كه هست آن كان ِ قند حافظ فرزند شد از هر ضرر پس جهنم خوشتر آيد از جنان  گنج در ويرانه ها جو، اي کليم  آبِ حيوان را به ظلمت بُرده اند چشمها را چار ُكن در احتياط يار ُكن با چشم ِ خود، دو چشم ِ يار يار را باش و مکن از ناز اف  چونكه نيكو بنگري، "يار" است راه  اندر آن حلقه مكن خود را نگين  جمله جمعند و، يك انديش و خموش  چون نشان جوئي، مكن خود را نشان  در دلالت دان تو ياران را نجوم  نطق، تشويش نظر باشد، مگوي گفتِ تيره در عقب گردد روان  في شجون جرّه جرُ الكلام  كه سخن، بي شک، سخن را مي كِشد از پي صافي شود تيره روان  چون همه صاف است، بگشايد رواست  كي هوا زايد ز معصوم ِ خدا؟ تا نگردي همچو من سخرۀ مقال |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **52. سؤال كردن صوفي از قاضي و جواب قاضي مر او را** | | |
| گفت صوفي: چون ز يك كان است زر چونكه اينجمله از يك دست آمدست چون ز يك درياست اين جوها روان چون همه انوار از شمس ِ بقاست چون ز يك سُرمه ست ناظر را كحل چونكه دار الضرب را سلطان خداست چون خدا فرمود رَه را "راهِ من" چون ز يک بطنند آن حبر و سفيه وحدتي كه ديد با چندين هزار گفت قاضي: صوفيا، خيره مشو اين ببين و، حال اين را نيک دان بي قراري درون ِ عاشقان آن چو ُكه در ناز ثابت آمده خندۀ او گريه ها انگيخته اين همه چون و چگونه چون زند ضدّ و ندّش نيست در ذات و عمل ضد، ضد را بود و هستي كي دهد؟ ندّ چبود؟ مثل ِ مثل نيك و بد چونكه دو مثل آمدند، اي متقي بر شمار برگ بُستان، ضدّ و ندّ بي چگونه بين تو بُرد و ماتِ بَحر كمترين ِ لعبتِ او، جان ِ توست پس چنان بحري، كه در هر قطره زآن كي بگنجد در مضيق ِ "چند و چون"؟ عقل گويد مر جسد را: كاي جماد جسم گويد: من يقين سايۀ توام عقل گويد: كاين نه آن حيرت سراست شير، اين سو، پيش آهو سر نهد اندر اينجا آفتابِ انوري اين تو را باور نيايد، مصطفي گر بگوئي: از پي تعليم بود بلكه ميداند كه گنج ِ بيشمار بَد گماني، نعل ِ معكوس وي است بل حقيقت در حقيقت غرقه شد با تو قلماشيت خواهم گفت، هان مر تو را هر زخم كايد ز آسمان چون قفا ديدي، صفا را هم ببين كان نه آن شاه است، كت سيلي زند جمله دنيا را پَر پشه بها گردنت زين طوق ِ زرين جهان آن قفاها كانبيا برداشتند ليك حاضر باش در خود، اي فتي ور نه خلعت را بَرَد او باز پس گفت آن صوفي: چه بودي كاين جهان هر دمي، شوري نياوردي به پيش شب ندزديدي چراغ روز را جام ِ صحت را نبودي سنگِ تب خود چه كم گشتي ز جود و رحمتش؟ حال بودي خوب و خوش بر جملگان جاودان بودي حضور ذوق خوش |  | اين چرا نفع است و آن ديگر ضرر؟ اين چرا هشيار و آن مست آمدست؟  اين چرا زهر است و آن نوش ِ روان؟ صبح صادق، صبح كاذب از کجاست؟ از چه آمد راست بيني و حوَل؟ نقدها چون ضربِ خوب و نارواست؟ اين خفير از چيست و آن يك راه زن؟ چون يقين شد الولد سرّ ابيه؟ صد هزاران جنبش از عين قرار؟ يك مثالي در بيان اين شنو ور نبيني، حال را نيکو بخوان حاصل آمد از قرار دلستان  عاشقان چون برگها لرزان شده  آبِ رويش، آبِ روها ريخته  بر سر درياي بي چون ميطپد ز آن بپوشيدند هستيها حلل  بلكه زو بگريزد و بيرون جهد مثل، مثل خويشتن را كي كند؟ اين چه اوليتر از آن در خالقي؟  چون كفي در بحر، بي ندّ است و ضدّ "چون"، چگونه گنجد اندر ذاتِ بحر؟ اين "چگونه و چون"، ز جان كي شد دُرست؟  از بدن ناشي تر آمد عقل و جان  عقل ِ كل اينجاست از لا يعلمون  بوي بُردي هيچ از آن بحر ِ معاد؟ بوي از سايه كه جويد، جان ِ عم؟ كه سزا، گستاخ تر از ناسزاست  باز، اينجا، نزد تيهو پَر نهد خدمت ذره كند چون چاكري  چون ز مسكينان همي جويد دعا؟ عين تجهيل از چه رو تفهيم بود؟ در خرابيها نهاد آن شهريار گر چه هر جزويش جاسوس وي است  زين سبب هفتاد، بل صد فرقه شد صوفيا، خوش پهن بُگشا گوش ِ جان  منتظر مي باش خلعت بعد از آن  گِردِ ران با گردن آمد، اي امين که نه تاج و تخت بخشد مُستند سيلئي را رشوتِ بي مُنتها چُست دَر دُزد و، ز حق سيلي ستان  ز آن بلا، سرهاي خويش افراشتند تا به خانه او بيابد مر تو را كه: نيابيدم به خانه هيچ كس  ابروي رحمت گشادي جاودان؟ بر نيآوردي ز تلوينهاش نيش  دي نبودي باغ ِ عيش اندوز را ايمني را خوف نآوردي كرَب  گر نبودي خرخشه در نعمتش تيره کم بودي روان انس و جان دائما ً در جان بُدي هم شوق خوش |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **53. جواب دادن قاضي صوفي را و قصۀ ترك و درزي را مثل آوردن** | | |
| گفت قاضي: بس تهي رو صوفئي تو بنشنيدي كه آن پُر قند لب؟ خلق را در دزدي آن طايفه قصۀ پاره ربائي در بُرين در سمر ميخواند درزي نامه اي مستمع چون يافت جاذب را وقود |  | خالي از فطنت، چو كاف كوفئي  عذر خياطان همي گفتي به شب  مينمود افسانه هاي سالفه  مي حكايت كرد او با آن و اين  گِرد او جمع آمده هنگامه اي  جمله اجزايش حكايت گشته بود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **54. بيان حديث "ان الله يلقن الحكمة علي لسان الواعظين بقدر همم المستمعين"** | | |
| جذبِ سمع است، ار كسي را خوش لبيست چنگئي كاو در نوازد بيست و چار ني حراره يادش آيد ني غزل گر نبودي گوشهاي غيب گير ور نبودي ديده هاي صنع بين آن دم لولاك اين باشد، كه كار عامه را از عشق ِ همخوابه و طبق آب تتماجي نريزي در تغار رو سگِ كهفِ خداونديش باش |  | گرمي و وَجد معلم از صبيست  چون نيابد گوش، گردد چنگ، بار ني ده انگشتش بجنبد در عمل  وحي نآوردي ز گردون يك بشير ني فلك گشتي، نه خنديدي زمين  از براي چشم تيز است و نظار كي بود پرواي عشق صنع ِ حق؟ تا سگي چندي نباشد طعمه خوار تا رهاند زين تغارت اصطفاش |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **55. شنيدن ُترک حکايت دزدي درزيان را، و گرو بستن که: درزي از من چيزي نتواند بردن** | | |
| چونكه دزديهاي بي رحمانه گفت اندر آن هنگامه تركي از خطا شب چو روز رستخيز آن رازها هر كجا آئي تو در جنگي فراز آن زمان را محشر ِ مذكور دان كه خدا اسباب خشمي ساختست بس كه غدر، درزيان را ذكر كرد گفت: اي قصاص در شهر شما گفت: خياطي است، نامش پور ُشش گفت: من ضامن، كه با صد اضطرار پس بگفتندش: كه از تو چُست تر تو به عقل ِ خود چنين غره مباش گرم تر گشت او و بست آنجا گرو مطمعانش گرمتر كردند زود گفت: رهن اين مركبِ تازي من ور نتاند بُرد، اسبي از شما ترك را آن شب نبُرد از فکر خواب بامدادان اطلسي زد در بغل پس سلامش كرد گرم آن اوستاد گرم پرسيدش، ز حدِ ُترك بيش چون شنيد از وي نواي بلبلي كه ببر اين را، قباي روز جنگ تنگ بالا بهر جسم آراي را گفت: صد خدمت كنم اي ذو وداد پس بپيمود و بديد او روي كار از حكايتهاي ميران در سمر و ز بخيلان و ز تخسيراتشان همچو آتش كرد مقراضي برون |  | كه كنند آن درزيان اندر نهفت  سخت تيره شد ز كشفِ آن غطا كشف ميكرد از پي اهل نهي  بيني آن جا دو عدو در كشفِ راز و آن گلوي رازگو را صور دان  و آن فضايح را به كوي انداختست  حيف آمد ُترك را و خشم و درد كيست چابکتر در اين فن دغا؟ اندرين دزدي و چستي خلق ُكش  او نيارد بُرد از من رشته تار  ماتِ او گشتند، در دعوي مَپَر كه شوي ياوه تو در تزويرهاش  كه نيارد بُرد، نه كهنه، نه نو او گرو بست و دهان را بر گشود بدهم، ار دزدد قماش من به فن  واستانم بهر ِ رهن ِ مُبتدا با خيال دزد ميكرد او حِراب  شد به بازار و دكان آن دغل  جَست از جا، لب به ترحيبش گشاد تا فکند اندر دل ِ او مهر ِ خويش  پيشش افكند اطلس ِ استنبلي  زير نافم واسع و، بالاش تنگ  زير واسع، تا نگيرد پاي را دست بر دو چشم و بر سينه نهاد بعد از آن بگشاد لب را در فشار و از كرمها و عطاي آن نفر از براي خنده هم داد او نشان  مي بريد و، لب پُر افسانه و فسون |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **56. مضاحك گفتن ِ درزي و ُترك را از قوتِ خنده بسته شدن دو چشم و فرصت يافتن درزي** | | |
| يک مظاحک گفت آن چُست اوستاد چونکه خنديدن گرفت از داستان پاره اي دزديد و كرد او زير ِ ران حق همي ديد آن، ولي ستار خوست ترك را از لذتِ افسانه اش اطلس چه؟ دعوي چه؟ رهن چي؟ لابه كردش ُترك: كز بهر خدا گفت لاغ ِ خنده انگيز آن دغا پاره اي اطلس سبك در نيفه زد همچنين بار سوم ُتركِ خطا گفت لاغي خندمين تر از دو بار چشم بسته، عقل جسته، مولهه پس سوم بار از قبا دزديد شاخ چون چهارم بار آن تركِ خطا رحم آمد بر وي آن استاد را گفت: مولع گشت اين مفتون بر اين بوسه افشان كرد بر استاد او اي فسانه گشته و محو از وجود خندمين تر از تو هيچ افسانه نيست |  | ُترک مست از خنده شد سست و فتاد چشم ِ تنگش گشت بسته آن زمان  غير چشم حق ز جمله آن نهان  ليك چون از حَدّ بَري، غماز اوست  رفت از دل دعوي پيشانه اش  ترك سر مست است در لاغ اي َاچه  لاغ ميگو، كه مرا شد مغتذا كه فتاد از قهقهه او بر قفا تركِ غافل، خوش مضاحك ميمزد گفت: لاغي گوي از بهر خدا كرد او آن ترك را ُكلي شكار مست ُتركِ مدعي از قهقهه  كه ز خنده اش يافت ميدان ِ فراخ  لاغ از استاد مي كرد اقتضا كرد در باقي فن و بي داد را بي خبر كاين چه خسار است و غبين  كه مرا بهر خدا افسانه گو چند چند افسانه خواهي آزمود؟ بر لبِ گور خراب خود بايست |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **57. خطاب با هر نفسي که بمثل اين بلا مبتلاست** | | |
| اي فرو رفته به قعر جهل و شك تا به كي نوشي تو عشوۀ اين جهان؟ لاغ ِ اين چرخ نديم ِ كرد و مُرد مي درد، مي دوزد اين درزي عام پيره طفلان، شسته پيشش بهر كدّ لاغ ِ او گر باغها را داد داد |  | چند جوئي لاغ و دستان ِ فلك  كه نه عقلت ماند بر قانون، نه جان  آب روي صد هزاران چون تو بُرد جامۀ صد سالگان، و اطفال ِ خام  تا به سعد و نحس ِ او لاغي كند چون دي آمد، داده ها بر باد داد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **58. گفتن درزي ُترك را که اگر يکبار ديگر لاغ گويم، قبايت تنگ شود** | | |
| گفت درزي ُترک را: زين در گذر پس قبايت تنگ آيد باز پس خندۀ چه، رمزي اگر دانستئي ترکِ خنده کن، ايا اي ُترکِ مست چونکه بنهاد آن قبا درزي ز دست مخلصش بشنو، توئي آن ُترکِ گول اطلسي کز بهر تقوي و صلاح اطلست عمر و، مظاحک شهوت است اسب، ايمان است و شيطان در کمين اطلس ِ عمرت به مقراض ِ شهور تو تمنا ميبري كاختر مدام سخت ميتولي ز تربيعات آن سخت ميرنجي ز خاموشي او مشتري و زهره چون در رقص نيست؟ اخترت گويد: كه گر افزون كنم تو مبين قلابي اين اختران |  | واي بر تو گر ُكنم لاغي دگر اين ُكند با خويشتن خود هيچ كس؟ آن ز صد گريه بتر دانستئي  زآنکه عمرت رفت و خواهي گشت پست اسب را بر باد داد آن ُترکِ مست عالم غدّار خياطِ چو غول دوخت بايد، خرج کردي از مزاح روز و شب مقراض و خنده غفلت است با خود آ، افسانه را بگذار هين بُرد پاره پاره خياط غرور لاغ كردي سعد بودي بر دوام  و ز وبال و كينه و آفاتِ آن و ز نحوس و قبض و كين كوشي او چونکه بهرام و زحل را نقص نيست  لاغ را پس ُكلي ات مغبون كنم  عشق خود بر قلب زن بين اي فلان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **59. مثل در تسکين فقيران بجور روزگار و حکايت** | | |
| آن يكي ميشد به ره سوي دكان پاي او ميسوخت از تعجيل و راه رو به يك زن كرد و گفت: اي مستهان رو بدو كرد آن زن و گفت: اي امين بين كه با بسياري ما بر بساط در لواطه مي فتيد از قحطِ زن تو مبين اين واقعات روزگار تو مبين تخسير روزي و معاش بين كه با اين جمله تلخيهاي او رحمتي دان امتحان ِ تلخ را آن براهيم از تلف نگريخت ماند اين نسوزد، وآن بسوزد اي عجب ! |  | پيش ره را بسته ديد او از زنان  بسته از جوق زنان ِ همچو ماه  هين چه بسيارند اين دختر چگان !  هيچ بسياري ما منكر چنين  تنگ ميآيد شما را انبساط فاعل و مفعول رسواي زمَن  كز فلك ميگردد اينجا ناگوار تو مبين اين قحط و خوف و ارتعاش  مردۀ اوئيد و ناپرواي او نقمتي دان مُلكِ مرو و بلخ را وين براهيم از شرف بگريخت راند نعل معكوس است در راهِ طلب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **60. باز مكرّر كردن صوفي سؤال را و جواب قاضي** | | |
| گفت صوفي: قادر است آن مستعان آنكه آتش را كند ورد و شجر آنكه ُگل آرد برون از عين خار آنكه زو هر سرو آزادي كند آنكه شد موجود از وي هر عدم آنكه تن را جان دهد تا حي شود خود چه باشد گر ببخشد آن جواد؟ دور دارد از ضعيفان در كمين وقت طالب را پريشان کم کند |  | كه ُكند سوداي ما را بي زيان  هم تواند كرد اين را بي ضرر هم تواند كرد اين دي را بهار قادر است ار غصه را شادي كند گر بدارد باقيش، او را چه كم؟ گر نميراند زيانش كي شود؟ بنده را مقصودِ جان بي اجتهاد مكر ِ نفس و، فتنۀ ديو لعين  آينه دل را چو جام جم کند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **61. جواب دادن قاضي صوفي را** | | |
| گفت قاضي: گر نبودي امر ِ مُر ور نبودي نفس و شيطان و هوا پس به چه نام و لقب خواندي ملك چون بگفتي: اي صبور و اي حليم؟ صابرين و صادقين و منفقين رستم و حمزه و مخنث يك بُدي علم و حكمت بهر راهِ بي رهيست بهر اين دكان طبع شوره آب من همي دانم كه تو پاكي، نه خام جور ِ دوران و هر آن رنجي كه هست رنج و درد و جوع و فقر اين ديار زانكه اينها بگذرد، وآن نگذرد |  | ور نبودي خوب و زشت و سنگ و دُرّ ور نبودي زخم و چاليش و وغا بندگان خويش را، اي منتهك؟ کي بگفتي: اي شجاع و اي حكيم؟ چون بُدي بي رهزن و ديو لعين  علم و حكمت باطل و مُندك شدي  چون همه ره باشد، آن حكمت تهيست  هر دو عالم را روا داري خراب؟  وين سؤالت هست از بهر عوام  سهلتر از بُعدِ حقّ و غفلت است  صعب نبود چون فراق و بُعدِ يار دولت آن دارد كه جان آگه بَرَد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **62. حكايت زن با شوهر و ماجراي ايشان** | | |
| آن يكي زن، شوي خود را گفت: هي هيچ تيمارم نمي داري، چرا؟ گفت شو: من نفقه چاره ميكنم نفقه و كسوه است واجب، اي صنم آستين پيرهن بنمود زن گفت: کز سختي تنم را ميخورد گفت: اي زن، يك سؤالت ميكنم اين درشت است و غليظ و ناپسند کاين درشت و زشت تر، يا خود طلاق همچنين، اي خواجۀ تشنيع زن بي شك اين ترك هوا تلخي ده است گر جهاد و صوم سخت است و خشن رنج كي ماند دمي كه ذو المنن؟ ور نگويد كت نه آن فهم و فن است آن مليحان كه طبيبان ِ دلند ور حذر از ننگ و از نامي كنند ور نه در دلشان بود آن مفتكر اي تو جوياي نوادر داستان بس بجوشيدي در اين عهد مديد ديده اي عمري تو داد و داوري هر كه شاگرديش كرد، ُاستاد شد خود نبود از والدينت اختيار |  | اي مروت را به يكره كرده طي  تا به كي داري در اين خواري مرا؟ گر چه عورم دست و پائي ميزنم  از مَنت اين هر دو هست و نيست کم  بس درشت و پر وسخ بُد پيرهن  كس كسي را كسوه زين سان آورد؟ مرد درويشم همين آمد فنم  ليك بنديش، اي زن انديشه مند اين تو را مكروه تر، يا خود فراق  از بلا و فقر و از رنج و محن  ليك از تلخي بُعدِ حق به است  ليك اين بهتر ز بُعد، اي ممتحن  گويدت: چوني تو اي رنجور ِ من؟  ليك آن ذوق تو پرسش كردن است  سوي رنجوران به پرسش مايلند چاره اي سازند و، پيغامي كنند نيست معشوقي ز عاشق بي خبر هم فسانۀ عشق بازان را بخوان  ترك جوشي هم نگشتي، اي قديد وانگه از ناديدگان ناشي تري؟  تو سپستر رفته اي، اي كور ُلد هم نبودت عبرت از ليل و نهار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **63. پرسيدن عارفي از کشيش که تو به سال بزرگتري يا به ريش** | | |
| عارفي پرسيد از آن پير ِ كشيش گفت: ني، من پيش از او زائيده ام گفت: ريشت شد سپيد از حال ِ گشت او پس از تو زاد و، از تو بگذريد تو بدآن رنگي كه اول زاده اي دوغ ِ ُترشي همچنان در معدني هم خميري خمر الطينه دري چون حشيشي پا به گِل در هشته اي همچو قوم ِ موسي اندر حر تيه ميدوي هر روز تا شب در وله نگذري زين بعدِ سيصد ساله تو تا خيال عجل از جانشان نرفت غير اين عجلي كز او يابيده اي گاو طبعي زآن نكوئيهاي زفت باري، اكنون تو ز هر جزوت بپُرس ذكر نعمتهاي رزّاق ِ جهان روز و شب افسانه جوياني تو چُست جزو جزوت تا برسته ست از عدم زانكه بي لذت نرويد هيچ جزو جزو ماند و، آن خوشي از ياد رفت همچو تابستان كه از وي پنبه زاد يا مثال يخ كه زائيد از شتا هست آن يخ، ز آن صعوبت، يادگار همچنين هر جزو جزوي، اي فتي چون زني كه بيست فرزندش بوَد حمل نبود بي ز مستي و ز لاغ حاملان و بچگانشان در كنار هر درختي در رضاع كودكان گر چه در آب آتشي پوشيده شد گر چه دريا سخت پنهان مي تند همچنين اجزاي مستان ِ وصال در جمال حال وامانده دهان آن مواليد، از رهِ اين چار نيست آن مواليد از تجلي زاده اند زاده گفتيم و حقيقت زاد نيست هين خمش شو، تا بگويد شاهِ ُقل اين ُگل گوياست پُر جوش و خروش هر دو گون تمثال ِ پاكيزه مثال هر دو گون سرّ لطيفِ مرتضي همچو يخ، كاندر تموز مستجد ذكر آن ارياح سردِ زمهرير همچو آن ميوه كه در وقتِ شتا قصۀ دور تبسمهاي شمس حال رفت و ماند جزوت يادگار چون فرو گيرد غمت، گر چستيي گفتي اش اي غصۀ منكر به حال هر دمت گر ني بهار و خرّميست چاش ُگل تن، فكر تو همچون گلاب از كپي خويان ِ كفران َكه دريغ آن لجاج كفر، قانون كپيست با كپي خويان، تهتكها چه كرد؟ در عمارتها سگانند و عقور گر نبودي اين بزوغ اندر خسوف زيركان و عاقلان از گمرهي |  | كه تو اي خواجه مُسن تر، يا كه ريش؟  بس به بي ريشي جهان را ديده ام  خوي زشت تو نگرديدست وشت  تو چنان خشكي ز سوداي ثريد يك قدم ز آن پيشتر ننهاده اي  خود نكردي زو مخلص روغني  گر چه عمري در تنور آذري  گر چه از بادِ هوا سر گشته اي  مانده اي چل سال بر جاي، اي سفيه  خويش را بيني در اوّل مرحله  تا كه داري عشق اين گوساله تو بُد بَر ايشان تيه چون گردابِ تفت  بي نهايت لطف و نعمت ديده اي  از دلت در عشق اين گوساله رفت  صد زبان دارند اين اجزاي خرس  كه نهان شد آن در اوراق ِ زبان  جزو جزو تو فسانه گوي توست  چند شادي ديده اند و، چند غم  بلكه لاغر گردد از هر پيچ جزو بل نرفت، آن خفيه شد از پنج و هفت  ماند پنبه، رفت تابستان ز ياد شد شتا پنهان و، آن يخ پيش ِ ما يادگار صيف در دي از ثمار در تنت افسانه گوي نعمتي  هر يكي حاكي حالي خوش بود بي بهاري كي شود زائيده باغ؟  شد دليل ِعشق بازي بهار همچو مريم حامل از شاهي نهان  صد هزاران كف بر او جوشيده شد كف، به دَه انگشت اشارت ميكند حامل از تمثالهاي حال و قال  چشم غائب مانده از نقش جهان  لاجرم منظور اين ابصار نيست  لاجرم مستور پردۀ ساده اند وين عبارت جز پي ارشاد نيست  بلبلي مفروش با اين جنس ِ ُگل  بلبلا ترك زبان كن، باش گوش  شاهد عدلند بر سِرّ وصال  شاهد احياء و حشر ما مضي  هر دم افسانۀ زمستان ميكند اندر آن ايام و ازمان ِ عسير ميكند افسانۀ لطفِ خدا و آن عروسان چمن را طمس و لمس  يا از او واپُرس، يا خود ياد آر ز آن دم نوميد كن واجستئي  راتبۀ انعامها را ز آن كمال  همچو چاش ُگل تنت انبار چيست؟ مُنكر ُگل شد گلاب، اينت عجاب ! بر نبي خويان نثار از مهر و ميغ  و آن سپاس و شكر منهاج ِ نبيست  با نبي رويان، تنسكها چه كرد؟ در خرابيهاست گنج ِ عزّ و نور گم نكردي راه چندين فيلسوف  ديده بر خرطوم داغ ِ ابلهي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **64. باقي قصۀ فقير ِ روزي طلب بي واسطۀ كسب** | | |
| آن يكي بي چارۀ مفلس ز درد لابه كردي در نماز و در دعا بي ز جهدي آفريدي مر مرا پنج گوهر داديم در دُرج ِ سر لا يعد اين داد و لا يحصي ز تو چونكه در خلاقيم تنها توئي سالها زو اين دعا بسيار شد همچو آن شخصي كه روزي حلال گاو آوردش سعادت عاقبت اين متيم نيز زاريها نمود گاه بَد ظن ميشدي اندر دعا باز ارجاء خداوند كريم چون شدي نوميد در جهد و كلال خافض است و، رافع است اين كردگار خفض ارضي بين و رفع آسمان خفض و رفع اين زمين نوعي دگر خفض و رفع روزگار ِ با كرب خفض و رفع اين مزاج ِ ممتزج همچنين دان جمله احوال ِ جهان اين جهان با اين دو پَر اندر هواست تا جهان لرزان بود مانند برگ تا خُم ِ يك رنگي عيساي ما كآن جهان همچون نمك زار آمده ست خاك بين، کاين خلق ِ رنگارنگ را اين نمك زار ِ جسوم ظاهر است آن نمك زار معاني معنويست اين نوي را كهنگي ضدّش بود آن چنان كز نور روي مصطفي از جهود و مشرك و ترسا و مغ صد هزاران سايه كوتاه و دراز ني درازي ماند و ني كوته، نه پهن ليك، يكرنگي كه اندر محشر است كه معاني آن جهان صورت شود گردد آنگه فكر، نقش ِ نامها اين زمان سِرها مثال گاو ِ پيس نوبتِ صد رنگي است و صد دلي نوبت زنگيست، رومي شد نهان نوبتِ گرگ است و، يوسف زير چاه تا ز رزق ِ بي دريغ ِ خيره خند در درون ِ بيشه شيران منتظر پس بُرون آيند آن شيران ز مرج جوهر انسان بگيرد برّ و بحر روز نحر رستخيز سهمناك جملۀ مرغان ِ آبي روز ِ نحر تا كه "يهلك من هلك عن بينة" تا كه بازان جانب سلطان روند جيفه و سرگين ِ خشک و استخوان قندِ حكمت از كجا؟ زاغ از كجا؟ نيست لايق غزو نفس و، مرد غر چون غزا ندهد زنان را هيچ دست جز به نادر، در تن ِ زن رستمي آنچنان كاندر تن ِ مردان، زنان آن جهان، صورت شود اين مادگي روز ِ عدل و، عدل و داد اندر خور است تا به مطلب در رسد هر طالبي نيست هر مطلوب از طالب دريغ هست دنيا قهرخانۀ كردگار استخوان و موي مقهوران نگر پَرّ و بال ِ مرغ بين بر گردِ دام مُرد او، بر جاش خر پُشته نشاند هر كسي را جفت كرده عدل ِ حق مونس احمد به مجلس چار يار كعبۀ جبريل و جانها سدره اي قبلۀ عارف بود نور ِ وصال قبلۀ زاهد بود يزدان بر قبلۀ مردان ِ حق اعمال نيک قبلۀ معني وران، صبر و درنگ قبلۀ باطن نشينان ذو المنن قبلۀ عاشق حق آمد اي پسر قبلۀ فرعون دنيا سر به سر همچنين بر مي شمر تازه و كهن رزق ِ ما از كاس ِ زرين شد عُقار لايق آن كه بدو خو داده ايم عاشق نان ساختيم آن خواجه را خوي آن را عاشق نان كرده ايم چون به خوي خود خوشي و خرّمي مادگي خوش آيدت، چادر بگير غازئي خوش آيدت، جوشن بپوش |  | كاو ز بي چيزي هزاران زخم خَورد كاي خداوند و نگهبان رعا بي فن ِ من روزي ام دِه زين سرا پنج حس ديگري هم مستتر من كليلم، از بيانش شرم رو كار رزاقيم هم كن مستوي  عاقبت زاري او بر كار شد از خدا ميخواست بي كسب و كلال  عهدِ داود لدّني معدلت  هم ز ميدان ِ اجابت گو ربود از پي تاخير ِ پاداش و جزا در دلش بشار گشتي و زعيم  از جناب حق شنيدي كه: تعال  بي از اين دو بر نيايد هيچ كار بي از اين دو نيست دورانش، اي فلان  نيم سالي خشک و، نيمي سبز و تر نوع ديگر، نيم روز و نيم شب  گاه صحت، گاه رنجوري مضج  قحط و خصب و، صلح و جنگ و افتتان  زين دو جانها موطن ِ خوف و رجاست  در شمال و در سموم بعث و مرگ  بشكند نرخ ِ خُم ِ صد رنگ را هر چه آنجا رفت بي تلوين شده ست  مي كند يك رنگ اندر گورها خود نمك زار معاني ديگر است  از ازل آن تا ابد اندر نويست  آن نوي بي ضد و ندّ است و عدد صد هزاران نوع ظلمت شد ضيا جملگي يكرنگ شد ز آن الب الغ  شد يكي در نور ِ آن خورشيدِ راز گونه گونه سايه در خورشيدِ رهن  بر بَد و بر نيك كشف و ظاهر است  نقشها اندر خور ِ خصلت شود اين بطانه روي كار ِ جامها دوك نطق اندر ملل صد رنگ ريس  عالم يك رنگ كي گردد جلي؟  اين شب است و، آفتاب اندر رهان  نوبت قبطيست، فرعون است شاه  آن سگان را حصه باشد روز چند تا شود امر تَعالَوْا منتشر بي حجابي حق نمايد دخل و خرج  پيس گاوان، بسملان ِ روز ِ نحر مومنان را عيد و، گاوان را هلاك  همچو كشتيها روان بر روي بحر تا كه "ينجوامن نجا و استيقنه"  تا كه زاغان سوي گورستان روند نقل ِ زاغان آمده ست اندر جهان  كرم ِ سرگين از كجا؟ باغ از كجا؟ نيست لايق مشک و عود و، كون ِ خر كي دهد آنكه جهاد اكبر است؟ گشته باشد خفيه همچون مريمي  خفيه اند و، ماده از ضعفِ جنان  هر كه در مردي نديد آمادگي  كفش زان ِ پا، كلاه آن ِ سر است  تا به غربِ خود رود هر غاربي  جفتِ تابش شمس و، جفتِ آب ميغ  قهر بين، چون قهر كردي اختيار تيغ ِ قهر افكنده اندر بحر و بر شرح قهر حق كننده بي كلام  وانكه كهنه گشت خر پُشته نماند پيل را با پيل و، بق را جنس ِ بق  مونس بو جهل عتبه و ذو الخمار کعبۀ عبد البطون شد سفره اي  قبلۀ عقل ِ مفلسف شد خيال  قبلۀ طامع بود هميان ِ زر قبلۀ نا اهل جهل ِ مرده ريگ قبلۀ صورت پرستان، نقش ِ سنگ  قبلۀ ظاهر پرستان روي زن  قبلۀ باطل، بليس است، اي پدر قبلۀ خر بنده چبود؟ کون ِ خر ور ملولي، رو تو كار خويش كن  وآن سگان را آبِ تتماج از تغار در خور آن رزق بفرستاده ايم  سير از جان ساختيم اين را، چرا؟ خوي اين را مستِ جانان كرده ايم  پس چه از در خوردِ خويت ميرمي؟  رُستمي خوش آيدت، خنجر بگير ور به حيزي مايلي، رو کون فروش |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **65. خواب ديدن فقير و نشان دادن هاتف او را به گنج نامه** | | |
| اين سخن پايان ندارد، آن فقير ديد در خواب او شبي و، خواب كو؟ هاتفي گفتش كه: اي ديده تعب خفيه زآن وراق كت همسايه است رقعه اي، شكلش چنان، رنگش چنين چون بدزدي آن ز ورّاق، اي پسر تو بخوان آن را به خود در خلوتي ور شود آن فاش هم غمگين مشو ور كِشد آن دير، هين زنهار تو اين بگفت و، دستِ خود آن مژده ور چون به خويش آمد ز غيبت، آن جوان زهرۀ او بر دريدي از قلق يك فرح آن، كز پس نهصد حجاب يک فرح آن، کز سوال آمد خلاص از حجب چون حس سمعش در گذشت كه بود؟ كآن حس چشمش ز اعتبار چون گذاره شد حواسش از حجاب چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم يک فرح آنکه نشد ردّش دعا جانب دكان ِ ورّاق آمد او پيش چشمش آمد آن مكتوب زود در بغل زد، گفت خواجه: خير باد رفت ُكنج خلوتي وآنرا بخواند كه بدين سان گنج نامۀ بي بها باز اندر خاطرش اين فكر جَست كي گذارد حافظ اندر اكتناف؟ گر بيابان پُر شود زرّ و نقود ور بخواني صد صحف بي سكته اي ور كني خدمت، نخواني يك كتيب شد ز جيب آن كفّ ِ موسي ضو فشان كآنچه ميجُستي ز چرخ با نهيب تا بداني كآسمانهاي سمي ني كه اوّل دستِ يزدان مجيد؟ اين سخن پيدا و پنهان است بس |  | گشته است از تابِ درويشي عقير واقعه، بي خواب صوفي راست خو رقعه اي از پيش ورّاقان طلب  سوي كاغذ پاره هاش آور تو دست  پس بخوان آن را به خلوت، اي حزين  پس برون رو ز انبهي شور و شر هين مجو در خواندن ِ آن شركتي  كه نيابد غير تو زآن نيم ِ جو وردِ خود كن دم به دم "لا تقنطوا" بر دل ِ او زد كه رو زحمت ببر مي نگنجيد از فرح اندر جهان  گر نبودي عون و رفق و لطفِ حق  گوش او بشنيد از حضرت جواب  خواهدش حاصل شدن آن گنج ِ خاص شد سرافراز و ز گردون بر گذشت  ز آن حجاب غيب هم يابد گذار پس پياپي گرددش ديد و خطاب  تيغ زد خورشيد و پيدا شد علوم عاقبت آمد اجابت مر ورا دست در کرد او به مشق از سو به سو با علاماتي كه هاتف گفته بود اين زمان وا ميرسم، اي اوستاد وز تحير واله و حيران بماند چون فتاده ماند اندر مشقها؟ كز پي هر چيز يزدان حافظ است  كه كسي چيزي رُبايد از گزاف  بي رضاي حق جوي نتوان ربود بي قدر يادت نماند نكته اي  علمهاي نادره يابي ز جيب  كآن فزون آمد ز ماه آسمان  سر بر آورده ست اي موسي ز جيب  هست عكس ِ مدركات آدمي  از دو عالم پيشتر عقل آفريد؟ كه نباشد محرم عنقا، مگس |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **66. تمامي قصۀ آن فقير و نشان جاي آن گنج** | | |
| باز سوي قصه باز آ، اي پسر اندر آن رُقعه نبشته بود اين آن فلان قبّه كه در وي مشهد است پشت كن در قبه، رو در قبله آر چون فگندي تير از قوس، اي سعاد پس كماني سخت آورد آن فتي پس کلند آورد و بيل او شاد شاد كند شد هم او و هم بيل و تبر همچنين هر روز تير انداختي چون كه اين را پيشه كرد او بر دوام |  | قصۀ گنج و فقير آور به سر كه برون شهر گنجي دان دفين  پشت او در شهر و رو در فدفد است  و آنگهان از قوس تيري در گذار بر كن آن موضع كه تيرت اوفتاد تير پرانيد در صحن فضا كند آن موضع كه آن تير اوفتاد خود نديد از گنج ِ پنهاني اثر ليك جاي گنج را نشناختي  فچفچي افتاد اندر خاص و عام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **67. فاش شدن خبر اين گنج و رسيدن به گوش پادشاه** | | |
| هر کسي در گفت و گوئي اوفتاد هر کسي در گفت و گوي فاسدي پس خبر كردند سلطان را از اين عرضه كردند آن سخن را زير دست چون شنيد آن شخص كان با شه رسيد پيش از آنك اشكنجه بيند ز آن قباد گفت: تا اين رقعه را يابيده ام خود نشد يك حبه زان گنج آشكار رفت ماهي تا چنينم تلخ كام بو كه بختت بر كند زين كان غطا مدت شش ماه و افزون پادشاه هر كجا سخته كماني بود چُست غير تشويش و غم و طامات ني چونكه تعويق آمد اندر عرض و طول جمله صحرا گز گز آن شه چاه كند پس طلب کرد آن فقير ِ دردمند گفت: گير اين رقعه، كش آثار نيست نيست اين كار كسي كش هست كار نادر افتد اهل اين ماخوليا سخت جاني بايد اين فن را چو تو گر نيابي نبودت هرگز ملال عقل راهِ نااميدي كي رود؟ لا ابالي، عشق باشد ني خرد تركتازي تن گدازي بي حيا سخت روئي كه ندارد هيچ پشت پاك مي بازد، نجويد مُزد او مي دهد حق هستيش بي علتي كه "فتوت"، دادن ِ بي علت است زانكه ملت فضل جويد يا خلاص ني خدا را امتحاني ميكنند |  | کاينچنين، بازي نباشد در نهاد هر طرف برخاسته يک حاسدي آن گروهي كش بُدند اندر كمين  كان فلاني گنج نامه يافته ست  جز كه تسليم و رضا چاره نديد رقعه را آورد و پيش او نهاد گنج ني و رنج بيحد ديده ام  ليك پيچيدم بسي من همچو مار كه زيان و سود اين بر من حرام  اي شه پيروز جنگ و دژ گشا تير ميانداخت و بر مي كند چاه  تير مي انداخت هر سو گنج جُست  همچو عنقا، نام فاش و ذات ني شاه شد دل سير از آن گنج و ملول  مي نديد از گنج او، جز ريشخند رقعه را از خشم پيش او فکند تو بدين اوليتري كت كار نيست  گر بسوزد ُگل، نگردد گِردِ خار منتظر، كه رويد از آهن گيا تو كه جاني سخت داري، اين بجو ور بيابي، رو تو را كردم حلال  عشق باشد كآن طرف بر سر دود عقل آن جويد كز آن سودي بَرد در بلا، چون سنگِ زير آسيا بهره جوئي که درون خويش ُكشت  آنچنان كه پاك ميگيرد ز هو مي سپارد باز بي علت فتي  "پاك بازي"، خارج از هر ملت است  پاك بازانند قربانان ِ خاص  ني در ِ سود و زياني ميزنند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **68. باز دادن پادشاه گنج نامه را به آن فقير كه بگير، ما از سر اين برخاستيم** | | |
| چونكه رقعۀ گنج ِ پُر آشوب را گشت پس ايمن ز خصمان و ز نيش يار كرد او عشق ِ درد انديش را عشق را در پيچش خود يار نيست نيست از عاشق كسي ديوانه تر زانكه اين ديوانگي عام نيست گر طبيبي را رسد زين گون جنون طبّ ِ جملۀ عقلها مدهوش اوست روي در روي خود آر، اي عشق كيش قبله از دل ساخت آمد در دعا پيش از اين كاو پاسخي بشنيده بود بي اجابت بر دعاها مي تنيد چونكه بي دف رقص ميكرد آن عليل سوي او ني هاتف و ني پيك بود بي زبان ميگفت اميدش تعال آن كبوتر را كه بام آموخته ست اي ضياء الحق حسام الدين، برانش گر براني مرغ ِ جان را از گزاف چينه و نقلش ِ همه بر بام ِ توست گر دمي منكر شود دزدانه روح شحنۀ عشق مكرّر كينه اش كه بيا سوي مه و، بگذر ز گرد گردِ اين بام و كبوتر خانه من جبرئيل عشقم و سِدره ام توئي جوش دِه آن بحر گوهربار را چون تو آن ِ او شدي، بحر آن ِ توست اين خود آن ناله ست كاو كرد آشكار دو دهان داريم گويا همچو ني يك دهان نالان شده سوي سما ليك داند هر كه او را منظر است دمدمۀ اين ناي از دمهاي اوست گر نبودي با لبش ني را سمر با كه خفتي؟ و ز چه پهلو خاستي؟ يا " َابيتُ عند ربي" خواندي نعرۀ "يا نار كوني باردا" اي ضياء الحق، حسام دين و دل قصد كردستند اين گِل پاره ها در دل ُكه، لعلها دلال ِ توست محرم مرديت را كو رستمي؟ چون بخواهم كز سِرَت آهي كنم چون كه اخوان را دل ِ كينه ور است مست گشتم، خويش بر غوغا زنم بر كفِ من نِه شرابِ آتشين منتظر، گو باش بي گنج آن فقير از خدا خواه، اي فقير، اين دم پناه كه مرا پرواي آن اسناد نيست بادِ سبلت كي بگنجد وآبِ رو در دِه اي ساقي يكي رطل ِ گران نخوتش بر ما سِبالي ميزند ماتِ او شو، مات او شو، مات او از پس صد ساله آنچ آيد بر او اندر آيينه چه بيند مردِ عام؟ آنچه لحياني به خانۀ خود نديد رو به دريا، زان که ماهي زاده اي خس نه اي، دور از تو رشكِ گوهري بحر ِ وحدانيست، جفت و زوج نيست اي محال و، اي محال اشراكِ او نيست اندر بحر شرك و پيچ پيچ چونكه جفتِ احولانيم، اي شمن آن يكي زآن سوي وصف است و خيال يا چو احول اين دوئي را نوش كن يا به نوبت، گه سكوت و، گه كلام چون ببيني محرمي، گو سرّ جان چون ببيني مشكِ پُر مكر و مجاز دشمن ِ آب است، پيش او مَجنب با سياستهاي جاهل صبر كن صبر با نااهل، اهلان را جلاست آتش نمرود ابراهيم را صبر با نامرد بدهد مردِ حق جور و كفر ِ نوحيان و صبر نوح |  | شه مسلم داشت آن مكروب را رفت و مي پيچيد در سوداي خويش  كلب ليسد خويش ريش ِ خويش را مَحرمش در دِه يكي ديار نيست  عقل از سوداي او كور است و كر طِب را ارشادِ اين احكام نيست  دفتر طب را فرو شويد به خون  روي جملۀ دلبران رو پوش ِ اوست  نيست اي مفتون تو را جز خويش، خويش  " لَيسَ لِلْإِنْسانِ إِلَّا ما سعي " سالها اندر دعا پيچيده بود از كرم لبيكِ پنهان مي شنيد ز اعتمادِ جودِ خلاق ِ جليل  گوش ِ اميدش پُر از لبيك بود از دلش ميرُفت آن دعوت ملال  تو مخوان، ميرانش، كه پَر دوخته ست  كز ملاقاتِ تو بر رُسته ست جانش  هم به گِردِ بام ِ تو آرد طواف  پَر زنان بر اوج مستِ دام توست  در اداي شكرت، اي گنج ِ فتوح  طشتِ پُر آتش نهد بر سينه اش  شاهِ عشقت خواند، زوتر باز گرد چون كبوتر پَر زنم مستانه من  من سقيمم، عيسي مريم توئي  خوش بپُرس امروز اين بيمار را گر چه اين دَم نوبت بُحران توست  زآنچه پنهانست، يا رب زينهار يك دهان پنهانست در لبهاي وي  هاي و هوئي در فكنده در هوا كه فغان اين سري هم ز آن سر است  هاي و هوي روح از هيهاي اوست  ني جهان را پُر نكردي از شكر كاين چنين پُر جوش چون درياستي  در دل درياي آتش راندي  عصمتِ جان تو گشت، اي مقتدا كي توان اندود خورشيدي به گِل؟ كه بپوشانند خورشيدِ تو را باغها از خنده مالامال ِ توست  تا ز صد خرمن، يكي جو گفتمي  چون علي سر را فرو چاهي كنم  يوسفم را قعر چاه اوليتر است  چَه، چه باشد؟ خيمه بر صحرا زنم  وانگه آن كرّ و فر ِ مستانه بين  زانكه ما غرقيم اين دم در عصير از من غرقه شده ياري مخواه  از خود و از ريش ِ خويشم ياد نيست  در شرابي كه نگنجد تار مو؟ خواجه را از ريش و سبلت وارهان  ليك، ريش از رشك ما بر مي كند كه همي دانيم تزويراتِ او پير مي بيند معين، مو به مو كه نبيند پير اندر خشتِ خام  هست بر كوسه يكايك آن پديد همچو خس در ريش چون افتاده اي؟ در ميان ِ موج و بحر اوليتري  گوهر و ماهيش غير موج نيست  دور از آن دريا و موج ِ پاكِ او ليك با احول چه گويم؟ هيچ، هيچ  لازم آمد مُشركانه دَم زدن  جز دوئي نآيد به ميدان مقال  يا دهان بر دوز و لب خاموش كن  احولانه طبل ميزن، و السلام  گل ببيني، نعره زن چون بلبلان  لب ببند و، خويش را چون خنب ساز ور نه سنگِ جهل ِ او بشكست خنب  خوش مدارا كن به عقل ِ من لدن  صبر صافي ميكند هر جا دل است  صفوت آيينه آمد در جلا تا چو نيکان بر همه يابد سَبق نوح را شد صيقل مرآتِ روح |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **69. آمدن مُريد شيخ ابوالحسن خرقاني بزيارتِ شيخ** | | |
| رفت درويشي ز شهر طالقان كوهها بُبريد و وادي دراز آنچه در ره ديد از جور و ستم چون به مقصد آمد از ره آن جوان چون به صد حُرمت بزد حلقۀ درش كه چه ميخواهي؟ بگو اي بوالكرم خنده اي زد زن كه: خه خه ريش بين خود تو را كاري نبود آن جايگاه اشتهاي گول گردي آمدت؟ يا مگر ديوت دو شاخه بر نهاد گفت نافرجام و فحش و دمدمه از مثل وز ريشخندِ بي حساب |  | بهر صيتِ بوالحسن تا خارقان  بهر ديدِ شيخ با صدق و نياز گر چه در خورد است، كوته ميكنم  خانۀ آن شاه را جُست او نشان  زن بُرون كرد از رهِ روزن سرش  گفت: کز بهر زيارت آمدم  اين سفر گيري و اين تشويش بين  تا به بيهوده كني تو عزم ِ راه؟  يا ملولي وطن غالب شدت؟  بر تو وسواس ِ سفر را در گشاد من نتانم باز گفتن آن همه  آن مريد افتاد در غم واضطراب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **70. پرسيدن مُريد که شيخ كجاست؟ و جواب نافرجام شنيدن از حرم او** | | |
| اشكش از ديده بجَست و گفت او گفت: آن سالوس ِ زراق ُتهي صد هزاران خام ريشان همچو تو گر نبينيش و، سلامت وا روي لاف كيشي، كاسه ليسي، طبل خوار سبطي اند اين قوم و گوساله پرست "جيفة الليل" است و "بطال النهار" هشته اند اين قوم صد علم و كمال آل موسي كو؟ دريغا تا كنون كو ره پيغمبر و اصحاب او؟ شرع و تقوي را فکنده سوي پُشت كاين اباحت زين جماعت فاش شد |  | با همه، آن شاهِ شيرين نام كو؟ دام ِ گولان و كمندِ گمرهي  اوفتاده از وي اندر صد عتو خير تو باشد، نگردي زو غوي  بانگِ طبلش رفته اطرافِ ديار بر چنين گاوي همي مالند دست  هر كه او شد غرۀ اين طبل خوار مكر و تزويري گرفته، كينت حال  عابدان عجل را ريزند خون  كو نماز و سبحه و آداب او؟ كو عمر؟ كو امر معروفِ درشت؟  رخصتِ هر مفلس قلاش شد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **71. جواب مُريد و زجر كردن آن طعانه را از ُكفر و بيهوده گوئي** | | |
| بانگ زد بر وي جوان و گفت: بس نور مردان مشرق و مغرب گرفت آفتابِ حق بر آمد از حجل ترّهاتِ چون تو ابليسي مرا من به بادي نامدم همچون سحاب عجل با آن نور شد قبلۀ كرم هست اباحت كز هوا آمد ضلال كفر ايمان گشت و، ديو اسلام يافت مظهر عشق است و محبوبِ بحق سجده آدم را بيان ِ سبق اوست شمع حق را پُف كني تو؟ اي عجوز كي شود دريا ز پوز سگ نجس؟ حكم بر ظاهر اگر هم ميكني جمله ظاهرها به پيش اين ظهور هر كه بر شمع خدا آرد پُف او چون تو، خفاشان بسي بينند خواب موجهاي تيز ِ درياهاي روح ليك اندر چشم كنعان موي رُست كوه و كنعان را فرو بُرد آن زمان مه فشاند نور و سگ عوعو كند شب روان و، همرهان مَه به تگ جزو سوي ُكل روان مانند تير جان ِ شرع و جان ِ تقوي عارف است زهد، اندر كاشتن كوشيدن است پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد امر معروف او و، هم معروف اوست شاهِ امروزينه و فرداي ماست چون "انا الحق" گفت شيخ و پيش بُرد چون اناي بنده "لا" شد از وجود گر تو را چشم است، بگشا، درنگر اي بُريده، آن لب و حلق و دهان سوي گردون ُتف نيابد مسلکي تا قيامت ُتف بر او بارد ز رَب طبل و رايت هست مُلك شهريار آسمانها بندۀ ماهِ وي اند زانكه "لولاك" است بر توقيع او گر نبودي او، نيابيدي فلك گر نه او بودي نيابيدي بحار گر نبودي او نيابيدي زمين گر نبودي او نيابيدي جبال گر نبودي او نيابيدي جهان رزقها هم رزق خواران ِ وي اند هين كه معكوس است در امر اين گِره از فقير استت همه زرّ و حرير چون تو ننگي، جفتِ آن مقبول روح گر نبودي نسبتِ تو زين سرا دادمي اين نوح را از تو خلاص ليك با خانۀ شهنشاهِ زمَن رو دعا كن، كه سگ اين موطني |  | روز روشن از كجا آمد عسس؟  آسمانها سجده كردند از شگفت  زير چادر رفت خورشيد از خجل  كي بگرداند ز خاكِ اين سرا؟ تا به َگردي باز گردم زين جناب  قبله بي آن نور شد كفر و صنم  هست اباحت كز خدا آمد كمال  آنطرف كآن نور بي اندازه تافت  از همه كرّوبيان بُرده سبق  سجده آرد مغز را پيوسته پوست  هم تو سوزي، هم سرت، اي گنده پوز كي شود خورشيد از پُف منطمس؟ چيست ظاهرتر، بگو، زين روشني؟ باشد اندر غايتِ نقص و قصور شمع كي ميرد؟ بسوزد پوز او كاين جهان ماند يتيم از آفتاب  هست صد چندان كه بُد طوفان ِ نوح  نوح و كشتي را بهشت و، كوه جُست  نيم موجي تا به قعر ِ امتهان  هر کسي بر خلقتِ خود مي تند تركِ رفتن كي كنند از بانگِ سگ؟ كي كند وقف از پي هر گنده پير؟ معرفت محصول ِ زُهدِ سالف است  معرفت، آن كِشت را روئيدن است  جان ِ اين كِشتن نبات است و حصاد كاشفِ اسرار و، هم مكشوف اوست  پوست، بندۀ مغز ِ نغزش دائماست  پس گلوي جمله كوران را فشرد پس چه ماند؟ هين بينديش، اي جحود بعدِ "لا" آخر چه مي ماند دگر؟ كه ُكند ُتف سوي مه، يا آسمان  تف به رويش باز گردد بي شكي همچو "تبت" بر روان ِ بو لهب  سگ كسي كه خواند او را طبل خوار شرق و مغربِ چرخ نان خواهِ وي اند جمله در انعام و در توزيع او گردش و نور و مكان جائي مَلك  هيئت ماهي و دُرّ شاهوار از درونه گنج و، بيرون ياسمين  زرّ و لعل و موميائي بي سوال بي تقاضا رزقهاي بيکران ميوه ها لب خشكِ باران وي اند صدقه بخش خويش را صدقه بده  هين زکاتي ده غني را، اي فقير چون عيال كافر، اندر عقدِ نوح  پاره پاره كردمي اين دم تو را تا مشرّف گشتمي من در قصاص  اين چنين گستاخئي نآيد ز من  ور نه اين دم كردمي من كردني |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **72. واگشتن مريد از وثاق شيخ و پرسيدن از مردم و نشان دادن ايشان كه شيخ به فلان بيشه رفته است** | | |
| بعد از آن پُرسان شد او از هر كسي پس كسي گفتش كه: آن قطبِ ديار آن مريدِ ذو الفقار انديش تفت ديو مي آورد پيش ِ هوش ِ مرد كاين چنين زن را چرا آن شيخ ِ دين ضدّ را با ضدّ ايناس از كجا؟ باز او لاحول مي كرد آتشين من كه باشم با تعرفهاي حق؟ باز نفسش حمله مي آورد زود كه چه نسبت ديو را با جبرئيل؟ کي تواند ساخت با آزر خليل؟ |  | شيخ را مي جُست از هر سو بسي  رفت تا هيزم كِشد از كوهسار در هواي شيخ سوي بيشه رفت  وسوسه، تا خفيه گردد مَه ز َگرد دارد اندر خانه يار و همنشين؟ با امامُ الناس، نسناس از كجا؟ كاعتراض من بر او كفر است و كين  كه بر آرد نفس من اشكال و دق  زين تعرض با دلش چون كاه دود كه بود با او به صحبت هم مقيل  چون تواند ساخت با ره زن دليل؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **73. يافتن مُريد شيخ را نزديك بيشه سوار شيري** | | |
| اندر اين بود او، كه شيخ نامدار شير غرّان هيزمش را مي كشيد تازيانه ش مار نر بود از شرف تو يقين ميدان كه هر شيخي كه هست گر چه آن محسوس و، اين محسوس نيست صد هزاران شير زير رانشان ليك اين يك را خدا محسوس كرد ديدش از دور و بخنديد آن خديو از ضمير او بدانست آن جليل خواند بر وي يك به يك آن ذو فنون بعد از آن، در مشكل ِ انكار ِ زن كآن تحمل از هواي نفس نيست گر، نه صبرم مي كشيدي بار ِ زن اشتران ِ بختئيم اندر سبق من نيم در امر و فرمان نيم خام عام ما و، خاص ما، فرمان اوست دورم از تحسين و تشويق همه فردي ما، جفتي ما، نه از هواست ناز آن ابله كشيم و صد چو او اين قدر خود درس ِ شاگردان ماست تا كجا؟ آنجا كه جا را راه نيست از همه اوهام و تصويرات دور بهر تو من پست كردم گفت و گو تا كشي خندان و خوش بار حرج چون بسازي با خسي اين خسان كانبيا رنج ِ خسان بس ديده اند |  | شد پديد از دور بر شيري سوار بر سر هيزم نشسته آن سعيد مار را بگرفته چون خرزن به كف  هم سواري ميكند بر شير مست  ليك آن بر چشم ِ جان ملبوس نيست  پيش ديدۀ غيب دان هيزم كشان  تا كه بيند نيز، او كه نيست مرد گفت: آن را مشنو، اي مفتون ز ديو هم ز نور دل، بلي نعم الدليل  آنچه در رَه رفت بر وي تا كنون  برگشاد آن خوش سراينده دهن  آن خيال نفس توست، آنجا مأيست  كي كشيدي شير نر پيکار من؟ مست و بي خود، زير محملهاي حق  تا بينديشم من از تشنيع ِ عام  جان ما بر رو دوان جويان اوست  فارغ از تکذيب و تصديقش همه جان ما چون مُهره در دستِ خداست  ني ز عشق رنگ و، ني سوداي بو كرّ و فرّ ملحمۀ ما تا كجاست؟  جز سنا، برق ِ مَه الله نيست  نور ِ نور ِ، نور ِ نور ،ِ نور ِ نور تا بسازي با رفيق ِ زشت خو از پي "الصبر مفتاح الفرج " گردي اندر نور ِ سُنتها رسان  از چنين ماران بسي پيچيده اند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **74. حكمت در آيه "إِنِّي جاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً "** | | |
| چون مراد و حكم ِ يزدان ِ غفور بي ز ضدّي، ضد را نتوان نمود پس خليفه ساخت صاحب سينه اي پس صفاي بي حدودش داد او دو علم افراخت اسپيد و سياه در ميان آن دو لشكرگاه زفت همچنان دور دوم هابيل شد همچنان اين دو علم از عدل و جور ضدّ ابراهيم گشت و خصم او چون درازي جنگ آمد ناخوشش پس حكم كرد آتشي را و ُنكر دور دور و، قرن و قرن، اين دو فريق سالها اندر ميانشان حرب بود آبِ دريا را حكم سازيد حق تا که فرعون را به آن فرعونيان همچنين تا دور و طور مصطفي هم ُنكر سازيد از بهر ثمود هم ُنكر سازيد بهر قوم ِ عاد هم ُنكر سازيد بر قارون ز كين تا حليمي زمين شد جمله قهر لقمه اي را كه ستون اين تن است چونكه حق قهري نهد در نان ِ تو اين لباسي كه ز سرما شد مجير تا شود بر تن تو را جُبۀ شگرف تا گريزي از وشق، هم از حرير تو دو ُقله نيستي، يك ُقله اي امر ِ حق آمد به شهرستان و دِه مانع باران مباش و آفتاب كه بمُرديم اغلب، اي مهتر، امان چون عصا را مار كرد آن چُست دست سنگ در تسبيح آمد بر شتاب منکر، آن ديد و فرو ناورد سر تو نظر داري، وليك امعانش نيست زين همي گويد نگارندۀ فكر آن نميگويد كه: آهن كوب سرد تن بمُردت، سوي اسرافيل ران در خيال از بس كه گشتي مكتسي او خود از ُلبّ ِ خِرَد معزول بود گر ز خود وز ُلبّ خود معزول گشت هين سخن خا، نوبتِ لب خائي است چيست امعان؟ چشمه را كردن روان آن حكيمي را كه جان از بندِ تن يا روان شد خود به سوي هاويه دو لقب را او بر اين هر دو نهاد در بيان آنكه بر فرمان رود |  | بود در قِدمت تجلي و ظهور و آن شه بي مثل را ضدي نبود تا بود شاهيش را آئينه اي  وانگه از ظلمت، ضدش بنهاد او آن يكي آدم، دگر ابليس ِ راه  چالش و پيكار آنچه رفت، رفت  ضد نور ِ پاكِ او قابيل شد تا به نمرود آمد اندر دور دور و آن دو لشكر كين گزار و جنگجو فيصل آن هر دو آمد آتشش  تا شود حل مشكل آن دو نفر تا به موسي و به فرعون غريق  چون ز حد رفت و ملولت ميفزود تا كه ماند؟ كه برد زين دو سبق؟  آب دريا غرقشان کرد آن زمان با ابو جهل، آن سپهدار جفا صيحه اي كه جانشان را در ربود زود خيزي، تيز رو، يعني كه باد تا فرو بُردش چو اژدرها زمين  بُرد قارون را و گنجش را به قعر دفع ِ تيغ ِ جوع ِ نان چون جوشن است  چون خناق آن نان بگيرد در گلو حق دهد او را مزاج ِ زمهرير سرد همچون يخ، گزنده همچو برف  زو پناه آري به سوي زمهرير غافل از قصۀ عذاب ُظله اي  خانه و ديوار را سايه مده  تا بدان مرسل شدند امت شتاب  باقي اش از دفتر ِ تفسير خوان  گر تو را عقليست، اين نكته بس است  از ميان ِ اصبعين زآن آفتاب دشمني او کور کردش از نظر چشمۀ افسرده است و كرده ايست  كه: بكن اي بنده امعان ِ نظر ليك، اي پولاد، بر داود گرد دل فسردت، رو به خورشيد جنان  نك به سوفسطائي بَد ظن رسي  شد ز حس معزول و، محروم از وجود از وجودِ حسّ خود مفصول گشت گر بگوئي خلق را، رسوائي است  چون ز تن جان رست، گويندش روان  باز رَست و شد روان اندر چمن  همچو موش از زاويه در زاويه بهر فرق، اي آفرين بر جانش باد گر ُگلي را خار خواهد، آن شود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **75. بيان معجزۀ هود عليه السلام در تخلص مومنان امت به وقت نزول باد** | | |
| هود گِردِ مومنان خطي کشيد مومنان، از دستِ بادِ ضائره باد، طوفان بود و او کشتي عسي باد، طوفان بود و، كشتي لطفِ هو پادشاهي را، خدا كشتي كند قصد شاه آن ني كه خلق ايمن شوند آن خر آسي ميدود، قصدش خلاص قصد او آن ني كه آبي بر كشد گاو بشتابد ز بيم ِ زخم ِ سخت ليك حق دادش چنين خوفِ وجع همچنان، هر كاسبي اندر دكان هر يكي بر درد جويد مرهمي حق، ستون ِ اين جهان از ترس ساخت حمد ايزد را، كه ترسي را چنين اين همه ترسنده اند از نيك و بد پس حقيقت بر همه حاكم كسيست هست او اندر کمين، اي بوالهوس هست او محسوس اندر مكمني آن حسي كه حق بدآن حس مظهر است حس حيوان گر بديدي آن صور آنكه تن را مظهر هر روح كرد گر بخواهد، عين ِ كشتي را به خو هر دمت طوفان و كشتي، اي مقل گر نبيني كشتي و دريا به پيش چون نبيند اصل ترسش را عيون مُشت بر اعمي زند يك جلفِ مست زانكه آن دم بانگ ُاشتر مي شنيد باز گويد كور: ني اين سنگ بود اين نبود و او نبود و آن نبود ترس و لرزه باشد از غيري يقين آن حكيمك وَهم خواند ترس را هيچ وهمي بي حقيقت كي بود؟ كي دروغي قيمت آرد بي ز راست؟ راست را ديد او رواجي و فروغ اي دروغي كه ز صدقت اين نواست از مُفلسف گويم و سوداي او بل ز كشتيهاش، كآن پندِ دل است هر ولي را نوح و كشتيبان شناس كم گريز از شير و اژدرهاي نر در تلاقي روزگارت ميبَرند چون خر تشنه، خيال هر يكي نشف كردستت خيال آن وشات پس نشان ِ نشفِ آب اندر غصون عضو هر شاخي تر و تازه بوَد گر سبد خواهي، تواني كردنش چون شد آن ناشف ز نشفِ بيخ خَود پس بخوان "قامُوا كُسالي" از نبي آتشين است، اين سخن كوته كنم آتشي ديدي كه سوزد او نهال؟ ز آتش عشق است سوزان جان و دل ني خيال و ني حقيقت را امان خصم هر شير آمد و، هر روبه او در وجوه و وجه او رو، خرج شو آن الف در بسم پنهان كرد ايست همچنين جملۀ حروفِ گشته مات او صله ست و، بِ و سين، زو وصل يافت چونكه حرفي بر نتابد اين وصال چون يكي حرفي فراق سين و بي ست چون الف از خود فنا شد مكتنف "ما رَمَيتَ إِذْ رَمَيتَ " بي وي است تا بوَد دارو، ندارد او عمل گر شود بيشه قلم دريا مديد چار چوب خشت زن تا خاك هست چون نماند بيشه و سر در كشند چون نماند خاك و بودش، جف كند بهر اين گفت آن خداوندِ فرج باز گرد از بحر و، رو در خشك نه تا ز لعبت، اندك اندك در صبا عقل از آن بازي همي يابد صبي كودك ديوانه بازي كي كند؟ |  | تا ز باد آن قوم او رنجي نديد جمله بنشستند اندر دائره  هست از اين طوفان و اين کشتي بسي بس چنين طوفان و كشتي دارد او تا به حرص ِ خويش بر صفها زند قصدش آنكه ملك گردد پاي بند تا بيابد او ز زخم آن دم مناص  يا كه ُكنجد را بدان روغن كند ني براي بردن ِ گردون و رخت  تا مصالح حاصل آيد در تبع  بهر خود كوشد، نه اصلاح جهان  در تبع قائم شده زين عالمي  هر يكي از ترس، جان در كار باخت  كرد او معمار ِ اصلاح ِ زمين  هيچ ترسنده نترسد خود ز خود كه قريب است او اگر محسوس نيست  تا نگردي فارغ از شب، اي عسس ليك محسوس ِ حس ِ اين خانه ني  نيست حس اين جهان، آن ديگر است  بايزيدِ وقت بودي گاو و خر وانكه كشتي را بُراق ِ نوح كرد او كند طوفان تو، اي نور جو با غم و شاديت كرد او متصل  لرزه ها بين در همه اجزاي خويش  ترس دارد از خيال ِ گونه گون  كور پندارد لگد زن ُاشتر است  كور را آيينه گوش آمد، نه ديد يا مگر از قبه اي پُر طنگ بود آنكه او ترس آفريد اينها نمود هيچكس از خود نترسد، اي حزين  فهم كژ كردست او اين درس را هيچ قلبي بي صحيحي كي رود؟ در دو عالم هر دروغ از راست خاست  بر اميد آن روان كرد او دروغ  شكر نعمت گو، مكن انكار راست  يا ز كشتيها و درياهاي او گويم از ُكل، جزو در ُكل داخل است  صحبت اين خلق را طوفان شناس  ز آشنايان و ز خويشان كن حذر يادهاشان، غائبي ات ميچرند از قف تن، فكر را شربت مكي  شبنمي كه داري از بحر الحيات  آن بُوَد كه مي نجنبد در ركون  مي كشي هر سو، كشيده ميشود هم تواني كرد چنبر گردنش  نآيد آن سوئي كه امرش مي كشد چون نيابد شاخ از بيخش طبي  بر فقير و گنج و احوالش زنم  آتش جان بين كز او سوزد خيال  ليک با انوار روان اين جسم و گِل زين چنين آتش كه شعله زد ز جان   كُلُّ شَي ءٍ هالِكٌ، إِلا وجههُ  چون الف در بسم در رو، درج شو هست او در بسم و، هم در بسم نيست  وقت حذف حرف، از بهر صلات  وصل بِ و سين الف را بر نتافت  واجب آمد گر كنم كوته مقال  خامشي اينجا مهم تر واجبيست  بِ و سين بي او همي گويند الف  همچنين "قال الله" از ضمنش بجَست  چونكه فاني شد كند دفع ِعلل  مثنوي را نيست پاياني پديد ميدهد تقطيع شعرش نيز دست  بيشه ها از عين دريا سر كشند خاك سازد بحر او چون كف كند "حدثوا عن بحرنا إذ لا حرج"  هم ز لعبت گو، كه كودك راست به  جانش گردد با يم ِ عقل آشنا گرچه با عقل است در ظاهر ابي  جزو بايد تا كه كل را في كند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **76. رجوع به قصه فقير گنج طلب** | | |
| نك خيال آن فقيرم بي ريا بانگ او تو نشنوي، من بشنوم طالب گنجش مبين، خود گنج اوست سجده خود را ميكند هر لحظه او گر بديدي ز آينه او يك پشيز هم خيالاتش، هم او، فاني شدي دانشي ديگر ز ناداني ما "اسْجُدُوا لآدَمَ " ندا آمد همي احولي از چشم ايشان دور كرد لا اله گفت و، الا الله گفت آن حبيب و آن خليل با رَشد سوي چشمه كه: دهان زينها بشو ور بگوئي، خود نگردد آشكار ليك، من اينك پريشان مي تنم صورت درويش و، نقش گنج گو چشمۀ رحمت بر ايشان شد حرام خاكها پُر كرده دامن، ميكشند كي شود اين چشمۀ دريا مدد؟ ليك گويد: با شما من بسته ام قوم، معكوسند اندر مُشتها ضدّ طبع ِ انبيا دارند خلق چشم بند خلق چون دانسته اي؟ بر چه بگشادي بَدل اين ديده ها؟ ليك، خورشيد عنايت تافته ست نردِ بس نادر ز رحمت باخته هم از اين بَد بختي خلق، آن جواد غنچه را، از خار سرمايه دهد از سوادِ شب برون آرد نهار آرد سازد ريگ را بهر خليل كوهِ با وحشت، در آن ابر ظلم خيز، اي داودِ از خلقان نفير |  | عاجز آورد، از بيا و از بيا زانكه در اسرار همراز وي ام  دوست كي باشد به معني غير دوست؟ سجده پيش آينه ست، از بهر رو بي خيالي زو نماندي هيچ چيز دانش ِ او محو ناداني شدي  سَر بر آوردي عيان، كه "اني انا" كآدميد و، خويش بينيدش دمي  تا زمين شد عين چرخ لاجورد گشته لا الا الله و، وحدت شكفت  وقتِ آن آمد كه گوش ِ ما كِشد آنچه پوشيديم از خلقان، مگو تو به قصدِ كشف گردي جُرم دار قائل اين، سامع اين، هم منم  رنج كيشند اين گروه، از رنج گو ميخورند از زهر قاتل، جام، جام  تا كنند اين چشمه ها را خشك بند منطمس زين مشتِ خاكِ نيك و بَد بي شما، من تا ابد پيوسته ام  خاك خوار و، آب را كرده رها اژدها را مُتكا دارند خلق  هيچ داني از چه ديده بسته اي؟ يك به يك بئس البدل دان آن تو را آيسان را از كرم دريافته ست  عين كفران را انابت ساخته  منفجر كرده دو صد چشمۀ وداد مُهره را، از مار پيرايه دهد و ز كفِ معسر بروياند يسار كوه با داود گردد هم رسيل  بر گشايد بانگِ چنگ و زير و بَم  تركِ آن كردي، عوض از ما بگير |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **77. انابت طالبِ گنج و پشيماني او از تعجيل و بي صبري** | | |
| گفت آن درويش: اي داناي راز ديو ِ حرص و آز و مستعجل تگي من ز ديگي لقمه اي نندوختم خود نگفتم چون در اين ناموقنم قول ِ حق را، هم ز حق تفسير جو آن گِره كاو زد، هم او بگشايدش گر چه آسانت نمود اينسان سخن گفت: يا رب توبه كردم زين شتاب بر سر خرقه شدم بار دگر كو هنر؟ كو من؟ كجا دل مستوي؟ هر شبي تدبير و فرهنگم به خواب خود نه من ميمانم و، نه آن هنر تا سحر، جملۀ شب، آن شاهِ علي كو بلي؟ گو جمله را سيلاب بُرد صبحدم، چون تيغ ِ گوهر دار خَود آفتابِ شرق شب را طي كند رَسته چون يونس، ز معدۀ آن نهنگ خلق چون يونس مُسبح آمدند هر يكي گويد به هنگام سحر كاي كريمي كاندر آن ليل وحش چشم تيز و، گوش تازه و، تن سبك از مقاماتِ وحش، روزين سپس موسي آن را نار ديد و نور بود ما نميخواهيم غير از ديده اي بعد از اين، ما ديده خواهيم از تو بس ساحران را چشم چون رَست از عما چشم بندِ خلق جز اسباب نيست ليك حق، بي پَرده اي اصحاب را با كفش، نامُستحق و مُستحق در عدم ما مستحقان كي بُديم؟ در عدم ما را چه استحقاق بود؟ اي بكرده يار هر اغيار را خاكِ ما را، ثانيا ً، پاليز ُكن اين دعا تو امر كردي ز ابتدا چون دعامان امر كردي، اي عجاب شب شكسته كشتي فهم و حواس بُرده در درياي حيرت ايزدم آن يكي را كرده پُر نور جلال گر به خويشم هيچ راي و فن بُدي شب نرفتي هوش بي فرمان ِ من بودمي آگه ز منزلهاي جان چون كفم زين حلّ و عقدِ او تهيست ديده را ناديده خود انگاشتم چون "الف" چيزي ندارم، اي كريم اين الف، وين ميم، امّ بودِ ماست اي الف چيزي ندارد، غافليست در زمان بي هُشي خود هيچ من پيچ ِ ديگر بر چنين پيچي منه خود ندارم هيچ، به سازد مرا ور ندارم هم، تو دارائيم كن هم در آبِ ديده عريان بيستم ز آبِ ديده، بندۀ بي ديده را ور نماند آب، آبم ده ز عين او چو آبِ ديده جُست از جودِ حق چون نباشم ز اشكِ خون باريك ريس چون چنان چشم اشك را مفتون بود قطره اي زآن، زين دو صد جيحون ِبه است چونكه باران جست آن روضۀ بهشت اي اخي، دست از دعا كردن مدار نان، كه سدّ و مانع ِ اين آب بود خويش را موزون و چست و سخته كن |  | از پي اين گنج، كردم ياوه تاز ني تاني جست و، ني آهستگي  كف سيه كردم، دهان را سوختم  ز آن گره زن، اين گره را حل كنم  هين مگو ژاژ از گمان، اي ياوه گو مُهره كاو انداخت، او برُبايدش  كي بود آسان رموز من لدن؟ چون تو در بستي، تو كن هم فتح ِ باب  در دعا كردن بُدم هم بي هنر اين همه از عكس توست، اين هم توئي  همچو كشتي غرقه ميگردد در آب  تن چو مُرداري فتاده بي خبر خود همي گويد الست و، خود بلي  يا نهنگي خورد ُكل را، كرد و مُرد از نيام ِ ظلمتِ شب بر كند آن نهنگ، آن خورده ها را قي كند منتشر گرديم اندر بو و رنگ  كاندر اين ظلمات پُر، راحت شدند چون ز بطن حوتِ شب آيد به در گنج ِ رحمت بنهي و چندين چشش  از شبِ همچون نهنگِ ذو الحبك  هيچ نگريزيم ما با چون تو كس  زنگئي ديديم شب را، حور بود ديدۀ تيزي گشي، بُگزيده اي تا نپوشد بحر را خاشاك و خس  كف زنان بودند، بي اين دست و پا هر كه لرزد بر سبب، ز اصحاب نيست  در ُگشاد و بُرد تا صدر سرا معتقان ِ رحمتند از بندِ ِرق  كه بر اين جان و بر اين دانش زديم  تا چنين عقلي و جاني رو نمود اي بداده خلعتِ ُگل خار را هيچ ني را، بار ديگر، چيز ُكن  ور نه خاكي را چه زهرۀ اين ندا؟  اين دعاي خويش را ُكن مستجاب  ني اميدي مانده، ني خوف و نه باس  تا ز چه فن پُر كند؟ بفرستدم  وين دگر را كرده پُر وهم و خيال  راي و تدبيرم به حكم من بُدي  زير دام ِ من بُدي مرغان ِ من  وقتِ خواب و بي هُشي و امتحان  اي عجب! اين معجبي من ز چيست؟ باز زنبيل دعا برداشتم  جز دلي، وآن تنگ تر از چشم ِ ميم  ميم ِ "ام" تنگ است، الف زآن نر گداست  ميم ِ دلتنگ، آن زمان ِ عاقليست  در زمان هوش اندر پيچ ِ من  نام ِ "دولت" بر چنين هيچي منه  چون ز وهم ِ "دارم است" اين صد عنا رنج ديدم، راحت افزائيم كن  بر در ِ تو چون كه ديده نيستم  سبزه اي بخش و نباتي زين چرا همچو عينين نبي هطالتين  با چنان اجلال و اقبال و سبق  من ُتهي دستِ قضا و کاسه ليس  اشكِ من بايد كه صد جيحون بود كه بدان يك قطره جن و انس رست  چون نجويد آبِ شوره خاكِ زشت  با اجابت يا ردِ اويت چه كار؟ دست از آن نان مي ببايد ُشست زود ز آب ديده نان ِ خود را پُخته كن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **78. الهام آمدن فقير را و کشف شدن آن مشکل بر او** | | |
| اندر اين بود او، كه الهام آمدش گفت: گفتم بر کمان تيري بنه مي نگفتم کاين كمان را سخت كش از فضولي، تو كمان افراشتي تركِ اين سخته كماني، رو بگو چون بيفتد تير، آنجا مي طلب آنچه حق است اقرب، از حبل الوريد اي كمان و تيرها بر ساخته هر که او دور است، دور از روي او هر كه دور اندازتر، او دورتر فلسفي خود را ز انديشه ِبكشت گو بدو: چندانكه افزون ميدود "جاهَدُوا فِينا" بگفت آن شهريار همچو كنعان، كاو ز ننگِ نوح رفت هر چه افزونتر همي جُست او خلاص همچو اين درويش بهر گنج و كان هر كماني كاو گرفتي سخت تر اين مثل اندر زمانه جاني است زانكه جاهل داشت ننگ از اوستاد آن دكان بالاي استاد، اي نگار زود ويران كن دكان و باز گرد ني چو كنعان كاو ز كبر و ناشناخت علم ِ تير اندازيش آمد حجيب اي بسا علم و ذكاوات و فطن بيشتر اصحابِ جنت ابلهند خويش را عريان ُكن از فضل و فضول زيركي، ضدّ ِ شكست است و نياز زيركي شد دام برد و طمع و گاز زيركان با صنعتي قانع شدند زانكه طفل ِ خُرد را مادر نهار |  | كشف شد اين مشكلات از ايزدش  كي بگفتم من كه "اندر كش تو زه"؟ "در كمان نه" گفتمت، ني پَر ُكنش  صنعتِ قوّاسئي برداشتي  در كمان نه تير و، پرّيدَن مجو زور بگذار و، به زاري جو ذهب  تو فکندي تير فكرت را بعيد صيد نزديك و، تو دور انداخته  کآزمايد قوّتِ بازوي او وز چنين َگنج است او مهجورتر گو بدو كاو را سوي گنج است پُشت  از مرادِ دل جداتر ميشود "جاهدوا عنا" نگفت، اي بي قرار بر فراز قلۀ آن كوهِ زفت  سوي ُكه مي شد، جداتر از مناص  هر صباحي سخت تر جستي كمان  بودي از گنج و نشان بدبخت تر جان ِ نادانان به رنج ارزاني است  لاجرم رفت و دكان ِ نو گشاد گنده و پُر كژدم است و پُر ز مار سوي سبزه و گلستان و آب خورد از ُكهِ عاصم، سفينۀ فور ساخت  و آن مُراد او را بُده، حاضر به جيب  گشته ره رو را چو غول و راه زن  تا ز شرّ فيلسوفي ميرهند ترکِ خود ُکن، تا كند رحمت نزول  زيركي بُگذار و، با گولي بساز تا چه خواهد زيركي را پاك باز ابلهان از صُنع در صانع شدند  دست و پا باشد نهاده بر كنار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **79. داستان آن سه مسافر مسلم و جهود و ترسا كه به منزلي رفتند و لقمه يافتند ترسا و جهود سير بودند و مسلمانان صائم** | | |
| يك حكايت بشنو اينجا اي پسر آن جهود و مومن و ترسا مگر با دو گمره همره آمد مومني مرغزّي و رازي افتد در سفر در قفس افتند زاغ و جغد و باز كرده منزل شب به يك موضع به هم مانده در منزل ز رَه ُخرد و شگرف چون ُگشاده شد رَه و بُگشاد بند چون قفس را بشكند شاهِ خِرَد پَر گشاده هر يکي بر شوق و ياد پَر گشاده هر دمي با اشك و آه چونکه رَه واشد، پَرَد مانند باد آنطرف كش بود اشك و سوز و آه در تن ِ خود بنگر، اين اجزاي تن آبي و خاكي و بادي و آتشي از اميد عود هر يك بسته طرف برفِ گوناگون، جمودِ هر جماد چون بتابد تفّ ِ آن خورشيدِ خشم در گداز آيد جماداتِ گران چون رسيدند اين سه همره منزلي بُرد حلوا پيش آن هر سه غريب نان گرم و صحن حلواي عسل الكياسه و الادب لاهل ِ المدر الضيافة للغريب و القري كل يوم في القري ضيف حديث كل ليل في القري وفدٌ جديد تخمه بودند آن دو بيگانه ز خَور چون نماز شام آن حلوا رسيد آن دو كس گفتند: ما از خور پُريم صبر گيريم از خور، امشب تن زنيم گفت مومن: امشب اين خورده شود پس بدو گفتند: زين حكمت گري گفت: اي ياران، نه كه ما سه تنيم هر كه خواهد، قسم ِ خود بر جان زند آن دو گفتندش: ز قسمت در گذر گفت: "قسام" آن بود كاو خويش را ملكِ حق و، جمله قسم ِ اوستي اين اسد غالب شدي هم بر سگان اين اسد غالب شدي هم بر بقور قصدشان آن، كآن مسلمان غم خورد بود مغلوب او به تسليم و رضا پس بخفتند آن شب و برخاستند روي شستند و دهان و، هر يكي يك زماني هر يکي آورد روي مؤمن و ترسا، جهود و گبر و مغ مؤمن و ترسا جهود و نيک و بد بلكه، سنگ و خاك و كوه و آب را اين سخن پايان ندارد، هر سه يار آن يكي گفتا كه: هر يك خوابِ خويش هر كه خوابش به بود حلوا خورد آنكه اندر عقل بالاتر رود فايق آيد جان ِ پُر انوار ِ او عاقلان را، چون بقا آمد ابَد پس جهود آورد آنچه ديده بود گفت: در رَه موسي ام آمد به پيش در پي موسي شدم تا كوهِ طور هر سه سايه محو شد ز آن آفتاب نور ِ ديگر از دل آن نور رُست هم من و، هم موسي و، هم كوهِ طور بعد از آن ديدم كه ُكه سه شاخ شد وصفِ هيبت، چون تجلي زد بَر او زآن يكي شاخي كه آمد سوي يم آن دگر شاخش فرو شد در زمين كه شفاي جمله رنجوران شد آب وآندگر شاخ سني پرّيد زود باز، از آن صعقه، چو با خود آمدم ليك، زير پاي موسي، همچو يخ با زمين هموار شد كوه از نهيب باز با خود آمدم ز آن انتشار و آن بيابان سر به سر در ذيل ِ كوه چون عصا و خرقۀ او خرقه شان جمله كفها در دعا افراخته باز، آن غشيان چو از من رفت، زود انبيا بودند ايشان اهل وُد باز، املاكي همي ديدم شگرف حلقۀ ديگر ملايك مستعين زين نمط ميگفت احوال آن جهود هيچ كافر را به خواري منگريد چه خبر داري ز ختم ِ عمر او بعد از آن ترسا در آمد در كلام پس شدم با او به چارم آسمان خود عجبهاي قلاع ِ آسمان هر كسي دانند، اي فخر البنين |  | تا نگردي مُمتحن اندر هنر همرهي كردند با هم در سفر چون خرد، با نفس و با آهريمني  همره و هم سُفره پيش همدگر جفت شد در حبس، پاك و بي نماز مشرقي و مغربي قانع به هم روزها با هم ز سرما و ز برف  بُگسلند و هر يكي سوئي روند جمع ِ مرغان هر يكي سوئي پَرَد در هواي جنس ِ خود سوي معاد ليك پرّيدن ندارد روي و راه  سوي آن، كز ياد او پَر مي گشاد چونكه فرصت يافت، آن سو کوفت راه از كجا جمع آمدند اندر بدن؟ عرشي و فرشي و رومي و كشي  اندر اين منزل به هم از بيم ِ برف  در شتا از بُعدِ آن خورشيدِ داد كوه گردد، گاه ريگ و، گاه، پشم  چون گداز تن، به وقتِ نقل ِ جان  هديه شان آورد حلوا مُقبلي  محسني، از مطبخ ِ "اني قريب"  بُرد آنكه در ثوابش بود امل  الضيافة و القري لاهل الوبر اودع الرحمن، في اهل القري  ما له غير الاله مِن مغيث  ما لهم ثم سوي الله مجيد بود صائم روز آن مومن مگر بود مومن مانده در جوع ِ شديد امشبان بنهيم و، فردا ميخوريم  بهر فردا، لوت را پنهان كنيم  صبر را بنهيم تا فردا بود قصد تو آنست تا تنها خوري  چون خلاف افتادمان، قسمت كنيم  وآنکه خواهد، قسم ِ خود پنهان كند گوش كن "قسام في النار" از خبر كرد قسمت، بر هوا، ني بر خدا قسم ديگر را دهي، دو گوستي  گر نبودي نوبتِ آن بَد رَگان  گر نبودي نوبت آن گاو زور شب بر او در بينوائي بگذرد گفت: سمعا ً طاعة ً اصحابنا بامدادان خويش را آراستند داشت اندر ِورد راه و مَسلكي  سوي وردِ خويش، از حق فضل جوي جمله را رو سوي آن سلطان الغ  جملگان را هست رو سوي احد هست واگشتِ نهاني با خدا رو به هم كردند آن دم يار وار آنچه ديد او دوش، گو آرد به پيش  قسم هر مفضول را، فاضل بَرَد خوردن ِ او، خوردن جمله بود باقيان را بس بود تيمار ِ او پس به معني اين جهان باقي بود تا كجا شب روح او گرديده بود گربه بيند دُنبه اندر خوابِ خويش  هر سه مان گشتيم ناپيدا ز نور بعد از آن، زآن نور شد يك فتح ِ باب  پس ترقي جست، آن ثانيش چُست  هر سه ُگم گشتيم از اشراق ِ نور چونكه نور حق در او نفاخ شد مي گسست از هم، همي شد سو به سو گشت شيرين آبِ تلخ ِ همچو سَم  چشمۀ زاد و برون آمد معين  از همايوني وحي مُستطاب  تا جوار كعبه، كه عرفات بود طور بر جا بُد، نه افزون و نه كم  ميگدازيد و نماندش شاخ و شخ  گشت بالايش از آن هيبت نشيب  باز ديدم طور و موسي برقرار بر خلايق گشته موسي با شکوه  جمله سوي طور خوش دامن كشان  نغمۀ "أَرِنِي" به هم درساخته  صورتِ هر يك دگرگونم نمود اتحادِ انبيايم فهم شد صورت ايشان بُد از اجرام ِ برف  صورت ايشان به جمله آتشين  بس جهودي كآخرش محمود بود كه مسلمان مُردنش باشد اميد تا بگرداني از او يكباره رو كه: مسيحم رو نمود اندر منام  مركز و مثواي خورشيدِ جهان  نسبتش نبود به آياتِ جهان  كه فزون باشد فن چرخ از زمين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **80. حكايت اشتر و گاو و قوچ كه بندي گياه در راه جُستند** | | |
| اشتر و گاو و ُقچي در پيش ِ راه گفت قچ: بخش ار كنيم اين را يقين ليك عمر هر كه باشد بيشتر كه "اكابر را مقدم داشتن" گر چه پيران را در اين دور اين لئام يا در آن لوتي كه بس سوزان بود خدمت شيخي بزرگي قائدي خيرشان اين است، چه بود شرّشان؟ |  | يافتند اندر رَوش بندي گياه  هيچ يک از ما نگردد سير از اين  اين علف او راست اولي، گو: بخَور آمده ست از مصطفي اندر سنن  در دو موضع پيش ميدارند عام  يا بر آن پُل كز خلل ويران بود عام نآرد بي قرينۀ فاسدي  قبحشان را باز دان از فرّشان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **81. مثل در باب صورت پرستان و شرّ ايشان در لباس خير** | | |
| سوي جامع ميشدي يك شهريار آن يكي را سر شكستي چوب زن در ميانه بيدلي ده چوب خَورد خون چكان رو كرد با شاه و بگفت: خير تو اين است، جامع ميروي يك سلامي نشنود پير از خسي گرگ دريابد ولي را، به بود زانكه گرگ، ار چه كه بس استمگريست ور نه، كي اندر فتادي او به دام؟ مکر از آن ِ اوست، کاو دارد کرم |  | خلق را ميزد نقيب و چوبِدار و آن دگر را بر دريدي پيرهن  بي گناهي كه برد از راه گرد ظلم ِ ظاهر بين، چه پرسي از نهفت؟ تا چه باشد شر و وزرت، اي غوي؟ تا نپيچد عاقبت از وي بسي  تا که دريابد مر او را نفس ِ بَد ليكش آن فرهنگ و كيد و مكر نيست  مكر، اندر آدمي باشد تمام  بشنود آواز و گويد: من کرم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **82. باز گشتن به قصۀ گاو و اشتر و قوچ** | | |
| گفت قچ با گاو و اشتر: اي رفاق هر يكي تاريخ ِعمر ابدا كنيد گفت قچ: مرج من اندر آن عهود گاو گفتا: بوده ام من سال خَورد جفتِ آن گاوم كش آدم جدّ ِ خلق چون شنيد از گاو و قچ، اشتر شگفت بر هوا برداشت آن بندِ قصيل كه مرا خود حاجتِ تاريخ نيست خود همه كس داند، اي جان پدر داند اين را، هر كه ز اصحاب ُنهي است جملگان دانند كاين چرخ ِ بلند كاو گشاد قلعه هاي آسمان؟ |  | چون چنين افتاد ما را اتفاق  پيرتر اوليست، باقي تن زنيد با قچ ِ قربان ِاسماعيل بود جفت آن گاوي كش آدم جفت كرد در زراعت بر زمين ميكرد فلق  سر فرود آورد و، آن را بر گرفت  اشتر بُختي سبك بي قال و قيل  كاين چنين جسمي و عالي گردنيست  كه نباشم از شما من خُردتر كه نهادِ من فزون تر از شماست  هست صد چندان كه اين خاكِ نژند كاو نهاد بقعه هاي خاكدان؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **83. رجوع به تقرير ترسا و نوبت رسيدن به مسلمان** | | |
| پس مسلمان گفت: اي ياران من سيد سادات سلطان رسُل پس مرا گفت: آن يكي بر طور تاخت و آن دگر را عيسي صاحب قران خيز اي پس ماندۀ ديده ضرر آن هنرمندان ِ پُر فن راندند آن دو فاضل فضل ِ خود دريافتند اي سليم ِ گول واپس مانده، هين پس بگفتندش كه: تو ابله حريص گفت: چون فرمود آن شاهِ مطاع من به فرمان چنين شاه جهان تو جهود، از امر موسي سر كشي؟ تو مسيحي، هيچ از امر مسيح من ز فخر انبيا چون سر كشم؟ پس بگفتندش كه: والله خوابِ راست خوابِ تو بيداري است، اي ذو نظر خواب تو بيداري است اي خوش نهاد خواب تو بيداري است اي نيکخو خواب تو بيداري است اي نيک مرد خواب تو بيداري است اي سرّ جان خواب تو مانندِ خواب انبياست در گذر از فضل و از جلدي و فن بهر اين آوردمان يزدان بُرون سامري را آن هنر چه سود كرد؟ چه كشيد از كيميا قارون؟ ببين بو الحكم آخر چه بر بست از هنر؟ خود هنر آن دان كه ديد آتش عيان اي دليلت گنده تر نزدِ لبيب چون دليلت نيست جز اين، اي پسر اي دليل ِ تو مثال آن عصا اي دليل ما چو فکر ما ذليل غلغل و طاق و طرنب و گير و دار |  | پيشم آمد مصطفي سلطان ِ من  مفخر کونين و هادي سبل با كليم ِ حق و نردِ عشق باخت  بُرد بر اوج چهارم آسمان  بي توقف زود حلوا را بخَور نامۀ اقبال و منصب خواندند با ملايك فضل خود دربافتند بر جه و بر كاسۀ حلوا نشين  اي عجب! خوردي ز حلواي خبيص  من كه باشم تا كنم ز آن امتناع؟ خوردم آن دم کاسۀ حلوا و نان گر بخواند در خوشي يا ناخوشي  سر تواني تافت در خوب و قبيح؟ خوردم آن حلوا و اين دم سر خوشم  تو بديدي و، به از صد خوابِ ماست  كان به بيداري عيانستش اثر که تو در خوابت رسيدي با مراد که از آن خوابت رسيد امر "کلوا" که از آن خواب تو روي ماست زرد که همان را ظاهرا ً ديدي عيان که شد اين خواب تو بي تعبير راست كار خدمت دارد و ُخلق ِ حسن  "ما خلقت الإنس، إلا يعبدون " كآن فن از بابُ اللهش مردود كرد كه فرو بردش به قعر خود زمين  سر نگون رفت او ز كفران در سقر ني گپ دلّ علي النار الدخان  در حقيقت از دليل ِ آن طبيب  ژاژ ميخا در ُکميزي مي نگر در كف دلّ علي عيب العمي  پيشي ما پيش دانايان قليل كه نمي بينم، مرا معذور دار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **84. منادي كردن سيد ملك ترمد كه: هر كه در سه روز يا چهار روز به سمرقند رود چندين خلعت زر دهم، و شنيدن دلقك و از دِه تاختن به شهر ترمد به نزديک شاه که من باري نميتوانم رفتن** | | |
| سيد ترمد كه آنجا شاه بود داشت كاري در سمرقند او مهم زد منادي: کانکه او در پنج روز بخشم او را زرّ و گنج ِ بيشمار دلقك اندر دِه بُد و چون اين شنيد مركبي دو اندر آن ره شد سقط پس به ديوان در دويد از َگردِ راه فجفجي در جملۀ ديوان فتاد خاص و عام شهر را دل شد ز دست يا عدوي قاهري در قصدِ ماست كه ز دِه دلقك به سيران درشت جمع گشته بر سراي شاه خلق از شتاب او و فحش و اجتهاد آن يكي دو دست بر زانو زنان از نفير و فتنه و خوف و نكال هر كسي فالي همي زد از قياس راه جُست و، راه دادش شاه زود هر كه مي پرسيد حالي ز آن ُترُش وهم مي افزود زين فرهنگِ او كرد اشارت دلق: كاي شاه كرم بو كه باز آيد به من عقلم دمي بعد يك ساعت كه شاه از وهم و ظن كه نديده بود دلقك را چنين دائما دستان و لاغ افراشتي آنچنان خندانش كردي در نشست كه ز زور ِ خنده خوي كردي تنش باز امروز، اينچنين زرد و ُترُش وهم در وهم و، خيال اندر خيال كه دل شه با غم و پرهيز بود بس شهان ِ آن طرف را ُكشته بود وين شه ترمد از او در وهم بود گفت: زوتر باز گو، تا حال چيست؟ گفت: من در دِه شنيدم آنكه شاه كه كسي خواهم كه تازد در سه روز گنجها بدهم ورا اندر عوض من شتابيدم بر تو بهر آن اين چنين کاري نيايد خود ز من گفت شه: لعنت بر اين زوديت باد از براي اين قدر، اي خام ريش همچو اين خامان ِ با طبل و علم لافِ شيخي در جهان انداخته هم ز خود، سالك شده واصل شده خانۀ داماد پُر آشوب و شر ولوله كه: كار نيمي راست شد خانه ها را رُوفته و آراسته ز آن طرف آمد يكي پيغام؟ ني زين رسالات مزيد اندر مزيد ني، وليكن، يار ما زين آگه است پس، از آن ياري كه اميد شماست صد نشان است از سِرار و از جهار باز رو تا قصۀ دلق ِ جهول پس وزيرش گفت: اي حق را سُتن دلقك از دِه بهر كاري آمده ست ز آب و روغن كهنه را نو ميكند غمد را بنمود و، پنهان كرد تيغ او ميان بنمود و پنهان کرد کارد پسته را، يا جوز را تا نشكني مشنو اين دفع ِ وي و فرهنگِ او گفت حق: سيماهم في وجههم اين مُعاين هست ضدِ آن خبر گفت دلقك با فغان و با خروش بس گمان و وهم آيد در ضمير إِنَّ بَعْضَ الظنِّ إِثمٌ است، اي وزير شه نگيرد آنكه مي رنجاندش گفتِ صاحب پيش شه جا گير شد گفت: دلقك را سوي زندان بَريد مي زنيدش چون دُهُل اشكم تهي زآنکه هم پُر، هم تهي باشد دُهُل تا بگويد سِرّ خود از اضطرار چون طمانينه ست صدق ِ با فروغ كذب چون خس باشد و، دل چون دهان تا در او باشد زباني ميزند خاصه كاندر چشم افتد خس ز باد ما، پس اين خس را زنيم اكنون لگد گفت دلقك: اي ملك، آهسته باش تا بدين حد چيست تعجيل نِقم؟ آن ادب كه باشد از بهر خدا وانچه باشد طبع و خشم عارضي ترسد ار آيد رضا، خشمش رود شهوتِ كاذب شتابد در طعام اشتها صادق بود، تاخير به تو پي دفع ِ بلايم ميزني تا از آن رخنه بُرون نايد بلا چارۀ دفع بلا نبود ستم گفت: الصدقة تردّ للبلا صدقه نبود سوختن درويش را گفت شه: نيكوست خير و موقعش موضع ِ رُخ، شه نهي، ويراني است در شريعت، هم عطا، هم زجر هست عدل چه بود؟ وضع اندر موضعش عدل چه بود؟ آب دِه اشجار را نيست باطل هر چه يزدان آفريد خير مطلق نيست زينها هيچ چيز نفع و ضرّ هر يكي از موضع است اي بسا زجري كه بر مسكين رود زانكه حلوا گرمي و صفرا كند سيليي در وقت بر مسكين بزن زخم در معني فتد بر خوي بَد بزم و زندان هست هر بهرام را شق ّ بايد ريش را مرهم كني تا خورد مر گوشت را در زير آن از تف آن اندرون ويران شود گفت دلقك: من نمي گويم گذار هين رهِ صبر و تأني، در مَبند در تأني بر يقيني بَر زني در روش "يمْشِي مُكِبًّا" خود چرا؟ مشورت ُكن با گروهِ صالحان "أَمْرُهُمْ شُوري" براي اين بود کاين خردها، چون مصابيح انور است بو كه مصباحي فتد اندر ميان غيرت حق پرده اي انگيخته ست گفت: سِيرُوا مي طلب اندر جهان در مجالس مي طلب، اندر عقول زانكه ميراث از رسول آن است و بس در بصرها مي طلب هم آن بصر بهر اين كردست منع آن باشكوه تا نگردد فوت اين نوع التقا در ميان صالحان يك اصلحيست كآن دعا شد با اجابت مقترن در مِري اش آنكه حلو و حامض است كه، چو ما او را به خود افراشتيم قبله را چون كرد دستِ حق عيان هين بگردان از تحرّي رو و سر يك زمان زين قبله گر ذاهل شوي چون شوي "تمييز ده" را ناسپاس گر از اين انبار خواهي بَرّ و بُر كاندر آن دم كه ببُرّي زان معين |  | مسخرۀ او دلقك آگاه بود جُست الاقي تا شود او مُستتم  آردم پيغام ِ خوبِ بافروز تا شود مير و عزيز اندر ديار بر نشست و تا به ترمد ميدويد از دوانيدن فرس را زآن نمط وقتِ ناهنگام رَه جُست او به شاه  شورشي در وهم ِ آن سلطان فتاد تا چه تشويش و بلا حادث شدست؟ يا بلاي مهلكي از غيب خاست  چند اسب قيمتي در راه ُكشت  تا چرا آمد چنين اشتاب دلق؟ غلغل و تشويش در ترمد فتاد و آن دگر از وهم واويلا ُكنان  هر دلي رفته به صد گونه خيال  تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس؟ چون زمين بوسيد، گفتا: هين چه بود؟ دست بر لب مي نهاد او كه خمش  جمله در تشويش گشته دنگِ او يك دمي بُگذار تا من دم زنم  كه فتادم در عجايب عالمي  تلخ گشتش هم گلو و هم دهن  كه از او خوشتر نبودش همنشين  شاه را بس شاد و خندان داشتي  كه گرفتي شه شكم را با دو دست  رو در افتادي ز خنده كردنش  دست بر لب ميزند، كاي شه خمش  شاه را تا خود چه آيد از نكال؟ زانكه خوارزمشاه بس خون ريز بود يا به حيلت، يا به سطوت، آن عنود وز فن ِ دلقك همي وهمش فزود اين چنين آشوبِ تو از شرّ كيست؟ زد منادي بر سر هر شاهراه  تا سمرقند او چو پيکِ بافروز چون شود حاصل ز پيغامش غرض تا بگويم كه: ندارم آن توان  تار ِ اين اميد را بر من متن  كه دو صد تشويش در شهر اوفتاد آتش افكندي در اين مرج و حشيش  كه الغ خانيم در فقر و عدم  خويشتن را بايزيدي ساخته  محفلي واكرده در دعوت كده  قوم ِ دختر را نبوده زان خبر شرطهائي كان ز سوي ماست شد زين هوس سرمست و خوش برخاسته  مرغي آمد اين طرف ز آن بام؟ ني  يك جوابي ز آن حواليتان رسيد؟ زانكه از دل سوي دل، لا بُد، ره است  از جواب نامه، ره خالي چراست؟ ليك بس ُكن، پرده اي زين برمدار كه بلا آورد بر خويش از فضول  بشنو از بندۀ كمينه يك سخُن  راي او گشت و پشيمان زآن شده ست  او به مسخرگي بُرون شو ميكند بايد افشردن مر او را بي دريغ  بي گمان او را همي بايد فشارد نه نمايد دل، نه بدهد روغني  در نگر در ارتعاش و رنگِ او زانكه غماز است سيما و مُنم  كه به شرّ بسرشته آمد اين بشر صاحبا، در خون اين مسكين مكوش  كآن نباشد حقّ و صادق، اي امير نيست استم راست، خاصه بر فقير از چه گيرد آنكه مي خنداندش؟ كاشفِ اين مكر و اين تزوير شد چاپلوس و زرق او را كم خريد تا دُهُل وار او دهدمان آگهي  بانگِ او آگه كند ما را ز ُكل  آنچنان كه گيرد اين دلها قرار دل نيارامد به گفتار دروغ  خس نگردد در دهان هرگز نهان  تا بدانش، از دهان بيرون ُكند چشم افتد در نم و بند و گشاد تا دهان و چشم زين خس وارهد روي حلم و مغفرت را كم خراش  من نمي پَرّم، به دستِ تو درم  اندر آن مستعجلي نبود روا مي شتابد، تا نگردد منقضي  انتقام و ذوق از او فايت شود خوفِ فوتِ ذوق نبود جز سقام  تا گوارنده شود آن، ني گره  تا ببيني رخنه را، بندش كني  غير آن رخنه بسي دارد قضا چاره احسان باشد و عفو و كرم  داو ِ مرضاك بصدقه، يا فتي  كور كردن چشم ِ حلم انديش را ليك چون خيري كني در موضعش  موضع شه، پيل هم ناداني است  شاه را صدر و، فرس را درگهست  ظلم چه بود؟ وضع در ناموضعش  ظلم چه بود؟ آب دادن خار را از غضب، و ز حلم و، از نصح و مكيد شرّ مطلق نيست زينها هيچ نيز علم از اين رو واجب است و نافع است  در ثواب، از نان و حلوا ِبه بود سيلي اش از خبث مستنقا كند كه رهاند آنش از گردن زدن  چوب بر گرد اوفتد، ني بر نمد بزم، مخلص را و، زندان خام را چرك را در ريش مستحكم كني  نيم سودي باشد و پنجه زيان  چرک ناگه در ميان پنهان شود ليک ميگويم تحرّي پيش آر صبر كن، انديشه ميكن روز ِ چند گوشمال ِ من به ايقاني ُكني  چونکه ميشايد شدن بر استوا بر پيمبر امر ِ شاوِرْهُمْ بدان  كز تشاور سهو و كژ كمتر شود بيست مصباح، از يكي روشن تر است  مشتعل گشته ز نور ِ آسمان  سُفلي و علوي به هم آميخته ست  بخت و روزي را همي كن امتحان  آنچنان عقلي كه بود اندر رسول  كاو ببيند غيبها از پيش و پس  كه نتابد شرح آن اين مختصر از ترهب، وز شدن خلوت به كوه  كآن نظر بخت است و اكسير بقا بر سر توقيعش از سلطان صحيست  كفو او نبود كبار انس و جن  حجتِ ايشان بر حق داحض است  عذر و حجت، از ميان برداشتيم  پس تحرّي بعد از آن مردود دان  كه پديد آمد معاد و مستقر سخرۀ هر قبلۀ باطل شوي  بجهد از تو خطرتِ قبله شناس  نيم ساعت هم ز همراهان مَبُر مبتلا گردي تو با بئس القرين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **85. حكايت تعلق موش با چُغز و بستن پاي خود بر پاي او و صيد کردن زاغ ايشان را** | | |
| از قضا موشي و چغزي با وفا هر دو تن مربوطِ ميقاتي شدند نردِ دل با همدگر مي باختند هر دو را دل از تلاقي مُتسع رازگويان، با زبان و بي زبان آن اشر، چون جفتِ آن شاد آمدي جوش ِ نطق، از دل، نشان ِ دوستيست دل كه دلبر ديد كي ماند ترُش؟ ماهي بريان ز آسيبِ خضر يار چون با يار خوش بنشسته شد لوح ِ محفوظ است پيشاني يار هادي راه است يار اندر قدوم نجم، اندر ريگ و دريا رهنماست چشم را با روي او ميدار جفت زانكه گردد نجم پنهان زآن غبار تا بگويد آنكه وحي استش شعار چون شد آدم مظهر وحي و وداد نام هر چيزي، چنانكه هست آن فاش ميگفتي زبان از رؤيتش آنچنان نامي كه اشيا را سزد نوح، ُنه صد سال در راه سوي لعل ِ او گويا ز ياقوت القلوب وعظ را نآموخته هيچ از شروح زآن ميي، كآن مي چو نوشيده شود طفل ِ نو زاده شود حبر و فصيح از ُكهي، كه يافت زآن مي خوش لبي جمله مرغان ترك كرده جيك جيك چه عجب كه مرغ گردد مستِ او؟ صرصري، بر عاد قتالي شده صرصري، ميبرد بر سر تختِ شاه هم شده حمال و، هم جاسوس ِ او باد چون گفتار ِ غايب يافتي كه: فلاني اين چنين گفت آن زمان |  | بر لب جو گشته بودند آشنا هر صباحي گوشه اي مي آمدند از وساوس سينه مي پرداختند همدگر را قصه خوان و مُستمع  "الجماعة رحمه" را تأويل دان  پنج ساله قصه اش ياد آمدي  بستگيي نطق از بي الفتيست  بلبلي ُگل ديد كي ماند خمش؟  زنده شد، در بحر گشت او مستقر صد هزاران لوح ِ سِرّ دانسته شد راز كونينش نمايد آشكار مصطفي زين گفت: اصحابي نجوم  چشم اندر "نجم" نه، كو مقتداست  گرد منگيزان، ز راهِ بحث و گفت  چشم بهتر از زبان ِ با عثار كآن نشاند َگرد و، ننگيزد غبار ناطقۀ او "علم الاسماء" گشاد از صحيفۀ دل روي گشتش زبان  جمله را خاصيت و ماهيتش  ني چنان كه هيز را خواني اسد بود هر روزيش تذكير نوي  ني رساله خوانده، ني قوت القلوب  بلكه ينبوع ِ كشوف و شرح ِ روح  آبِ نطق از ُگنگ جوشيده شود حكمتِ بالغ بخواند چون مسيح  صد غزل آموخت داودِ نبي  هم زبان و يار ِ داودِ مليك  چون شنيد آهن صداي دستِ او  مر سليمان را چو حمّالي شده  هر صباح و هر مسا يك ماهه راه  گفتِ غائب را كنان محسوس ِ او سوي گوش آن ملك بشتافتي  اي سليمان و شه صاحب قران |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **86. تدبير موش با چغز كه ميان ما وسيلتي بايد که بوقت حاجت بر ِ تو نميتوانم آمدن و سخن گفتن** | | |
| اين سخن پايان ندارد، گفت موش وقتها خواهم كه گويم با تو راز بر لبِ جو، من تو را نعره زنان من بدين وقتِ معين، اي دلير پنج وقت آمد نماز، اي رهنمون ني به پنج آرام گيرد آن خمار نيست "زُرغبا" طريق ِ عاشقان نيست "زُر غبا" طريق ماهيان آبِ اين دريا، كه هايل بقعه ايست يك دم ِ هجران بر ِ عاشق چو سال عشق مستسقيست، مستسقي طلب روز بر شب عاشق است و مُضطر است نيستشان از جست و جو يك لحظه ايست اين گرفته پاي آن، آن گوش ِ اين در دل معشوق جمله عاشق است در دل ِ عاشق بجز معشوق نيست بر يكي اشتر بود اين دو درا هيچ كس با خويش "زُر غبا" نمود؟ آن يكيي نه، كه عقلش فهم كرد جز مگر مردي که پيش از مرگ مُرد ور به عقل ادراكِ اين ممكن بُدي با چنان رحمت كه دارد شاهِ هُش |  | چغز را روزي كه: اي مصباح ِ هوش  تو درون آب داري ترك تاز نشنوي در آب از عاشق فغان  مي نگردم از ملاقاتِ تو سير عاشقان را في صلاة دائمون  كاندر اين سرهاست ني پانصد هزار سخت مُستسقيست جان ِ صادقان  زانكه بي دريا ندارند ُانس ِ جان  با خمار ِ ماهيان خود جرعه ايست  وصل سالي متصل، پيشش خيال  در پي هم، اين و آن، چون روز و شب  چون ببيني شب، بر آن عاشق تر است  از پي اين يكي زمانشان ايست نيست  اين بر آن مدهوش و، آن بي هوش ِ اين  در دل عذرا هميشه وامق است  در ميانشان فارق و مفروق نيست  پس چه "زُر غبا" بگنجد اين دو را؟ هيچ كس با خود به نوبت يار بود؟ فهم ِ اين موقوف شد بر مرگِ مرد رخت هستي را به سوي يار بُرد قهر ِ نفس از بهر چه واجب شدي؟ بي ضرورت، چون بگويد: نفس ُكش؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **87. مبالغه كردن موش در لابه و زاري و وصلت جستن از چغز آبي** | | |
| گفت: اي يار عزيز مهر كار روز، نور و مكسب و تابم توئي از مروّت باشد ار شادم كني در شبانروزي وظيفۀ چاشتگاه من بدين يکبار قانع نيستم پانصد استسقاستم اندر جگر بي نيازي از غم ِ من، اي امير اين فقير ِ بي ادب نا دَر خور است مي نجويد لطفِ عام تو سَند نور او را، زآن، زياني نا بُده تا حدث در ُگلخني شد، نور يافت بود آلايش، شد آرايش كنون شمس هم معدۀ زمين را گرم كرد جزو خاكي گشت و رُست از وي نبات جزو خاکي گشت، شد او پُر ز نور جزو خاکي گشت از وي بار شاد با حدث كان بدترين است اين ُكند تا به نسرين ِ مناسك در وفا چون خبيثان را چنين خلعت دهد آن دهد حقشان، كه لا عين رأت ما كه ايم؟ اين را بيان کن، يار من منگر اندر زشتي و مكروهيم اي كه من زشت و، خصالم جمله زشت نو بهارا، حُسن ِ ُگل دِه خار را در كمال زشتي ام من منتهي حاجت اين منتهي، ز آن منتهي چون بميرم، فضل ِ تو خواهد گريست بر سر گورم بسي خواهي نشست نوحه خواهي كرد بر محروميم اندكي ز آن لطفها اكنون بكن آنچه خواهي گفت تو با خاكِ من |  | من ندارم بي رُخت يك دم قرار شب، قرار و سلوت و خوابم توئي  وقت و بي وقت از كرم يادم كني  راتبه كردي وصال، اي نيك خواه  در هوايت طرفه انسانيستم با هر استسقا قرين جوع البقر دِه زكاتِ جاه و، بنگر در فقير ليك لطفِ عام تو زآن برتر است  آفتابي بر حدثها ميزند و آن حدث از خشكئي هيزم شده  بر در و ديوار حمامي بتافت  چون بر او برخواند خورشيد آن فسون  تا زمين باقي حدثها را بخَورد هكذا يمحو الاله السيئات  هکذا يغفر لمن يعطي الغفور هکذا يسر هم اله للعباد كش نبات و نرگس و نسرين ُكند حق چه بخشد در جزا و در عطا؟ طيبين را تا چه سان دولت دهد؟ كان نگنجد در زبان و در لغت  روز ِ من روشن كن از ُخلق حسن  كه ز پُر زهري چو مار كوهيم  چون شوم ُگل، چون مرا او خار كِشت؟  زينت طاوس دِه اين مار را لطفِ تو در فضل و در فن منتهي  تو بر آر، اي حسرتِ سرو سهي  از كرم، گر چه ز حاجت او بريست  خواهد از چشم ِ لطيفت اشك جَست  چشم خواهي بست از مظلوميم  حلقه اي در گوش ِ من ُكن زين سخُن  بر فشان بر مدركِ غمناكِ من |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **88. لابه كردن موش مر چغز را كه بهانه مينديش و در امر من تأخير مينداز که " وفي التاخير آفات" و تمثيل** | | |
| صوفئي را گفت خواجۀ سيم پاش يك دِرَم خواهي تو امروز؟ اي شهم گفت: دِه نيمي درَم، راضي ترم سيلي نقد، از عطاي نسيه به خاصه آن سيلي كه از دستِ تو است هين بيا، اي شادي جان و جهان دَر مَدُزد آن روي ماه از شب روان تا لبِ جو خندد از آبِ معين چون ببيني بر لبِ جو سبزه مَست گفت: سيماهُم وجوهٌ كردگار گر ببارد شب، نبيند هيچ كس تازگي هر ُگلستان ِ جميل |  | اي قدمهاي تو را جانم فراش  يا كه فردا چاشتگاهي سه درَم  كه دهي امروز و، فردا صد درم  نك قفا پيشت كشيدم، نقد دِه  كه قفا، هم سيليش مستِ تو است  خوش غنيمت دار نقدِ اين زمان  سر مكِش زين جوي، اي آبِ روان  وز لبِ جو سر بر آرد ياسمين  پس بدان، از دور، كآنجا آب هست  كه بود غماز ِ باران سبزه زار كه بود در خواب هر نفس و نفَس  هست بر باران پنهاني دليل |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **89. رجوع به حکايت چغز و موش** | | |
| اي اخي، من خاكيم، تو آبئي آن چنان ُكن از عطا و از قسَم بر لبِ جو، من به جان ميخوانمت آمدن در آب بر من بسته شد يا رسولي، يا نشاني ُكن مَدد بحث كردند اندر اين كار آن دو يار كه به دست آرند يك رشتۀ دراز يك سري بر پاي اين بندۀ دو تو تا به هم آئيم زين فن ما دو تن هست تن چون ريسمان بر پاي جان چغز جان در آبِ خواب بي هشي موش ِ تن ز آن ريسمان بازش ِكشد گر نبودي جذبِ موش گنده مغز باقيش، چون روز برخيزي ز خواب يك سر رشته گره بر پاي من تا توانم من در اين خشكي كشيد تلخ آمد بر دل ِ چغز اين حديث هر كراهت در دل ِ مردِ بهي وحي حق دان آن فراست را، نه وَهم امتناع پيل از سيران ِ بيت جانب كعبه نرفتي پاي پيل گفتئي که خشك شد پاهاي او پيل را حق جان آگه ميکند چونكه كردندي سرش سوي يمن حسّ ِ پيل از زخم ِغيب آگاه بود ني كه يعقوبِ نبي پاك خو از پدر چون خواستند آن دادران جمله گفتندش: مينديش از ضرر تو چرا ما را نميداري امين؟ تا به هم در مرجها بازي كنيم گفت: اين دانم، كه نقلش از برَم اين دلم هرگز نميگويد دروغ آن دليل قاطعي بُد بر فساد در گذشت از وي نشاني آن چنان اين عجب نبود كه كور افتد به چاه کاين قضا را گونه گون تصريفهاست هم بداند، هم نداند، دل فنش گوئيا دل گويدي كه: ميل او خويش را هم زين مغفل ميكند گر شود مات اندر اين آن بوالعلا يك بلا، از صد بلايش وا خرَد خام شوخي كه رهانيدش مدام عاقبت او پخته و استاد شد از شرابِ لايزالي گشت مست ز اعتقادِ سُستِ پُر تقليدشان اي عجب! چه فن زند ادراكشان ز آن بيابان اين عمارتها رسيد ز آن بيابان ِعدم مستان ِ شوق كاروان در كاروان زين باديه آيد و گيرد وثاق ِ ما گرو چون پسر چشم خِرد را بر گشاد جادۀ شاه است اين، زين سو روان نيك بنگر، ما نشسته ميرويم بهر مالي مي نگيري راس ِ مال پس مسافر آن بود، اي رَه پَرَست همچنان كز پردۀ دل بي كلال گرنه تصويرات از يك مغرسند جوق جوق اسپاهِ تصويرات ما جَرهّ ها پُر ميكنند و ميروند فكرها را اختران ِ چرخ دان سعد ديدي، شكر ُكن، ايثار ُكن ما كه ايم اين را؟ بيا اي شاهِ من روح را تابان ُكن از انوار ِ ماه از خيال و وهم و ظن بازش رهان تا ز دلداري خوبِ تو دلي اي عزيز مصر، جانم دست گير اي عزيز مصر و، در پيمان دُرست در خلاص او يكي خوابي ببين هفت گاو لاغر پُر از گزند هفت خوشۀ زشتِ خشكِ ناپسند قحط از مصرت برآمد، اي عزيز يوسفم در حبس ِ تو، اي شه نشان از سوي عرشي كه بودم مربط او پس فتادم زآن كمال ِ مستتم روح را از عرش آرد در حطيم اول و آخر هبوط من ز زن بشنو اين زاري يوسف در عثار ناله از اخوان كنم، يا از زنان؟ زآن مثال برگِ دي پژمرده ام چون بديدم لطف و اكرام تو را من سپندِ چشم ِ بَد كردم پديد دافع هر چشم بَد از پيش و پس چشم بَد را چشم نيكويت، شها بل ز چشمت كيمياها ميرسد چشم شه بر چشم ِ باز ِ دل زده ست تا ز بس همت كه يابيد از نظر شير چه؟ كآن شاهباز معنوي شد صفير باز ِ جان در مرج ِ دين باز ِ دل را، كز پي تو ميپريد يافت بيني بوي و، گوش از تو سماع هر حسي را چون دهي ره سوي غيب مالكُ الملكي، به حس چيزي دهي جهد کن تا حسّ تو بالا رود |  | ليك شاهِ رحمت و وهابئي  كه گه و بيگه به خدمت ميرسم  مي نبينم از اجابت مرحمت  زانكه تركيبم ز خاكي رُسته شد تا تو را از بانگِ من آگه كند آخر آن بحث اين آمد قرار تا ز جذبِ رشته، گردد كشف راز بسته باشد، ديگري بر پاي تو اندر آميزيم، چون جان با بدن  ميكشاند بر زمينش ز آسمان  رسته از موش ِ تن آيد در خوشي  چند تلخي زين كِشش جان ميچَشد عيشها كردي درون ِ آب چغز بشنوي از نوربخش ِ آفتاب  ز آن سر ديگر تو بر پا عُقده زن  مر تو را، نك شد سر رشته پديد كه مرا در عُقده آرد اين خبيث  چون در آيد، ز آفتي نبود تهي  نور ِ دل، از لوح ِ ُكل كردست فهم  با ِجد آن پيلبان و، بانگِ هيت  با همه لت، ني كثير و ني قليل  يا بمُرد آن جان ِ هول افزاي او وان خسان را گول و گمره ميکند پيل ِ نر صد اسبه گشتي گام زن  چون بود حس ِ ولي با ورود؟ بهر يوسف با همه اخوان ِ او تا بَرَندش سوي صحرا يك زمان  يك دو روزش مهلتي دِه، اي پدر يوسف خود بسپُري با حافظين  ما در اين دعوت امين و مُحسنيم  ميفروزد در دلم درد و سَقم  كه ز نور عرش دارد دل فروغ  و ز قضا آن را نكرد او اعتداد كه قضا در فلسفه بود آن زمان  بو العجب، افتادن بيناي راه  چشم بندش يفعل الله ما يشاست  موم گردد بهر آن مُهر آهنش  چون در اين شد، هر چه خواهد، باش گو در عقالش جان معقل ميكند آن نباشد مات، باشد ابتلا يك هبوطش، بر معارجها برَد از خمار صد هزاران زشتِ خام  جَست از ِرقّ ِ جهان، و آزاد شد شد مميز، وز خلايق باز رَست  واز خيال ِ ديدۀ بي ديدشان  پيش ِ جزر و مدّ بحر بي نشان؟ مُلك و شاهي و وزارتها رسيد ميرسند اندر شهادت، جوق جوق  مي رسد در هر مسا و غاديه  كه رسيدم، نوبتِ ما شد، تو رو زود بابا رخت برگردون نهاد وآن از آن سو صادران و واردان  مي نبيني، قاصد جاي نويم  بلكه از بهر غرضها در مَآل  كه مسير و روش در مُستقبل است  دم به دم در ميرسد خيل خيال  چون پياپي جانب دل ميرسند سوي چشمۀ دل شتابان از ظما دائما ً پيدا و پنهان ميشوند داير اندر چرخ ِ ديگر آسمان  نحس ديدي، صدقه واستغفار ُكن  طالعم مُقبل ُكن و چرخي بزن  زآنكه زآسيب ذنب جان شد سياه  از چَه و جور ِ رَسَن بازش رهان  پَر بر آرد، بر پَرد ز آب و گِلي  عذر اين زنداني خود در پذير يوسفِ مظلوم در زندان توست  زود، كان الله يحِبُّ المُحسنين  هفت گاو فربهش را ميخورند سُنبلاتِ تازه اش را ميچرند هين مباش، اي شاه، اين را مستجيز هين ز دستان ِ زنانم وارهان  شهوتِ مادر فکندم، كه اهبطوا از فن ِ زالي به زندان رَحم  لاجرم كيدِ زنان باشد عظيم  چونكه بودم روح و، چون هستم بدن  يا بر آن يعقوبِ بيدل رحم آر كه فکندندم چو آدم از جنان  كز بهشتِ وصل گندم خورده ام  و آن سلام و، سلم و، پيغام تو را در سپندم نيز چشم بَد رسيد چشمهاي پُر خمار توست و بس  مات و مستأصل كند "نعم الدوا" چشم بد را، چشم ِ نيكو ميكند چشم ِ بازش سخت با همت شده ست  مي نگيرد باز ِ شه جز شير نر هم شكار توست و، هم صيدش توئي نعره هاي "لا أُحِبُّ الآفلين"  از عطاي بي حدت چشمي رسيد هر حسي را قسمتي آمد مشاع  نبود آن حس را فتور و مرگ و شيب  تا كه بر حسها ُكند آن حس شهي  تا که کار حس از آن بالا شود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **90. حكايت سلطان محمود غزنوي و رفاقت او شب با دزدان و بر احوال ايشان مطلع شدن** | | |
| يک شبي ميگشت شه محمود، فرد پس بگفتندش: كئي اي بو الوفا؟ آن يكي گفت: اي گروه مكر كيش تا بگويد با حريفان در سمر آن يكي گفت: اي گروه فن فروش كه بدانم سگ چه ميگويد به بانگ آن دگر گفت: اي گروه زر پرست هر كه را شب بينم اندر قيروان گفت يك: خاصيتم در بازو است گفت يك: خاصيتم در بيني است سرّ الناس ِ معادن داد دست من ز خاكِ تن بدانم، كاندر آن در يكي كان زرّ ِ بي اندازه درج همچو مجنون بو كنم هر خاك را بو ُكنم، دانم ز هر پيراهني همچو احمد، كه برَد بو از يمن كه كدامين خاكِ همسايۀ زر است گفت يك: نك خاصيت در پنجه ام قصر اگر چه چند باشد بس بلند همچو احمد، که کمند انداخت سخت همچو احمد كه كمند انداخت جانش گفت حقش: کاي كمند انداز بيت پس بپرسيدند از شه: كاي سند گفت: در ريشم بود خاصيتم مُجرمان را چون به جلادان دهند چون بجنبانم به رحمت ريش را قوم گفتندش كه: قطب ما توئي بعد از آن جمله بهم بيرون شدند چون سگي بانگي بزد از دست راست خاك بو كرد آن دگر از ريوه اي پس كمند انداخت استادِ كمند جاي ديگر خاك را چون بوي كرد نقب زن زد نقب و در مخزن رسيد بس زر و زربفت و گوهرهاي زفت شه معين ديد منزلگاهشان خويش را دزديد از ايشان، باز گشت پس روان گشتند سرهنگان مست دست بسته سوي ديوان آمدند چون كه ِاستادند پيش تختِ شاه آنكه شب بر هر که چشم انداختي شاه را بر تخت ديد و گفت: اين آنكه چندين خاصيت در ريش اوست عارف شه بود چشمش، لاجرم گفت: وَ هُوَ مَعَكُمْ ، اين شاه بود چشم ِ من رَه بُرد شب شه را شناخت امّت خود را بخواهم من از او چشم ِعارف دان امان هر دو كون ز آن محمد شافع هر داغ بود در شب دنيا كه محجوب است شيد از " أَ لَمْ نَشْرَحْ " دو چشمش سُرمه يافت مر يتيمي را كه حق سرمه كِشد نور او بر دُرّها غالب شود در نظر بودش مقاماتُ العباد آلت شاهد زبان و چشم ِ تيز گر هزاران مدّعي سَر بر زند قاضيان را در حكومت اين فن است گفت: شاهد، ز آن به جاي ديده است مدعي ديده ست، اما با غرض حق همي خواهد كه تو زاهد شوي حق همي گويد: غرض را ترک کن كاين غرضها پردۀ ديده بود پس نبيند جمله را با طِمّ و ِرم در دلش خورشيد چون نوري نشاند پس بديد او بي حجاب اسرار را در زمين حق را و، در چرخ سمي باز کرد از حق دو چشم خويشتن باز كرد از رطب و يابس حق نورد پس چو ديد آن روح را چشم ِعزيز شاهد مطلق بود در هر نزاع نام ِحق عدل است و شاهد آن ِ اوست منظر حق دل بود در دو سرا عشق ِ حق و سِرّ شاهد بازي اش پس از آن لولاك گفت اندر لقا اين قضا بر نيك و بَد حاكم بود شد اسير آن قضا، مير ِ قضا عارف از معروف پس درخواست كرد اي مشير ما تو اندر خير و شر اي "يرانا لا نراه" روز و شب چشم ِ من از چشمها بُگزيده شد لطفِ معروفِ تو بود آن،اي بهي رب اتمم نورنا بالساهرة يار شب را روز مهجوري مَده بُعدِ تو مرگ است با درد و نكال آن كه ديدستت، مكن ناديده اش من نكردم لاابالي در طريق هين مران از روي خود او را بعيد ديدِ روي جز تو شد ُغل ِ گلو باطلند و، مي نمايندم رشد ذرّه ذرّه، كاندر اين ارض و سَماست معده نان را مي كشد تا مستقر چشم، جذاب بتان زين كويهاست زانكه حسّ چشم آمد رنگ كش زين كششها، اي خداي راز دان غالبي بر جاذبان، اي مشتري رو به شاه آورد، چون تشنه به ابر چون لسان و جان ِ او بود آن ِ او گفت: ما گشتيم چون جان بندِ طين وقتِ آن شد، اي شه مكتوم سير هر يكي خاصيت خود را نمود آن هنرها گردن ِ ما را ببست آن هنر "في جيدنا حبل مسد" جز همان خاصيتِ آن خوش حواس آن هنرها جمله غول ِ راه بود شاه را شرم آمد از وي روز بار و آن سگِ آگاه از شاه وداد خاصيت در گوش هم نيكو بود سگ چو بيدار است شب چون پاسبان هين ز بد نامان نبايد ننگ داشت هر كه او يك بار خود بَد نام شد اي بسا زر كه سيه تابش كنند هر کسي چون پي برَد در سِرّ ما |  | با گروهي قوم دزدان باز خَورد گفت شه: من هم يكي ام از شما هين بگوئيد از فن و فرهنگِ خويش  كاو چه دارد در جبلت از هنر هست خاصيت مرا اندر دو گوش  قوم گفتندش: ز ديناري، دو دانگ  جمله خاصيت مرا چشم اندر است  روز بشناسم مر او را، بي گمان  كه زنم من نقبها با زور ِ دست  كار من در خاكها بو بيني است  كه رسول آن را پي چه گفته است  چند نقد است و، چه دارد او ز كان  و آن دگر دخلش بود كمتر ز خرج  خاكِ ليلي را بيابم بي خطا گر بود يوسف، و گر آهرمني  ز آن نصيبي يافت اين بيني من  يا كدامين خاك صفر و ابتر است  كه كمندي افكنم طول علم  کنگرش در سخت گردانم کمند که کمندش بُرد سوي تخت و بخت تا كمندش بُرد سوي آسمانش  آن ز من دان، "ما رَمَيتَ إِذْ رَميت"  مر تو را خاصيت اندر چه بود؟ كه رهانم مجرمان را از نقم  چون بجنبد ريش من، ايشان رهند طي كنند آن قتل و آن تشويش را چون خلاص ِ روز محنتما توئي  سوي قصر آن شه ميمون شدند گفت: ميگويد كه سلطان با شماست  گفت: کاين هست از وثاق بيوه اي  تا شدند آن سوي ديوار بلند گفت: خاكِ مخزن شاهيست فرد هر يكي از مخزن اسبابي كشيد قوم بُردند و نهان كردند تفت  حليه و، نام و، پناه و، راهشان  روز در ديوان بگفت آن سر گذشت  تا كه هر سرهنگ دزدي را ببست  وز نهيبِ جان ِ خود لرزان شدند يار شبشان بود آن شاهِ چو ماه  روز ديدي، بي شكش بشناختي  بود با ما دوش، شب گرد و قرين  اين گرفتِ ما هم از تفتيش اوست  بر گشاد از معرفت لب با حشم  فعل ما ميديد و سِرمان مي شنود جمله شب با روي ماهش عشق باخت  كاو نگرداند ز عارف هيچ رو كه بدو يابيد هر بهرام عون  كه ز جز حق، چشم او ما زاغ بود ناظر حق بود و، زو بودش اميد ديد آنچه جبرئيل آن بر نتافت  گردد او دُرّ ِ يتيم ِ با رَشد آنچنان مطلوبِ را طالب شود لاجرم نامش خدا "شاهد" نهاد كه ز شب خيزش ندارد سر گريز گوش، قاضي جانب شاهد كند شاهد ايشان را دو چشم ِ روشن است  كاو به ديدۀ بيغرض سِرّ ديده است  پرده باشد ديدۀ دل را غرض  تا غرض بُگذاري و شاهد شوي  تا قبول افتد تو را با ما سخُن بر نظر، چون پرده پيچيده بود حبكّ الاشياء يعمي و يصم  پيشش اختر را مقاديري نماند سير روح ِ مومن و كفار را نيست پنهان تر ز روح ِ آدمي  آنکه صاحب رفعت آمد در سنن روح را "مِنْ أَمْرِ رَبِّي" مهر كرد پس بر او پنهان نماند هيچ چيز بشكند گفتش خمار هر صداع  شاهدِ عدل است زين رو چشم ِ دوست  كه نظر بر شاهد آيد شاه را بود مايۀ جمله پرده سازي اش  در شب معراج، شاهدباز ِ ما بر قضا شاهد نه حاكم مي شود؟ شاد باش اي چشم تيز ِ مرتضي  كاي رقيب ما تو اندر گرم و سرد از اشارتهات دلمان بي خبر چشم بندِ ما شده ديدِ سبب  تا كه در شب آفتابم ديده شد پس، كمال البر في اتمامه  و انجنا من مفضحات القاهره  جان ِ قربت ديده را، دوري مده  خاصه بُعدي كان بوَد بَعد الوصال  آب زن بر سبزۀ باليده اش  تو مكن هم لاابالي، اي شفيق  آنكه او يك بار روي تو بديد كل شي ء ما سوي الله باطلُ  زانكه باطل، باطلان را مي كِشد جنس ِ خود را، همچو کاه و كهرباست  ميكشد مر آب را َتفِ جگر مغز، جويان از گلستان بويهاست مغز و بيني مي كشد بوهاي خَوش  تو به جذبِ لطف خودمان دِه امان  شايد ار درماندگان را واخري  آنكه بود اندر شبِ قدر او چو بدر آن ِ او با او بوَد گستاخ گو آفتابِ جان توئي در روز ِ دين  كز كرم ريشي بجنباني به خير آن هنرها جمله بَد بختي فزود ز آن مناصب سر نگون ساريم و پَست  روز ِ مُردن نيست زين فن ها مَدد كه به شب بُد چشم ِ او سلطان شناس  غير چشمي كاو ز شاه آگاه بود كه به شب بر روي شه بودش نظار خود سگِ كهفش لقب بايد نهاد كاو به بانگ سگ ز شير آگه شود بي خبر نبود ز شبخيز ِ شهان  هوش بر اسرارشان بايد گماشت خود نبايد نام جُست و خام شد تا شود ايمن ز تاراج و گزند باز کن دو چشم و سوي ما بيا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **91. قصه چريدن گاو بحري در نور گوهر شب چراغ و ريختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده و گريختن بر درخت** | | |
| گاو ِ آبي، گوهر از بحر آورد در شعاع نور گوهر، گاو ِ آب ز آن فکنده گاو آبي عنبر است هر كه باشد قوتِ او نور جلال هر كه چون زنبور وحي استش نفل ميچرد در نور گوهر آن بقر تاجري بر دُرّ نهد لجم ِ سياه پس گريزد مردِ تاجر بر درخت چند بار آن گاو تازد گِرد مرج چون از او نوميد گردد گاو ِ نر لجم بيند فوق ِ دُرّ شاهوار كآن بليس از متن طين كور و كر است اهْبِطُوا افكند جان را در حضيض اي رفيقان زينهار از اين مقال اهْبِطُوا افكند جان را در بدن تاجرش داند، وليكن گاو ني هر گِلي كاندر دل او گوهريست و آن گِلي كز رشّ ِ حق نوري نيافت |  | بنهد اندر مرج و گردش ميچرد ميچرد از سنبل و سوسن شتاب  كه غذايش نرگس و نيلوفر است  چون نزايد از لبش سِحر حلال؟ چون نباشد خانۀ او پُر عسل؟  ناگهان گردد ز گوهر دورتر تا شود تاريك مرج و سبزه گاه  گاو جويان مرد را با شاخ سخت  تا ُكند آن خصم را در شاخ درج  آيد آنجا كه نهاده بُد گهر پس ز طين بُگريزد او ابليس وار گاو كي داند كه در گِل گوهر است؟ از نمازش كرد محروم آن محيض  اتقوا ان الهوي حيض الرجال  تا به گِل پنهان بوَد دُرّ عدن  اهل ِ دل دانند و هر گِل كاو ني  گوهرش غماز طين ديگريست  صحبت گلهاي پُر دُر بر نتافت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **92. رجوع به قصۀ موش و چغز و ربودن زاغ موش و چغز را** | | |
| اين سخن پايان ندارد، موش ِ ما آن سرشتۀ عشق رشته مي كشد مي تند بر رشتۀ دل دم به دم همچو تاري شد دل و جان در شهود چون ُغراب البين آمد ناگهان چون بر آمد بر هوا موش از غراب موش در منقار ِ زاغ و، چغز هم خلق مي گفتند: زاغ از مكر و كيد چون شد اندر آب و چونش در ربود؟ چغز ميگفت: اين سزاي آن كسي اي فغان از يار ناجنس، اي فغان عقل را افغان ز نفس ِ پُر عيوب عقل ميگفتش كه: جنسيت يقين هين مشو صورت پرست و اين مگو صورت آمد چون جماد و چون حجر جان چو مور و، تن چو دانۀ گندمي مور داند كآن حبوبِ مرتهن آن يكي موري گرفت از راه جو جو سوي گندم نمي تازد، ولي رفتن جو سوي گندم تابع است تو مگو: گندم چرا شد سوي جو؟ مور اسود بر سر لبد سياه عقل گويد چشم را: نيكو نگر زين سبب آمد سوي اصحاب كلب ز آن شود عيسي سوي پاكان ِ چرخ اين قفس پيدا و آن فرخش نهان اي خنك چشمي كه عقل استش امير فرق ِ زشت و نغز از عقل آوريد چشم غره شد به خضراء دَمَن آفت مرغ است چشم ِ كام بين دام ِ ديگر بُد كه عقلش درنيافت جنس و ناجنس از خرد داني شناخت نيست جنسيت به صورت لي و لك بر كشيدش فوق اين نيلي حصار |  | هست بر لبهاي جو بر گوش ِ ما بر اميدِ وصل ِ چغز با رَشد كه سر رشته به دست آورده ام  تا سر رشته به من روئي نمود در شكار موش و بُردش ز آن مكان  منسحب شد چغز نيز از قعر آب  در هوا آويخته، پا در رتم  چغز آبي را چگونه كرد صيد؟ چغز ِ آبي كي شكار زاغ بود؟ كاو چو بي آبان شود جفتِ خسي  همنشين ِ نيك جوئيد، اي مهان  همچو بيني ِ بَدي بر روي خوب  از ره معنيست، ني از ماء و طين  سِرّ ِ جنسيت به صورت در مجو نيست جامد را ز جنسيت خبر مي كشاند سو به سويش هر دمي  مستحيل و جنس من خواهد شدن  مور ديگر گندمي بگرفت و دو مور سوي مور مي آيد، بلي  مور را بين كاو به جنسش راجع است  چشم را بر خصم نه، ني بر گرو مور پنهان، دانه پيدا پيش ِ راه  دانه هرگز كي رود بي دانه بر هست صورتها حبوب و، مور قلب  بُد قفسها مختلف، يك جنس فرخ  بي قفس كش، كي قفس باشد روان؟ عاقبت بين باشد و حبر و قرير ني ز چشمي كه سيه گفت و سپيد عقل گويد: بر محكّ ِ ماش زن  مخلص مرغ است عقل ِ دام بين  وحي غايب بين بدين سو ز آن شتافت  سوي صورتها نشايد زود تاخت  عيسي آمد در بشر جنس ِ ملك  مرغ ِ گردوني چو چغزش زاغ وار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **93. بردن پريان عبدالغوث را مدتي در ميان خود و بعد از آن به شهر آمدن پيش فرزندان و باز پيش پريان رفتن به حکم جنسيت معني و همدلي او با ايشان** | | |
| بود عبد الغوث هم جنس پَري مدتي بگذشت و زو نامد خبر شد زنش را نسل از شوي دگر كه مر او را گرگ زد يا ره زني جمله فرزندانش در ِاشغال مست بعدِ ُنه سال آمد، آن هم عاريه يک مَهي فرزند و زن را ديد و باز يك مَهي مهمان ِ فرزندان خويش بُرد هم جنسي پريانش چنان چون بهشتي جنس ِ جنت آمدست ني نبي فرمود جود و محمده؟ مِهرها را جمله جنس مِهر خوان لا ُابالي، لا ُابالي آورد بود جنسيت در ادريس از نجوم در مشارق، در مغارب يار او بعدِ غيبت چونكه آورد او قدوم پيش او استارگان خوش صف زده آنچنان كه خلق آواز ِ نجوم جذب جنسيت كشيده تا زمين هر يكي نام خود و احوال خَود چيست جنسيت؟ يكي نوع ِ نظر آن نظر كه كرد حق در وي نهان هر طرف چه مي كشد تن را؟ نظر حق چو اندر مرد خوي زن نهد چون نهد در زن خدا خوي نري چون نهد در تو صفاتِ جبرئيل منتظر، بنهاده ديده در هوا چون نهد در تو صفتهاي خري از پي صورت نيامد موش خوار طعمه جوي و خائن و ظلمت پَرست باز ِ اشهب را چو باشد خوي موش خوي آن هاروت و ماروت، اي پسر در فتادند از لَنَحْنُ الصافون لوح ِ محفوظ از نظرشان دور شد سَر همان و، پَر همان، هيكل همان در پي خو باش و، با خوش خو نشين خاكِ گور از مُرده هم يابد شرف خاك از همسايگي ِ جسم ِ پاك پس تو هم "الجار ُثم الدّار" گو خاك تو هم سيرتِ جان ميشود اي بسا در گور خفته خاك وار سايه بوده او و، خاكش سايه مند |  | چون پَري، ُنه سال در پنهان پري  زو طمع ببريد هم زن هم پسر و آن يتيمانش ز مرگش در سمر يا فتاد اندر چَهي، يا مكمني  خود نگفتندي كه بابايي بُدست  گشت پيدا، باز شد متواريه  گشت پنهان، کس نديدش باز راز بود و ز آن پس كس نديدش رنگ بيش  كه رُبايد روح را زخم ِ سنان  هم ز جنسيت شود يزدان پَرست  شاخ ِ جنت دان به دنيا آمده  قهرها را جمله جنس قهر دان  زانكه همجنسند ايشان در خرَد هشت سال او با ُزحل بُد در قدوم  هم حديث و محرم ِ آثار او در زمين ميگفت او درس ِ نجوم  اختران در درس او حاضر شده  مي شنيدند از خصوص و از عموم  اختران را پيش او كرده مُبين  باز گفته پيش او شرح ِ رَصَد كه بدان يابند رَه در همدگر چون نهد در تو، تو گردي جنس ِ آن  بي خبر را كه كشاند؟ با خبر او مخنث گردد و کون ميدهد طالب زن گردد آن زن سعتري  همچو فرخي در هوا جوئي سبيل  از زمين بيگانه، عاشق بر سما صد پَرَت گر هست در آخور پَري  از خبيثي شد زبون موش ِ خوار از پنير و جوز واز دوشاب مَست  ننگِ موشان باشد و عار وحوش  چون بگشت و دادشان خوي بشر در چَه بابل ببسته سَر نگون  لوح ِ ايشان ساحر و مسحور شد موسئي بر عرش و فرعوني مُهان  خو پذيري گل و روغن ببين  تا نهد بر گور او دل روي و كف  چون مشرف آمد و اقبال ناك  گر دلي داري بُرو دلدار جو سرمۀ چشم ِ عزيزان ميشود به ز صد زنده به نفع و ابتشار صد هزاران زنده در سايۀ وي اند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **94. داستان مرد وظيفه دار از محتسب تبريز که وامها كرده بود بر اميدِ وظيفه و بيخبر بود از وفات او، و از هيچکس واخ گزارده نمي شد الا از محتسب متوفي گزارده شد. بيت**  **ليس من مات فاستراح بميت انما الميت ميت الاحياء** | | |
| آن يكي درويش، ز اطراف ديار نه هزارش وام بُد از زر مگر محتسب بود او يکي بحر آمده حاتم ار بودي گداي او شدي گر بدادي تشنه را بحري زلال ور بكردي ذرّه اي را مشرقي بر اميد او بيامد آن غريب با درش بود آن غريب آموخته هم به پشتي آن كريم او وام كرد لا ُابالي گشته بود و وام جو وام داران رو ترُش، او شاد كام گرم شد پشتش ز خورشيدِ عرب جو كه دارد عهد و پيوند سحاب ساحران ِ واقف از دستِ خدا روبهي كه هست او را شير پُشت |  | جانب تبريز آمد وام دار بود در تبريز بدر الدين عمر هر سر مويش يكي حاتم كده  سر نهادي، خاكِ پاي او شدي  در كرم شرمنده بودي ز آن نوال  بودي آن در همتش نالايقي  كاو غريبان را بُدي خويش و نسيب  وام ِ بي حد از عطايش توخته  كه به بخششهاش واثق بود مرد بر اميد قلزم ِ اكرام ِ او همچو ُگل خندان از آن روض الكرام  چه غم استش از سبال بو لهب؟ كي دريغ آيد ز سقايانش آب؟ كي نهند اين دست و پا را دست و پا؟ بشكند كلۀ پلنگان را به مُشت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **95. آمدن جعفر رضي الله عنه به تنهائي به گرفتن قلعه و مشورت كردن ِ مَلك آن قلعه با وزير در دفع او، و گفتن وزير كه زنهار مُلک را به وي تسليم كن كه او مويد است و از حق جمعيت عظيم دارد در جان ِ خويش** | | |
| چونكه جعفر رفت سوي قلعه اي يك سواره تاخت تا قلعه به كر زهره ني كس را كه پيش آيد به جنگ روي آورد آن ملك سوي وزير گفت: آنكه ترك گوئي مکر و فن گفت: آخر ني که او مرديست فرد چشم بُگشا، قلعه را بنگر نكو بر سر ِ زين، آنچنان محكم پي است چند كس همچون فدائي تاختند هر يكي را او به گرزي ميفکند داده بودش صنع ِ حق جمعيتي چشم ِ من چون ديد روي آن قباد اختران بسيار و، خورشيد ار يكيست گر هزاران موش پيش آرند سر گر به پيش آيند موشان، اي فلان هست جمعيت به صورت در فشار نيست جمعيت ز بسياري جسم در دل موش ار بُدي جمعيتي بر زدندي خويش را بر گربه اي بر زدندي چون فدائي حمله اي آن يكي چشمش بكندي از ضراب و آن دگر سوراخ كردي پهلواش ليك جمعيت ندارد جان ِ موش گر بود اعدادِ موشان صد هزار از گلۀ انبُه چه غم قصاب را؟ مالِكَ الْمُلْكِ است، جمعيت دهد در زمانيشان بسازد ترت و مرت صد هزاران گور ِ دَه شاخ و دلير مالِكَ الْمُلْكِ است، بدهد ملك حسن در رُخي بنهد شعاع ِ اختري بنهد اندر روي ديگر نور ِ خَود يوسف و موسي ز حق بُردند نور روي موسي بارقي انگيخته نور رويش آنچنان بُِردي بصر او ز حق درخواسته تا توبره توبره، گفت: از گليمت ساز هين كآن كسا بر نور صبري يافته ست جز چنين خرقه، نخواهد شد صِوان كوه قاف ار پيش آيد بهر ِ سَد از كمال قدرت ابدان ِ رجال آنچه طورش بر نتابد ذره اي آنچه طورش برنتابد، اي کيا گشت مشكاةِ زُجاجي جاي نور جسمشان مشكاة دان، دلشان زُجاج نورشان حيران ِ اين نور آمده زين حكايت كرد آن ختم ِ رُسُل كه: نگنجيدم در افلاك و خلا در دل مومن بگنجيدم چو ضيف تا به دلالي آن دل، فوق و تحت بي چنين آئينه، اين خوبي من بر دو كون اسب ترحّم تاختيم هر دمي زين آينه پنجاه عُرس حاصل آن، كز لبس ِ خويشش پَرده بافت گر بُدي پرده ز غير لبس ِ او ز آهنين ديوارها نافذ شدي گشته بود آن توبره صاحب تفي گشته بود آن توبره ستار نور ز آن شود آتش رهين ِ سوخته در هواي عشق آن نور ِ رشاد اولا بر بَست يك چشم و بديد بعد از آن صبرش نماند و، آن دگر همچنان مرد مجاهد نان دهد پس زني گفتش که: چشم عبهري گفت: حسرت ميخورم كه صد هزار روزن ِ چشمم ز مَه ويران شدست كي گذارد گنج كاين ويرانه ام حق شنيد اين و دو چشمش باز داد از نظر اين نور زو پنهان نشد نور ِ روي يوسفي وقتِ عبور پس بگفتندي درون خانه در زانكه بر ديوار ديدندي شعاع خانه اي را كش دريچه ست آن طرف هين دريچه سوي يوسف باز ُكن عشق ورزي، آن دريچه كردن است پس هماره روي معشوقه نگر راه ُكن در اندرونها خويش را كيميا داري، دواي پوست ُكن چون شدي زيبا، بدان زيبا رَسي پرورش مر باغ جانها را نمَش ني همه ملكِ جهان ِ دون دهد بر سر مُلكِ جمالش داد حق مُلكتِ حُسنش سوي زندان كشيد شه غلام او شد از علم و هنر |  | قلعه نزدِ گام خنگش جرعه اي  تا در قلعه ببستند از حذر اهل كشتي را چه زهره با نهنگ؟ كه چه چاره ست اندرين وقت؟ اي مشير پيش او آئي به شمشير و كفن  گفت: منگر خوار در فردي مَرد همچو سيماب است لرزان پيش او گوئيا شرقي و غربي با وي است  خويشتن را پيش او انداختند سر نگون سار اندر اقدام ِ سمند كه همي زد يك تنه بر امتي  كثرت اعداد از چشمم فتاد پيش او بنيادِ ايشان مُندكيست  گربه را ني ترس باشد، ني حذر نيست جمعيت درون ِ جانشان  جمع معني خواه، هين از كردگار جسم را بر باد قائم دان، چو اسم  جمع گشتي چند موش از حميتي  هر يکي بر وي زدندي حربه اي خويش را بر گربۀ بي مُهله اي  و آن دگر گوشش دريدي هم بناب  از جماعت گم شدي بيرون شواش  بجهد از جانش، به بانگ گربه، هوش  خشك گردد از يکي گربۀ نزار انبُهي هُش چه بندد خواب را؟ شير را، تا بر گلۀ ِ گوران جهد کس نيارد گفتنش از راه پرت چون عدم باشند پيش ِ صول ِ شير يوسفي را، تا بوَد چون ماء مزن  كه شود شاهي غلام ِ دختري  كه ببيند نيم شب هر نيك و بَد در يد و رخسار و در ذات الصدور پيش رو او توبره آويخته  كه زمرّد از دو چشم مار گر گردد آن نور قوي را ساتره  كآن لباس ِعارفي آمد امين  نور ِ جان بر پود و تارش تافته ست  نور ِ ما را بر نتابد غير ِ آن  همچو كوهِ طور نورش بَر دَرَد يافت اندر نور بيچون احتمال  قدرتش جا سازد از قاروره اي  ذرّه اي اندر زجاجي ساخت جا كه همي درّد ز نورش قاف و طور تافته بر عرش و افلاك اين سراج  چون ستاره زين ضحي فاني شده  از مليكِ لا يزال و لم يزل  در عقول و در نفوس ِ با علا بي ز چون و، بي چگونه، بي ز كيف  يابد از من پادشاهيها و تخت  بر نتابد هم زمين و هم زمَن  بس عريض آئينه اي بر ساختيم  بشنو آيينه، ولي شرحش مپُرس  كه نفوذِ او قمر را مي شکافت  پاره گشتي ور بُدي كوهِ دو تو توبره با نور ِ حق چه فن زدي؟ بود وقت شور خرقۀ عارفي  زآنکه بود از خرقۀ يک با حضور كاوست با آتش ز پيش آموخته  خود صفورا، هر دو ديده باد داد نور ِ روي او و آن چشمش پَريد بر گشاد و كرد خرج ِ آن قمر چون بر او زد نور ِ طاعت، جان دهد چون ز دستت رفت حسرت مي خوري؟ ديده بودي تا همي كردم نثار ليك، مَه چون گنج در ويران نشست  ياد آرد از وثاق و خانه ام؟ ديد موسي را ز نورش ساز داد از خزينۀ خاص بُد، ويران نشد درفتادي در شباك هر قصور يوسف است اين سو به سيران در گذر فهم كردنديش اصحابِ بقاع  دارد از سيران يوسف اين شرَف  وز شكافش فرجه اي آغاز ُكن  كز جمال دوست ديده روشن است  اين به دست توست، بشنو اي پسر دور ُكن ادراكِ غير انديش را دشمنان را زين صناعت دوست ُكن  كاو رهاند روح را از بي َكسي  زنده كرده مردۀ غم را دَمش  صد هزاران ملكِ گوناگون دهد؟ مُلكتِ تعبير، بي درس و سبَق  مُلكتِ علمش سوي كيوان كشيد ملكِ علم از ملكِ حُسن استوده تر |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **96. رجوع به حكايت مرد وامدار و آمدن به تبريز و آگاهي از فوتِ محتسب** | | |
| آن غريبِ ممتحن از بيم ِ وام شد سوي تبريز و كوي ُگلستان روز دار الملك تبريز سني جانش خندان شد از آن روضۀ رجال گفت: يا حادي انخ لي ناقتي ابركي يا تاقتي طاب الامور اسرحي يا ناقتي حول الرياض ساربانا، بار بُگشا ز اشتران فرّ ِ فردوسي است اين پاليز را هر زماني موج ِ روح انگيز جان چون وثاق ِ محتسب جست آن غريب او پرير از دار ِ دنيا نقل كرد رفت آن طاوس ِعرشي سوي عرش سايه اش گر چه پناه ِ خلق بود راند او كشتي از اين ساحل پَرير نعره اي زد مَرد و، بي هوش اوفتاد پس گلاب و آب بر رويش زدند تا به شب بي خويش بود و بعد از آن |  | در ره آمد سوي آن دار السلام  خفته اميدش فراز گِل ستان  بر اميدش روشني بر روشني  از نسيم ِ يوسفِ مصر خيال  جاء اسعادي و طارت فاقتي  انّ تبريزا مناجات الصدور ان تبريزا لنا نعم المفاض  شهر تبريز است و كوي ُگلستان  شعشعۀ عرشيست اين تبريز را از فراز ِ عرش بر تبريزيان  خلق گفتندش كه: بگذشت آن حبيب  مرد و زن از واقعۀ او روي زرد چون رسيد از هاتفانش بوي عرش  در نوَرديد آفتابش زود زود گشته بود آن خواجه زين غمخانه سير گوئيا او نيز در پي جان بداد همرهان بر حالتش گريان شدند نيم مُرده باز گشت از غيبِ جان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **97. استغفار کردن آن غريب از اعتماد بر مخلوق و ياد نعمتهاي خالق كردن و انابت نمودن، ثُمَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ يعْدِلُونَ** | | |
| چون به هوش آمد بگفت: اي كردگار گر چه خواجه بس سخاوت كرد و جود او ُكله بخشيد و، تو سر پُر خرَد او زرم داد و، تو دستِ زر شمار خواجه شمعم داد و، تو چشم قرير او وظيفه داد و، تو عمر و حيات او وثاقم داد و، تو چرخ و زمين آنچه او داد، اي ملک، هم از تو داد زر از آن ِ توست، او زر نافريد آن سخا و رحم هم تو داديش من چه ميگويم، همه تو ميدهي من، مر او را قبلۀ خود ساختم ما كجا بوديم، كآن ديان ِ دين چون همي كرد از عدم گردون پديد ز اختران ميساخت او مصباحها اي بسا بنيادها پنهان و فاش آدم ُاسطرلابِ اوصاف علوست هر چه در وي مينمايد، عكس ِ اوست بر سطرلابش نقوش ِعنكبوت تا ز چرخ ِغيب و از خورشيدِ روح عنكبوتِ اين سطرلابِ رشاد انبيا را داد حق تنجيم ِ اين در چَه دنيا فتادند اين قرون عکس در چَه ديد و از بيرون نديد از برون دان هر چه در چاهت نمود بُرد خرگوشيش از ره، كاي فلان در رو اندر چاه و كين از وي بكش آن مقلد سخرۀ خرگوش شد او نگفت اين نقش دادِ آب نيست تو هم از دشمن چو كيني مي كشي آن عداوت اندر او عكس ِ حق است و آن ُگنه در وي ز عکس ِ جُرم توست خلق ِ زشتت اندر آن رويت نمود چونكه قبح ِ خويش ديدي، اي حسن ميزند بر آب استارۀ سني كاين ستارۀ نحس در آب آمده ست خاك از استيلا بريزي بر سرش عكس پنهان گشت و سوي غيب راند آن ستارۀ نحس هست اندر سما بلكه بايد دل سوي بي سوي بست داد داد حق شناس و بخششش گر بود دادِ خسان افزون ز ريگ عكس، آخر چند پايد در نظر؟ حق چو بخشش كرد بر اهل ِ نياز خالدين شد نعمت و منعم عليه دادِ حق با تو در آميزد چو جان گر نماند اشتهاي نان و آب فربهي گر رفت، حق در لاغري چون پَري را قوت از بو ميدهد جان چه باشد كه تو سازي زآن سند؟ زو حياتِ عشق خواه و جان مخواه خلق را چون آب دان، صاف و زلال علمشان و عدلشان و لطفشان پادشاهي زيبد آن خلاق را پادشاهان مظهر شاهي حق قرنها بگذشت و اين قرن نويست عدل آن عدل است و، فضل آن فضل هم قرنها بر قرنها رفت، اي همام آب مبدل شد در اين جو چند بار پس بنايش نيست بر آب روان اين صفتها چون نجوم ِ معنويست خوب رويان آينۀ خوبي او هم به اصل خود رود اين خدّ و خال جمله تصويرات عكس آبِ جوست باز عقلش گفت: بُگذار زين حول خواجه را چون غير گفتي از قصور؟ خواجه را كاو در گذشته ست از اثير خواجه را از چشم ابليس لعين خواجه را جان بين، مبين جسم ِ گران همره خورشيد را "شب پَر" مخوان عكسها را ماند و، اين عكس نيست آفتابي ديد و يخ جامد نماند چون مُبدل گشته اند ابدال ِ حق قبلۀ وحدانيت، دو، چون بود؟ چون در اين جو ديد عكس ِ سيب مرد آنچه در جو ديد، كي باشد خيال؟ عکسها را ماند اين و، نيست عکس تن مبين و، جان مكن، كآن بُكم و صمّ "ما رَمَيتَ إِذ رَمَيت" احمد بُدَست حق مر او را بر گزيد از انس و جان خدمت او، خدمتِ حق كردن است خاصه اين روزن، درخشان از خود است هم از آن خورشيد زد بر روزني در ميان شمس و اين روزن رهي تا اگر ابري بر آيد چرخ پوش غير راهِ اين هوا و شش جهت مدحت و تسبيح او، تسبيح حق سيب رويد زين سبد خوش َلخت َلخت اين سبد را تو درختِ سيب خوان آنچه رويد از درختِ باروَر پس سبد را تو درختِ بخت بين نان چو اطلاق آورد، اي مهربان خاكِ رَه چون چشم روشن كرد و جان چون ز روي اين زمين تابد شروق شد فنا، هستش مخوان، اي چشم شوخ پيش اين خورشيد، كي تابد هلال؟ طالب است و، غالب است آن كردگار دو مگوي و، دو مدان و، دو مخوان خواجه هم در نور ِ خواجه آفرين چون جدا بيني ز حق اين خواجه را چشم ِ دل را هين گذاره ُكن ز طين چون دو ديدي، ماندي از هر دو طرف |  | مجرمم، بودم به خلق اميدوار هيچ آن كفوّ عطاي تو نبود او قبا بخشيد و، تو بالا و قد او ستورم داد و، تو عقل ِ سوار خواجه ُنقلم داد و تو طعمه پذير وعده اش زر، وعدۀ تو طيبات  در وثاقت او و صد چون او رهين  که دل و دست ورا کردي تو راد نان از آن ِ توست، نانش از تو رسيد كز سخاوت ميفزودي شاديش  بار ِ منت بر کسي کي مينهي؟ قبله ساز اصل را نشناختم  عقل ميكاريد اندر ماء و طين؟ وين بساطِ خاك را ميگستريد و ز طبايع، قفل با مفتاحها مضمر اين سقف كرد و اين فراش  وصفِ آدم مظهر ِ آياتِ اوست  همچو عكس ِ ماه اندر آبِ جوست  بهر ِ اوصافِ ازل دارد ثبوت  عنكبوتش درس گويد با شروح  بي منجم در كفِ عام اوفتاد غيب را چشمي ببايد غيب بين  عكس خود را ديد هر يك چَه درون  همچو شير گول اندر چَه دويد ور نه آن شيري كه در چَه شد فرود در تگِ چاه است آن شير ِ ژيان  چون از او غالبتري، سر بركنش  وز خيال ِ خويشتن پُر جوش شد اين بجز تقليبِ آن قلاب نيست  اي زبون ِ شش غلط در هر ششي  كز صفاتِ قهر آنجا مشتق است  بايد آن خو را ز طبع ِ خويش ُشست  مر تو را او صفحۀ آيينه بود اندر آئينه، بر آئينه مزن  خاك تو بر عكس اختر ميزني  تا كند مر سعدِ ما را زير دست  چون كه پنداري ز شبهه اخترش  تو گمان بُردي كه آن اختر نماند هم بدان سو بايدش كردن دوا نحس اين سو، عكس ِ نحس آن سويست  عكس ِ آن داد است اندر پنج و شش  تو بميري وآن بماند مُرده ريگ  اصل بيني پيشه ُكن، اي كژ نگر با عطا بخشيدشان عمر ِ دراز محيي الموتاست فاجتازوا إليه  آنچنان كه آن تو باشي و تو آن  بدهدت بي اين دو قوتِ مستطاب  فربهي پنهانت بخشد آن سري  هر مَلك را قوتِ جان او ميدهد حق به عشق خويش زنده ت ميكند تو از او آن رزق خواه و نان مخواه  اندر او تابان صفاتِ ذو الجلال  چون ستارۀ چرخ در آبِ روان  پادشاهان جملگان عاجز ورا فاضلان مِرآتِ آگاهي حق  ماه آن ماه است و، آب آن آب نيست  ليك مستبدل شد آن قرن و امم  وين معاني برقرار و بر دوام  عكس ماه و عكس اختر برقرار بلكه بر اقطار عرض آسمان  دان كه بر چرخ معاني مستويست  عشق ِ ايشان عكس مطلوبي او دائما در آب كي ماند خيال؟ چون بمالي چشم ِ خود، خود جمله اوست  خلّ دوشاب است و، دوشاب است خل  شرم دار اي احول از شاهِ غيور جنس اين موشان تاريكي مگير منگر و، نسبت مكن او را به طين  مغز بين او را، مبينش استخوان  آنكه او مسجود شد، ساجد مدان  در مثال ِ عكس خود بنمود نيست  روغن گل، روغن كنجد نماند نيستند از خلق، بر گردان ورق  خاك، مسجود ملايك چون شود؟ دامنش را ديدِ آن پُر سيب كرد چونكه شد از ديدنش پُر صد جوال  در مثال عکس ِ حق، معنيست عکس  كَذبُوا بِالْحَقِّ لَمَّا جائهم  ديدن او، ديدن خالق شدَست  رحمة للعالمينش خواند از آن روز ديدن، ديدن ِ اين روزن است  ني ذريعۀ آفتاب و فرقد است  ليك از راه و سوي معهود ني  هست و روزن را نشد زآن آگهي  اندر اين روزن بود نورش به جوش  در ميان ِ روزن و خور مألفت  ميوه ميرويد ز عين ِ اين طبق  عيب نبود گر نهي نامش درخت  كز ميان ِ هر دو، ره آمد نهان  زين سبد رويد همان نوع از ثمر زير سايۀ اين سبد خوش مي نشين  نان چرا ميخوانيش؟ محموده خوان  خاكِ ره را سُرمه بين و سرمه دان  من چرا بالا كنم رو در عيوق؟ در چنين جو، خشك كي ماند كلوخ؟ با چنين رُستم، چه باشد زور ِ زال؟  تا ز هستيها بر آرد او دَمار بنده را در خواجۀ خود محو دان  فاني است و مُرده و مات و دفين  گم كني هم متن و هم ديباجه را اين يكي قبله ست، دو قبله مبين  آتشي در خف فتاد و، رفت خف |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **98. مثل دو بين همچون آن غريبِ شهر كاشان است که عمر نام داشت كه خباز به سبب اين نامش به دكان ديگران حوالت كرد، و او فهم نكرد كه همۀ دكانها يكيست** | | |
| گر عمر نامي تو اندر شهر ِ كاش چون به يك دكان بگفتي: عُمَرم او بگويد: رو بدان ديگر دكان گر نبودي احول او اندر نظر پس زدي اشراق اين نااحولي اين از اينجا گويد آن خباز را چون شنيد او هم عمر، از احولي پس فرستادش به دكان بعيد كه: عُمَر را نان دِه، اي انباز ِ من او همت ز آن سو حوالت ميكند چون به يك دكان عمر بودي، برو ور به يك دكان علي گفتي، بگير احولي دو بين، چو بي بَر شد ز نوش اندر اين كاشان ِ خاك، از احولي هست احول را در اين ويرانه دير ور دو چشم ِ حق شناس آمد تو را وارهيدي از حوالۀ جا به جا اندر اين جو غنچه ديدي با شجر كه تو را از عين ِ اين عكس نقوش چشم از اين آب از حول حُرّ ميشود پس به معني باغ باشد اين، نه آب بار ِ گوناگونست بر پُشتِ خران بر يكي خر، بار لعل و گوهر است بر همه جوها تو اين حكمت مَران آبِ خضر است اين، نه آبِ دام و دد زين تگِ جو، ماه گويد: من مَهَم اندر اين جو هر چه بر بالاست هست از دگر جوها مگير اين جوي را اندر اين جو هر چه ميخواهي ببين اندر اين جو هر چه داري تو مُراد جمله مطلوبات خلق ِ هر دو کون |  | كس نبفروشد به صد دانگت لواش  اين عمر را نان فروشيد از كرم  ز آن يكي نان، به كزين پنجاه نان  او بگفتي: نيست دكان دگر بر دل ِ كاشي، شدي عمّر علي  اين عمر را نان فروش، اي نانوا در كشيدآن نان، که هست آن ِ علي نان ز پيش ِ روي او اندر کشيد راز، يعني فهم ُكن ز آواز ِ من  هين عمر آمد كه تا بر نان زند در همه كاشان ز نان محروم شو نان از آنجا، بي حواله، بي زحير احولي صد بيني، اي مادر فروش  چون عُمر ميگرد، چون نبوي علي  گونه گونه نقل نو، که ثمّ خير دوست پُر بين، عرصۀ هر دو سرا اندر اين كاشان ِ پُر خوف و رجا همچو هر جو، تو خيالش، ظن مبر حق حقيقت گردد و بيني تو روش  عكس مي بيند، سبد پُر ميشود پس مشو عريان چو بلقيس از حباب  هين به يك چوب اين خران را تو مَران  بر يكي خر، بار سنگِ مَرمَر است  اندر اين جو ماه بين، عكسش مخوان  هر چه اندر وي نمايد حق بود من نه عكسم، هم حديثم، هم رَهَم  خواه بالا، خواه بر وي دار دست  ماه دان اين پرتو مَه روي را از نعيم و تاج و تخت و هم ز دين  باز بين و شکر ُکن بهر ِ زياد گشت موجود اندر او بي بُعد و بون |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **99. توزيع كردن پاي مرد در جملۀ شهر تبريز و جمع شدن اندك چيزي و رفتن آن غريب به تربت محتسب به زيارت و اين قصه را بر سر گور او به طريق نوحه گفتن** | | |
| اين سخن پايان ندارد، آن غريب واقعۀ آن وام ِ او مشهور شد از پي توزيع گِردِ شهر گشت هيچ نآورد از ره كديه به دست پاي مرد آمد به دو دستش گرفت گفت: چون توفيق يابد بنده اي مال ِ خود ايثار راه او كند شكر او ُشكر خدا باشد يقين تركِ ُشكرش، َتركِ ُشكر ِ حق بود شكر ميكن مر خدا را در نعم رحمتِ مادر، اگر چه از خداست زين سبب فرمود حق صَلُّوا عليه در قيامت بنده را گويد خدا گويد: اي رب، شكر تو كردم به جان گويدش حق: نه، نكردي شكر من بر كريمي كرده اي حيف و ستم چون به گور آن ولي نعمت رسيد گفت: اي پشت و پناه هر نبيل اي غم ِ ارزاق ما بر خاطرت اي فقيران را عشيره و والدين اي چو بحر از بهر ِ نزديكان ُگهر پشت ما گرم از تو بود، اي آفتاب اي نديده کس در ابرويت گِره اي دلت پيوسته با درياي غيب ياد نآورده كه: از مالم چه رفت؟ اي من و صد همچو من در ماه و سال نقدِ ما و جنس ِ ما و رختِ ما تو نمُردي، ليک بختِ ما بمُرد اين همه از حق بُد و، تو واسطه واحدِ كالالف در بزم و كرَم حاتم ار مرده بمرده ميدهد تو حياتي ميدهي در هر نفس تو حياتي ميدهي بس پايدار وارثي نابوده يك خوي تو را خلق را از گرگِ غم لطفت شبان |  | گريه کرد از دردِ آن مرد لبيب  پاي مرد از دردِ او رنجور شد وز طمع ميگفت هر جا سر گذشت  غير صد دينار آن كديه پرَست  شد به گور آن كريم ِ بس شگفت  كاو ُكند مهماني فرخنده اي  جاهِ خود ايثار جاه او كند چون به احسان كرد توفيقش قرين  حقا ً او لا شك به حق مُلحق بوَد نيز ميكن ذكر و شکر خواجه هم  خدمتِ او هم فريضه ست و سزاست  كه محمد بود محتال إليه  هين چه كردي آنچه دادم من تو را؟ چون ز تو بود اصل ِ آن روزي و نان  چون نكردي شكر آن اكرام و فن  ني ز دست او رسيدت نعمتم؟ گشت گريان زار و آمد در نشيد مرتجي و غوث ابناء السبيل  اي چو رزق ِ عام احسان و برت  در خراج و خرج و در ايفاء دين  داده تحفه مر سوي دوران مطر رونق هر قصر و گنج ِ هر خراب  اي چو ميكائيل راد و رزق دِه  اي به قافِ مكرمت عنقاي غيب  سقفِ سمت همتت هرگز نكفت  مر تو را چون نسل تو گشته عيال  نام ِ ما و فخر ِ ما و بختِ ما عيش ِ ما و رزق مستوفي ببُرد در ميان ِ ما و حق تو رابطه صد چو حاتم گاهِ ايثار ِ نِعَم  گِردكانهاي شمرده ميدهد كز نفيسي مي نگنجد در نفس  نقدِ زرّ ِ بي كساد و بي شمار اي فلك سجده كنان كوي تو را چون كليم الله شبان ِ مهربان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **100. گريختن گوسفند از کليم الله و شفقت و مهرباني او** | | |
| گوسفندي از كليم الله گريخت در پي او تا به شب در جستجو گوسفند از ماندگي شد سُست و ماند كف همي ماليد بر پُشت و سَرش نيم ذره تيرگي و خشم ني گفت: گيرم بر منت رحمي نبود با ملايك گفت يزدان آن زمان مصطفي فرمود که: خود هر نبي بي شباني كردن و آن امتحان تا شود پيدا وَقار و صبرشان گفت سائل که: تو هم اي پهلوان؟ هر اميري كاو شباني بشر حلم ِ موسي وار اندر رعي خَود لاجرم حقش دهد چوپانئي آنچنان كه انبيا را زين رعا خواجه، تو باري در اين چوپانيت دانم آنجا در مكافات ايزدت بر اميد كفّ ِ چون درياي تو وام كردم ُنه هزار از زر گزاف تو كجائي، تا كه خندان چون چمن؟ تو کجائي تا دو صد لطف و عطا؟ تو کجائي تا به صد چندان کرم؟ تو كجائي تا مرا خندان كني؟ تو كجائي تا بَري در مخزنم؟ من همي گويم: بس و تو مفضلم چون همي ُگنجد جهاني زير ِ طين؟ حاش لله، تو بُروني زين جهان در هواي غيب مرغي مي پَرد جسم سايۀ سايۀ سايۀ دل است مرد خفته، روح ِ او چون آفتاب جان نهان اندر خلا همچون سجاف روح چون "مِن امر ربي" مختفيست اي عجب! كو لعل ِ شِكر بار تو؟ اي عجب! كو آن عقيق ِ قند خا؟ اي عجب! كو آن دم چون ذو الفقار؟ چند گوئي فاخته سان؟ اي عمو كو همانجا كه دل و انديشه اش كو همانجا كه صفاتِ رحمت است؟ كو همانجا كه اميد مرد و زن؟ كو همانجا كه به وقت علتي؟ آنطرف كه بهر دفع ِ زشتئي آنطرف كه دل اشارت ميكند او "مع الله" است، ني كو كو همي عقل ما كو تا ببيند غرب و شرق؟ جزر و مدش بُد به بحري در زبَد نه هزارم وام و، من بي دست رَس حق كشيدت، مانده ام در كِش مَكِش همتي ميدار در پُر حسرتت آمدم بر چشمه اصل ِ عيون چرخ آن چرخ است، اگر مهتاب نيست مُحسنان هستند، كو آن مستطاب؟ تو شدي سوي خدا، اي محترم مجمع و پاي علم ماوي القرون نقشها گر بي خبر، گر با خبر دم به دم در صفحۀ انديشه شان خشم مي آرد، رضا را مي برد که برد حقد و صفا آرد همي نيم لحظه مدركاتم شام و غدو كوزه گر با كوزه باشد كارساز چوب در دستِ دروگر معتكف جامه اندر دستِ خياطي بود مُشك با سقا بود، اي منتهي يک دمي پُر ميشوي يک دَم تهي چشم بند از چشم دوز آگه بود چشم داري، تو به چشم ِ خود نگر گوش داري، تو به گوش ِ خود شنو بي ز تقليدي نظر را پيشه كن بشنو از من يک حکايت در نظير |  | پاي موسي آبله شد، نعل ريخت  و آن رمه غايب شده از چشم ِ او پس كليم الله َگرد از وي فشاند مي نوازش کرد همچون مادرش  غير مِهر و رحم و آبِ چشم ني  طبع ِ تو بر خود چرا اِستم نمود؟ كه: نبوت را همي زيبد فلان  كرد چوپاني، چه بُرنا، چه صبي  حق ندادش پيشوائي جهان  كردشان پيش از نبوت حق شبان  گفت: من هم بوده ام ديري شبان  آنچنان آرد كه باشد مؤتمر او بجاي آرد به تدبير و خِرَد بر فراز چرخ ِ مه روحانئي  بر كشيد و داد رعي اصفيا كردي آنچه كور گردد شانيت  سروري جاودانه بخشدت  بر وظيفه دادن و ايفاي تو تو كجائي تا شود اين درد صاف؟ گوئيم بستان دو صد چندان ز من  با غريب خسته دل آري به جا با من خسته بجا آري نعم  لطف و احسان چون خداوندان كني  تا كني از وام و فاقه ايمنم  گفته: كاين هم گير از بهر دلم  چون بگنجد آسماني در زمين؟ هم به وقتِ زندگي، هم اين زمان  سايۀ او بر زمين مي ُگسترد جسم كي اندر خور پايۀ دل است؟ در فلك تابان و، تن در جامه خواب  تن تقلب ميكند زير لحاف  هر مثالي كه بگويم منتفيست  و آن جواباتِ خوش و اسرار تو آن كليدِ قفل ِ مشكلهاي ما آنكه كردي عقلها را بي قرار كو و كو و كو و كو و كو و كو دائم آنجا بُد چو شير و بيشه اش؟ قدرت است و نزهت است و فطنت است  ميرود در وقتِ اندوه و حزن چشم دارد بر اميدِ صحتي  باد جوئي بهر كِشت و كشتئي  چون زبان "يا هو" عبارت ميكند كاش جولاهانه ما كو گفتمي  روحها را ميزند صد گونه برق  منتفي شد جزر و، باقي ماند مَدّ هست صد دينار از اين توزيع و بس  مي روم نوميد، اي خاكِ تو خوش  اي همايون دست و روي و همتت  يافتم در وي به جاي آب خون  جو هم آن جويست، آب آن آب نيست  اختران هستند، كو آن آفتاب؟ پس به سوي حق روم من نيز هم  هست حق كلٌ لدينا محضرون  هست حاضر در كفِ نقاش در ثبت و محوي ميكند آن بي نشان  بخل مي آرد، سخا را مي برد بدرود عجز و عطا کارد همي هيچ خالي نيست زين اثبات و محو كوزه از خود كي شود پهن و دراز؟ ور نه چون گردد بُريده و مؤتلف؟ ور نه آن خود چون بدوزد يا دَرَد؟ ور نه آن خود کي شود پُر يا ُتهي؟ پس بدان كاندر كفِ صنع ِ شهي  صنع از صانع چه سان شيدا شود؟ منگر از چشم ِ سفيه بي هنر گوش ِ گولان را چرا باشي گرو؟ هم براي و عقل ِ خود انديشه ُكن  تا شوي از سرّ گفتِ من خبير |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **101. ديدن خوارزمشاه در سيران در موكبِ خود اسبي بس نادر و تعلق او به آن اسب و سرد كردن عماد الملك آن را در دل شاه و گزيدن شاه گفتِ او را بر ديده خويش چنان كه حكيم در الهي نامه گويد:**  **چون زبان حسد شود نخاس يوسفي يابي از گزي كرباس**  **از دلالي برادران يوسف حسودانه در دل مشتريان آن چندان حسن پوشيده شد و زشت نمودن گرفت كه وَ كانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ** | | |
| بود اميري را يكي اسبي ُگزين او سواره گشت در موكب پگاه چشم ِ شه را فرّ و رنگ او ربود بر هر آن عضوي كه افكندي نظر غير چستي و گشي و روحنت پس تجسس كرد عقل ِ پادشاه چشم ِ من پُر است و سير است و غني اي رُخ شاهان بر ِ من بي ذقي جادوئي كردست جادو آفرين فاتحه خواند و بسي لاحول كرد زانكه او را فاتحه خود مي كشيد گر نمايد غير هم تمويه اوست پس يقين گشتش كه جذاب آن سريست اسب رنگين، گاو رنگين ز ابتلا پيش كافر نيست بُت را ثانيي چيست آن جاذب؟ نهان اندر نهان عقل محجوب است و جان هم زين كمين چونكه شاهنشه ز سيران باز گشت پس به سرهنگان بفرمود آن زمان همچو آتش در رسيدند آن گروه جانش از درد و حزن بر لب رسيد كه عماد الملك بُد پاي علم محترم تر زو نبُد خود سروري بي طمع بود و اصيل و پارسا بس همايون راي و با تدبير و راد هم به بذل ِ جان سخي و هم به مال در اميري، او غريب و محتبس بود هر محتاج را همچون پدر مر بدان را ستر چون حلم ِ خدا بارها مي شد به سوي كوه فرد هر دم ار صد جُرم را شافع شدي رفت او پيش عماد الملكِ راد كه: حرَم با هر چه دارم، گو، بگير اين يكي اسب است، جانم رهن ِ اوست گر برد اين اسب را از دست من چون خدا پيوستگي ام داده است از زر و زن، وز عقارم صبر هست اندر اين گر مينداري باورم آن عماد الملك گريان چشم مال لب ببست و پيش سلطان ايستاد ايستاده راز سلطان مي شنيد كاي خدا، گر آن جوان كژ رفت راه تو از آن ِ خود كن و بر وي مگير زانكه محتاجند اين خلقان همه با حضور آفتابِ با كمال با حضور آفتابِ خوش مساغ بي گمان تركِ ادب باشد ز ما ليك اغلب موشها در افتكار در شب ار خفاش كرمي ميخورد در شب ار خفاش از كرم است مست آفتابي كه ضيا زو مي زهد ليک خفاشي که او ره ُگم کند ليك شهبازي كه او خفاش نيست گر به شب جويد، چو خفاش، او نمو گويدش: گيرم كه آن خفاش ُلد مالشت بدهم به زجر از اكتئاب |  | در گلۀ سلطان نبودش يك قرين  ناگهان ديد اسب را خوارزمشاه  تا به رجعت، چشم ِ شه بر اسب بود هر يكي خوشتر نمودي زآن دگر حق مر او را داده بُد نادر صفت  كاين چه باشد كاو زند بر عقل راه  از دو صد خورشيد دارد روشني  نيم اسبم در ربايد نا حقي  جذبه باشد آن، نه خاصيات اين  فاتحه ش در سينه مي بفزود درد فاتحه در جرّ و دفع آمد وحيد ور رود غير از نظر تنبيه اوست  كار ِ حق هر لحظه نادر آوريست  مي شود مسجود از مكر ِ خدا نيست بُت را فرّ و ني روحانئي  در جهان تابيده از ديگر جهان  من نمي بينم، تو مي تاني ببين  با خواص ِ مملكت همراز گشت  تا بيارند اسب را ز آن خاندان  همچو پشمي گشت امير ِ همچو كوه  جز عماد الملك زنهاري نديد بهر هر مظلوم و هر مقتول هم  پيش سلطان بود چون پيغمبري  رائض و شب خيز و حاتم در سخا آزموده راي او در هر مراد طالبِ خورشيدِ غيب او چون هلال  در لباس فقر و خُلت ملتبس  پيش سلطان شافع و دفع ضرر خلق او بر عكس ِ خلقان و جدا شاه با صد لابه او را منع كرد چشم ِ سلطان را از او شرم آمدي  سر برهنه كرد و درپايش فتاد تا نگيرد حاصل من هر مغير گر برد مُردم يقين، اي خير دوست  من يقين دانم نخواهم زيستن  بر سرم مال، اي مسيحا، زود دست  اين تكلف نيست، بي تزويري است  امتحان كن امتحان گفت و قدم  پيش ِ سلطان در دويد آشفته حال  رازگويان با خدا ربّ العباد واندر آن انديشه اش اين مي تنيد كش نشايد ساختن جز تو پناه  گر چه او خواهد خلاص از هر اسير از گدائي گير، تا سلطان، همه  رهنمائي جُستن از شمع و ذبال روشنائي جُستن از نور چراغ  كفر نعمت باشد و فعل ِ هوا همچو خفاشند ظلمت دوستدار كرم را خورشيد هم مي پرورد كرم از خورشيد جنبنده شدست  دشمن ِ خود را نواله ميدهد آخر از خورشيد هم يابد سند چشم ِ بازش راست بين و روشنيست  در ادب خورشيد مالد گوش ِ او علتي دارد، تو را باري چه شد؟ تا نتابي سَر تو ديگر ز آفتاب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **102. مواخذۀ يوسف صديق عليه السلام به حبس بضع سنين به سببِ ياري خواستن از غير حق و گفتن: اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّك** | | |
| آنچنانكه يوسف از زندانئي خواست ياري، گفت: چون بيرون روي يادِ من كن پيش تختِ آن عزيز كي دهد زندانئي در اقتناص اهل دنيا جملگي زندانيند جز مگر نادر يكي فردانئي پس جزاي آنكه ديد او را معين يادِ يوسف ديو از عقلش سترد زآن خطائي كآمد از نيكو خصال كه چه تقصير آمد از خورشيدِ داد؟ هين چه تقصير آمد از بحر و سحاب؟ عام اگر خفاش طبعند و مجاز گر خفاشي رفت در كور و كبود پس ادب كردش بدين جُرم اوستاد ليك يوسف را به خود مشغول كرد آن چنانش ُانس و مستي داد حق نيست زنداني وحش تر از رحم چون گشادت حق دريچه سوي خويش اندر آن زندان، ز ذوق ِ بي قياس زآن رحم بيرون شدن آيد درشت راهِ لذت از درون دان، نز بُرون آن يكي در ُكنج زندان مست و شاد قصر چيزي نيست، ويران ُكن بدن اين نمي بيني كه در بزم ِ شراب گر چه پُر نقش است خانه، بَر َكنش خانه اي پُر نقش و تصوير و خيال تابش گنج است و پرتوهاي زر هم ز لطف و جوش جان با ثمن هم ز لطف و عکس ِ آبِ با شرف  پس مثل بشنو كه در افواه خاست زين حجاب، اين تشنگان ِ كف پرَست آفتابا، با چو تو قبله و اميم سوي خود ُكن اين خفاشان را، مطار اين جوان زين جُرم ضال است و مغير در عماد الملك اين انديشه ها ايستاده پيش سلطان ظاهرش چون ملايك او به اقليم أَ لست اندرون پُر شور و بيرون پُر غمي او در اين حيرت بُد و در انتظار اسب را اندر كشيدند آن زمان الحق، اندر زير اين چرخ ِ كبود مي ربودي رنگ او هر ديده را همچو ماه، همچون عطارد تيز رو ماه عرصۀ آسمان را در شبي چون به يك شب مه بُرد ابراج را صد چو ماه است آن عجب دُرّ ِ يتيم آن عجب كاو در شكافِ مَه نمود كار و بار انبيا و مرسلون تو بُرون شو هم ز افلاك و دوار در ميان بيضه اي چون فرخها معجزات اينجا نخواهد شرح گشت آفتابِ لطفِ حق بر هر چه تافت تابِ لطفش را تو يكسان هم مدان لعل را زآن هست نور ِ مقتبس آنكه بر ديوار افتد آفتاب چون دمي حيران شد از وي شاه فرد كاي اخي، بس خوب اسبي نيست اين؟ پس عماد الملك گفتش: اي خديو در نظر آنچ آوري گرديد نيك هست ناقص آن سر اندر پيكرش در دل خوارمشه اين كار كرد چون غرض دلاله گشت و واصفي چونكه هنگام ِ فراق ِ جان شود پس فرو شد ابله ايمان را شتاب وآن خيالي باشد و، ابريق ني اين زمان كه تو صحيح و فربهي ميفروشي هر زمان دُرّي ز كان پس در آن رنجوري روز ِ اجل در خيال صورتي جوشيده اي هست از آغاز چون بدر آن خيال گر تو اول بنگري چون آخرش جوز ِ پوسيده ست دنيا، اي امين شاه ديد آن اسب را با چشم ِ حال چشم شه دو گز همي ديد از لغز تا چه سُرمه ست آنکه يزدان ميكشد چشم ِ مهتر، چون به آخر بود جفت زآن يكي عيبش كه بشنود او و حسب چشم ِ خود بُگذاشت، چشم ِ او ُگزيد اين بهانه بود، کان ديان ِ فرد در ببست از حسن او پيش بصر پرده كرد آن نكته را بر چشم شه پاك بنّائي كه بر سازد حصون بانگِ در دان گفت را از قصر راز بانگ در محسوس و، در از حس بُرون چنگ حكمت چونكه خوش آواز شد بانگِ گفتِ بَد، چو در وا ميشود بانگِ دَر بشنو، چو دوري از درش چون تو مي بيني كه نيكي ميكني چونكه تقصير و فسادي ميرود ديد خود مگذار از ديدِ خسان چشم ِ چون نرگس فرو بندي كه چي؟ آن عصا كش كه ُگزيدي در سفر دست كورانه به "حبل الله" زن چيست "حبل الله"؟ رها كردن هوا خلق در زندان نشسته، از هواست ماهي اندر تابۀ گرم، از هواست خشم ِ شحنه و شعلۀ نار، از هواست شحنۀ اجسام ديدي بر زمين روح را در غيب، خود اشكنجه هاست چون رهيدي بيني اشكنجه دمار آنكه در چَه زاد و در آبِ سياه چون رها كردي هوا از بيم ِ حق لا تطرّق في هواك سل سبيل لا تكن طوع الهوي مثل الحشيش گفت سلطان: اسب را واپس بَريد با دل خود شه نفرمود اين قدر پاي گاو اندر ميان آري ز داو بس مناسب صنعت است اين شهره زاو زاو ابدان را مناسب ساختست در ميان قصرها، تخريجها و ز درونشان عالم بي منتها گه چو كابوسي نمايد ماه را قبض و بسطِ چشم و دل، از ذو الجلال زين سبب درخواست از حق مصطفي تا به آخر چون بگرداني ورق مكر كه كرد؟ آن عماد الملكِ فرد حيلۀ محمود اين باشد، وليک مكر ِ حق سرچشمۀ اين مكرهاست آنكه سازد در دلت مكر و قياس |  | با نيازي، خاضعي، سعدانئي  پيش ِ شه، در کار گردي مستوي  تا مرا او واخرَد از حبس نيز مردِ زنداني ديگر را خلاص؟ انتظار مرگِ دار ِ فانيند تن به زندان، جان او كيوانئي  ماند يوسف حبس در بضع سَنين  وز دلش ديو آن سخن از ياد بُرد ماند در زندان ز داور چند سال  تا تو، چون خفاش رفتي در سواد تا تو ياري جوئي از ريگ و سراب  يوسفا، آخر تو داري چشم باز باز ِ سلطان ديده را باري چه بود؟ كه مساز از چوبِ پوسيده عماد تا نيايد در دلش ز آن حبس درد كه نه زندان يادش آمد نه غسق  ناخوش و تاريك و پُر خون و وَخم  در رحم هر لحظه گردد جسم بيش  بشكفت چون گل ز غرس ِ تن حواس  ميگريزيد از زهار او سوي پشت  ابلهي دان جُستن از قصر و حصون  وآندگر در باغ ُترش و بي مُراد گنج در ويرانه است، اي مير ِ من  مست آنگه خوش شود كاو شد خراب  گنج جو، وز گنج آبادان ُكنش  وين صور چون پَرده بر گنج ِ وصال  كاندر اين سينه همي جوشد صوَر پرده اي بر روي جان شد شخص ِ تن  پرده شد بر روي آب اجزاي كف  كآنچه بر ما ميرود آن هم ز ماست  ز آبِ صافي اوفتاده دور دست  شب پرستي و خفاشي مي كنيم  زين خفاشيشان بخر، اي مُستجار كاو مرا بگرفت، تو او را مگير گشته جوشان چون اسد در بيشه ها در رياض قدس جان ِ طايرش  هر دمي ميشد به ُشربِ تازه مست  در تن ِ همچون لحد خوش عالمي  تا چه پيدا آيد از غيب و سرار در بر خوارزمشاه، اسپاهيان  آنچنان اسبي به قدّ و تگ نبود مرحبا آن برق مه زائيده را گوئيا صرصر علف بودش، نه جو مي برد اندر مسير و مذهبي  از چه منكر ميشوي معراج را؟ كه به يك ايماء او مه شد دو نيم  هم به قدر فهم ِ حسّ خلق بود هست از افلاك و اخترها برون  و آنگهي نظاره كن آن كار و بار نشنوي تسبيح مرغان ِ هوا ز اسب و سلطان گوي حال و سرگذشت  از سگ و از اسب فر كهف يافت  سنگ را و لعل را داد او نشان  سنگ را گرمي و تاباني و بس  آنچنان نبود كز آبي اضطراب  روي خود سوي عماد الملك كرد از بهشت است اين مگر، ني از زمين  چون فرشته گردد از ميل ِ تو ديو؟ بس گش و رعناست اين مركب، وليك  چون سر گاو است گوئي آن سرش  اسب را در منظر او خوار كرد از سه گز كرباس يابي يوسفي  ديو دلالۀ دُر ِ ايمان شود اندر آن تنگي به يك ابريق آب  قصد آن دلاله جز تحريق ني  صدق را بهر خيالي ميدهي  مي ستاني همچو طفلان گردَكان  نيست نادر گر بود اينت عمل  همچو جوزي، وقتِ دق، پوسيده اي  ليك آخر مي شود همچون هلال  فارغ آيي از فريبِ فاترش  امتحانش كم ُكن، از دورش ببين  و آن عماد الملك با چشم ِ مآل  چشم ِ آن پايان نگر، پنجاه گز كز پس صد پرده بيند جان رَشَد پس بدان ديده جهان را جيفه گفت  پس فِسُرد اندر دل ِ شه مهر ِ اسب  هوش خود بگذاشت، قول او شنيد از نياز، آن بر دل شه سرد كرد آن سخن بُد در ميان چون بانگِ در كه از آن پرده نمايد مه سيه  در جهان غيب از گفت و فسون  تا كه بانگِ واشده ست اين، يا فراز تبصرون اين بانگ، در لا تبصرون  تا چه در از روض جنت باز شد از سقر، تا خود چه در وا ميشود؟ اي خنك او را كه واشد منظرش  بر حيات و راحتي بر ميزني  آن حيات و ذوق پنهان ميشود كه به مُردارت كشند اين كركسان  هين عصايم كش كه كورم، اي اچي؟  باز بين، کاو هست از تو كورتر جز بر امر و نهي يزداني متن  كاين هوا شد صرصري مر عاد را مرغ را پرها ببسته، از هواست  رفته از مستوريان شرم، از هواست  چار ميخ و هيبتِ دار، از هواست  شحنۀ احكام جان را هم ببين  ليك تا نجهي، شكنجه در خفاست  زانكه ضدّ از ضدّ گردد آشكار او چه داند لطفِ دشت و رنج چاه؟ در رسد سُغراق از تسنيم ِ حق  من جناب الله نحو السلسبيل  ان ظل العرش اولي من عريش  زودتر زين مظلمه بازم خريد شير را مفريب زين رأس البقر رو ندوزد حق بر اسبي، شاخ ِ گاو كي نهد بر جسم اسب او عضو گاو؟ قصرهاي منتقل پرداختست  از سوي آن، سوي اين صهريج ها در ميان ِ خرگهي چندين فضا گه نمايد روضه، قعر چاه را دم به دم چون ميكند سحر حلال  زشتها را زشت و، حق را حق نما از پشيماني نيفتم در قلق  مالك الملكش بدان ارشاد كرد تو مميز باش مر بَد را ز نيک قلب بين اصبعين كبرياست  آتشي داند زد اندر آن پلاس |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **103. باز گشتن به حکايت غريبِ وام دار و خواب ديدن پاي مرد** | | |
| بي نهايت آمد آن خوش سرگذشت پاي مردش سوي خانۀ خويش بُرد لوتش آورد و حكايتهاش گفت آنچه بعد العُسر يسر او ديده بود نيم شب بگذشت و افسانه كنان ديد پا مرد آن همايون خواجه را خواجه گفت: اي پاي مرد با نمك ليك پاسخ دادنم فرمان نبود ما چو واقف گشته ايم از چون و چند تا نگردد رازهاي غيب فاش تا نگردد هيچکس واقف بر اين تا ندرد پردۀ غفلت تمام برنيفتد از طبق سرپوش غيب ما همه گوشيم، كر شد نقش گوش ما همه عينيم گر شد نقش ِ عين غرق دريائيم گر چه قطره ايم بي حجاب دُرد گل آبيم صاف هر چه ما داديم ديديم اين زمان روز كشتن روز پنهان كردن است وقت بدرودن گه منجل زدن |  | چون غريب از گور خواجه باز گشت  مُهر صد دينار را با او سپرد كز اميد اندر دلش صد ُگل شكفت  با غريب از قصۀ آن لب گشود خوابشان انداخت تا مرعاي جان  اندر آن شب خواب در صدر سرا آنچه گفتي من شنيدم يك به يك  بي اشارت لب نتانستم گشود مُهر بر لبهاي ما بنهاده اند تا نگردد مُنهدم عيش و معاش  تا نسوزد پردۀ دعوي وران تا نماند ديگِ حکمت نيم خام  تا نبيند ديدني را عين ريب ما همه نطقيم، امّا لب خموش  بل همه عينيم ما بي ميغ و غين جملگي شمسيم، گر چه ذره ايم در جهان جاودان گشته معاف کاين جهان پرده ست و، عين است آن جهان  تخم در خاكي پريشان كردن است  روز پاداش آمد و پيدا شدن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **104. گفتن خواجه در خواب به آن پاي مرد وجوهِ وام آن دوست را كه آمده بود و نشان دادن جاي دفن آن سيم را، و پيغام به وارثان كه البته از آن هيچ باز ميگيرد** | | |
| بشنو اكنون دادِ مهمان جديد من شنيده بودم از وامش خبر كه وفاي وام او هستند و بيش وام دارد از ذهب او ُنه هزار فضله ماند زآن بسي، گو: خرج كن خواستم تا آن به دست خود دهم خود اجل مهلت ندادم تا كه من لعل و ياقوت است بهر ِ وام ِ او در فلان طاقيش مدفون كرده ام قيمتِ آن مي نداند، جز مُلوك در بيوع آن ُكن تو از خوفِ غرار از كسادِ آن مترس و در ميفت وارثانم را سلام من بگو تا ز بسياري آن زر نشكهند ور بگويد او: نخواهم اين فره ز آنچه دادم، باز نستانم نفير گشته باشد همچو سگ قي را اكول ور ببندد در، نيايد آن زرش هر كه آنجا بُگذرد زر ميبرد بهر او بنهاده ام آن از دو سال ور روا دارند چيزي ز آن ستد گر روانم را پژولانند زود از خدا اوميد دارم من َلبق دو قضيۀ ديگر او را شرح داد تا بماند دو قضيه سِرّ و راز بر جهيد از خواب انگشتك زنان گفت: مهمان، در چه سوداهاستي؟ تا چه ديدي خواب دوش، اي بو العلا خواب ديده پيل ِ تو هندوستان گفت: سوداناك خوابي ديده ام خواب ديدم خواجۀ بيدار را خواجه را ديدم به خواب، اي بوالعلا خواب ديدم خواجۀ معطي المني مست و بيخود اين چنين بر مي شمرد در ميان خانه افتاد او دراز با خود آمد، گفت: اي بحر خوشي خواب در بنهاده اي بيدارئي منعمي پنهان ُكني در ذلّ ِ فقر ضدّ اندر ضد پنهان مندرج روضه اي در آتش ِ نمرود درج تا بگفته مصطفي شاهِ نجاح ما نقص مالّ من الصّدقات قط جوشش و افزوني زر در زكات آن زكاتت كيسه ات را پاسبان ميوۀ شيرين نهان در شاخ و برگ زبل گشته قوت خاك از شيوه اي در عدم پنهان شده موجودئي آهن و سنگ از برونش مُظلمي درج در خوفي هزاران ايمني اندرون ِ گاو ِ تن شه زاده اي تا خري پيري گريزد ز آن نفيس |  | من همي ديدم كه او خواهد رسيد بسته بهر او دو سه پاره گهر تا كه ضيفم را نگردد سينه ريش  وام را از بعض اين، گو: برگزار ور دعا گوئي، مرا هم درج ُكن  در فلان دفتر نوشته است اين قسَم  خفيه بسپارم بدو، دُرّ عدن  در خنورّي و، نوشته نام ِ او من غم ِ آن يار پيشين خورده ام  فاجتهد بالبيع ان لا يخدعوك  كه رسول آموخت سه روز اختيار كه رواج آن نخواهد هيچ خفت  وين وصيت را بيان ُکن مو به مو بي گراني، پيش ِ آن مهمان نهند گو: بگير و، هر كه را خواهي بده  سوي پستان باز نايد هيچ شير مُستردّ ِ صدقه بر قول ِ رسول  تا بريزند آن عطا را بر درش  نيست هديۀ مصلحان را مسترد كرده ام من نذرها با ذو الجلال  بيست چندان خود زيانشان اوفتد صد در ِ محنت بر ايشان بَر گشود كه رساند حق را در مستحق  لب به ذكر آن نخواهم بر ُگشاد هم نگردد مثنوي چندين دراز گه غزل خوانان و، گه نوحه كنان  پاي مردا، مست و خوش بر خاستي  كه نمي ُگنجي تو در شهر و فلا كه رميده ستي ز حلقۀ دوستان  در دل شب آفتابي ديده ام  آن سپرده جان پي ديدار را آن سپرده جان به راهِ کبريا واحد كالالف از امر ِ خدا  تا كه مستي عقل و هوشش را ببُرد خلق انبُه گِرد او آمد فراز اي نهاده هوشها در بي هُشي  بسته اي در بي دلي دل دارئي  طوق دولت بسته اندر غلّ ِ فقر آتش اندر آب سوزان مندمج  دخلها رويان شده از بذل و خرج  السماح يا اولي النعمي رباح  انما الخيرات نعم المرتبط عصمت از فحشا و منكر در صلاة  و آن صلاتت هم ز گرگانت شبان  زندگي جاودان در زير ِ مرگ  ز آن غذا زاده زمين را ميوه اي  در سرشتِ ساجدي، مسجودئي  وز درون نوري و شمع معلمي  در سوادِ چشم چندان روشني  گنج در ويرانه اي بنهاده اي  گاو بيند شاه؟ ني، يعني بليس |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **105. حكايت آن پادشاه و وصيت كردن سه پسر خود را که: در اين سفر در ممالك من، فلان جا، چنين ترتيب نهيد و فلان جا چنين نوّاب نصب كنيد. اما، الله الله، به فلان قلعه مرويد و گِرد آن مگرديد** | | |
| پادشاهي بود او را سه پسر هر يكي از ديگري ُاستوده تر پيش ِ شه، شه زادگان استاده جمع از ره پنهان ز عينين پسر تا ز فرزند آبِ اين چشمه شتاب تازه مي باشد رياض والدين چون شود چشمه ز بيماري عليل خشكي نخلش همي گويد پديد اي بسا كاريز پنهان همچنين اي كشيده ز آسمانها و زمين تن ز اجزاء جهان دزديده اي از زمين و آفتاب و آسمان يا تو پنداري که بردي رايگان کالۀ دزديده نبود پايدار عاريه ست اين، كم همي بايد فشارد جز نفختُ، كان ز وهاب آمده ست بيهده، نسبت به جان ميگويمش |  | هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر در سخا و در وغا و كرّ و فرّ قرة العينان ِ شه همچون سه شمع  مي كشيد آبي نخيل آن پدر ميرود سوي رياض ِ مام و باب  گشته جاري عينشان زين هر دو عين  خشك گردد برگ و شاخ آن نخيل  كه: ز فرزند آن شجر نم مي كشيد متصل با جانتان، يا غافلين  مايه ها تا گشته جسم ِ تو سمين  پايه پايه زين و آن ببريده اي پارها بر دوختي بر جسم و جان بار نستانند از تو اين و آن ليک آرد دزد را تا پاي دار كانچه بگرفتي همي بايد گزارد روح را باش، آن دگرها بيهده ست  ني به نسبت با صنيع محكمش |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **106. بيان استمداد عارف از سرچشمۀ حيات ابدي و مستغني شدن او از استمداد و انجذاب از چشمه هاي آبهاي بيوفا، كه علامة ذلك التجافي عن دار ِ الغرور، كه آدمي چون بر مددهاي آن چشم ها اعتماد كند در طلبِ چشمۀ باقي دائم سُست شود. چنانکه حکيم راست**  **كاري ز درون جان تو مي بايد كز عاريه ها ترا دري نگشايد**  **يك چشمۀ آب از درون خانه به ز آن جويي كه آن ز بيرون آيد** | | |
| حبذا، كاريز اصل ِ چيزها تو ز صد ينبوع شربت مي كشي چون بجوشد از درون چشمۀ سني چشمۀ آبي درون خانه اي قرة العينت چو ز آب و گِل بود قلعه را چون آب آيد از برون چونكه دشمن گِرد آن حلقه ُكند آبِ بيرون را ببندند آن سپاه آن زمان يك چاهِ شوري از درون قاطع الاسباب و لشكرهاي مرگ در جهان نبود مددشان از بهار ز آن لقب شد خاك را "دار الغرور" پيش از آن از راست وز چپ ميدويد او بگفتي مر تو را وقتِ غمان چون سپاه رنج آمد بَست دَم حق پي شيطان بدين سان زد مثل که تو را گويد که: من پُشتم تو را مر تو را ياري دهم، من با توام اسپرت باشم گهِ تير ِ خدنگ جان فداي تو كنم در انتعاش سوي كفرش آورد زين عشوه ها چون قدم بنهاد و در خندق فتاد هي بيا، من طمعها دارم ز تو تو نترسيدي ز عدل ِ كردگار گفت حق: خود او جدا گشت از بهي فاعل و مفعول در روز ِ شمار ره زده و ره زن يقين در حكم وداد گول را و غول را، كاو را فريفت هم خر و خر گير اينجا در گِلند جز كساني را كه واگردند از آن توبه آرند و، خدا توبه پذير چون بر آرند از پشيماني حنين آنچنان لرزد كه مادر بر وَلد كاي خداتان واخريده از غرور بعد از اين تان برگ و رزق ِ جاودان چون كه دريا بر وسايط رشك كرد قصۀ شهزادگان آور به پيش |  | فارغت آرد از اين كاريزها هر چه ز آن صد كم شود، كاهد خوشي  ز استراق ِ چشمه ها گردي غني  به ز رودي کان نه در کاشانه اي راتبۀ اين قرّه، دردِ دل بود در زمان ِ امن باشد بر فزون  تا كه اندر خونشان غرقه ُكند تا نباشد قلعه را ز آنها پناه  به ز صد جيحون ِ شيرين از بُرون  همچو دي آيد به قطع شاخ و برگ  جز مگر در جان بهار ِ روي يار كاو كشد پا را سپس يوم العبور كه: بچينم درد تو، چيزي نچيد دور از تو رنج و ده ُكه در ميان  خود نمي گويد تو را: من ديده ام  كه تو را در رزم آرد با حيل  در بلا و، در جفا و، در عنا در خطرها پيش ِ تو من ميدوم  مخلصت باشم هم اندر وقتِ تنگ  رستمي، شيري، هلا مردانه باش  آن جوال ِ خدعه و مكر و دغا او بقهقه خنده لب را بر ُگشاد گويدش: رو رو كه بيزارم ز تو من همي ترسم، تو دست از من بدار تو بدين تزويرها هم كي رهي؟ رو سياهند و حريفِ سنگسار در چَهِ بُعدند و، در بئس المهاد از خلاص و فوز مي بايد شكيفت  غافلند اينجا و آنجا آفلند در بهار فضل آيند از خزان  امر او گيرند و، او نعم الامير عرش لرزد از انين المذنبين  دستشان گيرد، به بالا مي كشد نك رياض ِ فضل و، نك ربّ غفور از هواي حق بود، نه از ناودان  تشنه چون ماهي بتركِ مشك كرد کاين حديث از حدّ امکان است بيش |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **107. روان شدن شهزادگان در ممالك پدر بعد از وداع و اعادت کردن شاه وقتِ وداع وصيت خود را** | | |
| عزم رَه كردند آن هر سه پسر در طواف شهرها و قلعه هاش خواستند از شه اجازت، گاهِ عزم دست بوس ِ شاه كردند و وداع هر كجا دلتان كِشد عازم شويد غير آن قلعه که نامش "هُش رُبا" الله الله، ز آن دژ ِ ذات الصور رو و پشتِ بُرجهاش و سقف و پست همچو آن حُجرۀ زليخا پُر صُوَر چونكه يوسف سوي او مي ننگريد تا به هر سو بنگرد آن خوش عُذار بهر ديدۀ روشنان يزدان ِ فرد تا به هر حيوان و نامي كانگرند بهر اين فرمود با آن اسپه او از قدح گر در عطش آبي خوريد آنكه عاشق نيست او در آب دَر صورت عاشق چو فاني شد در او حُسن ِ حق بيند اندر روي حور غيرتش بر عاشقي و صادقيست ديو اگر عاشق شود هم گوي بُرد اسلم الشيطان آن جا شد پديد اين سخن پايان ندارد، اي گروه هين مبادا كه هوَستان رَه زند از خطر پرهيز آمد مفترض در فرج جوئي خرد سر تيز به گر نميگفت اين سخن را آن پدر خود بدان قلعه نميشد خيلشان كان نبد معروف و، بس مهجور بود چونکه كرد او منع دلشان ز آن مقال رغبتي زآن منع در دلشان برُست كيست كز ممنوع گردد ممتنع؟ نهي بر اهل ِ تقي تبغيض شد پس از اين يغوي به قوما ً كثير كي رمد از ني حِمام ِ آشنا؟ پس به شه گفتند: خدمتها كنيم رو نگردانيم از فرمان تو ليك، استثنا و تسبيح ِ خدا ذكر ِ استثنا و حزم ِ ملتوي صد كتاب ار هست، جز يك باب نيست اين طرُق را منتهي يك خانه است گونه گونه خوردنيها صد هزار از يكي چون سير گشتي تو تمام در مجاعت پس تو احول ديده اي گفته بوديم از سقام آن كنيز كان طبيبان، همچو اسب بي عذار كامشان پُر زهر از قرع لگام ناشده واقف كه نك بر پشتِ ما نيست سر گرداني ما زين لگام ما پي ُگل سوي بُستانها شده هيچشان اين ني كه گويند از خِرَد آن طبيبان آنچنان بندۀ سبب گر ببندي در صطبلي گاو نر از خري باشد تغافل خفته وار خود نگفته: كاين مبدل تا كي است؟ تير سوي راست پرّانيده اي سوي آهوئي به صيدي تاختي در پي سودي دويده بهر كبس چاهها كنده براي ديگران در سبب چون بيمُرادت كرد ربّ بس كسي از مكسبي خاقان شده بس كس از عقدِ زنان قارون شده پس سبب گردان چو دُمّ ِ خر بود در سبب گيري نگردي هم دلير سِرّ استثناست اين حزم و حذر مشرکان را دو دو چشم اهل بدر آنكه چشمش بست، گر چه ُگربُز است او بگرداند دل و افکار را چاه را تو خانه اي بيني لطيف اين تسفسط نيست، تقليب خداست آنكه انكار ِ حقايق مي كند او همي گويد كه: حسبان ِ خيال |  | سوي املاكِ پدر رسم ِ سفر از ره تدبير ديوان و معاش  داد اجازتشان چو نيت ديد جزم پس بديشان گفت آن شاه مُطاع  في امان الله، دست افشان رويد تنگ آرد بر ُكله داران قبا دور باشيد و بترسيد از خطر جمله تمثال و نگار و صورتست  تا ُكند يوسف به ناگاهش نظر خانه را پُر نقش ِ خود كرد آن مكيد روي او را بيند او بي اختيار شش جهت را مظهر آيات كرد از رياض ِ حُسن ِ رباني چَرَند حيث وليتم فثم وجهه  در درون ِ آب حق را ناظريد صورت خود بيند، اي صاحب نظر پس در آب اكنون كه را بنيد؟ بگو همچو مه در آب از صنع غيور غيرتش بر ديو و بر ُاستور نيست  جبرئيلي گشت و، آن ديوي بمُرد كه يزيدي شد ز فضلش بايزيد الحذر زآن قلعۀ پُر از شکوه  كه فتيد اندر شقاوت تا ابد بشنويد از من حديثِ بي غرض  از كمينگاه بلا پرهيز به  ور نمي فرمود از آن قلعه حذر خود نمي افتاد آن سو ميلشان  از قلاع و از مناهج دور بود در هوس افتاد و در كوي خيال  كه ببايد سِرّ اين را باز جُست  چونكه "الانسان حريصٌ ما منع " ليک بر اهل ِ هوا تحريض شد هم از اين يهدي به قلبا ً خبير بل رمد ز آن ني حماماتِ هوا بر سمعنا ها و اطعناها تنيم  كفر باشد غفلت از احسان ِ تو ز اعتمادِ خود بُد از ايشان جدا گفته شد در ابتداي مثنوي  صد جهت را قصد جز محراب نيست  وين هزاران سنبلۀ يك دانه است  جمله يك چيز است اندر اعتبار سرد شد اندر دلت پنجه طعام  كه يكي را صد هزاران ديده اي  و ز طبيبان و کژي تدبير نيز غافل و بي بهره بودند از سوار سُمّشان مروح از تحويل ِ گام  رائض چُست است استادي نما جز ز تصريفِ سوار دوست كام  گل نموده، ليک آن خاري بُده  بر گلوي ما كه ميكوبد لگد؟ گشته اند از مكر ِ يزدان محتجب  باز يابي در مقام گاو خر كه نجوئي، تا كي است اين خفيه كار؟ نيست پيدا، او مگر افلاكي است؟ سوي چپ رفته ست تيرت، ديده اي؟  خويش را تو صيد خوكي ساختي  نارسيده سود و، افتاده به حبس  خويش را ديده فتاده اندر آن  پس چرا بد ظن نگردي در سبب؟ ديگري ز آن مسكبه عريان شده  بس كس از عقدِ زنان مديون شده  تكيه بر وي كم ُكني بهتر بود كه بس آفتهاش پنهان است زير زانكه خر را بُز نمايد اين قدر کم نموده تا ندارند ايچ قدر ز احولي اندر دو چشمش، خر بُز است  چون مقلب حق بود ابصار را دام را تو دانه اي بيني ظريف  مي نمايد كه حقيقتها كجاست  جملگي او بر خيالي مي تند هم خيالي باشدت، چشمي بمال |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **108. رفتن شهزادگان به جانب قلعۀ ممنوعه عنها بحکم الانسان حريص علي ما منع، و وصيتهاي پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه با ايشان بزبان حال گفتن: الم يأتکم نذير، و گفتن ايشان در جواب: لو کنانسمع اونعقل ما کانا في اصحاب السعير**  **ما بندگي خويش نموديم، و ليكن خوب بد تو بنده ندانست خريدن** | | |
| اين سخن پايان ندارد، آن فريق بر درختِ گندم منهي زدند چون شدند از منع و نهيش گرمتر بر ستيز قول شاه مجتبي آمدند از رغم ِ عقل پند توز اندر آن قلعۀ خوش ذات الصور پنج از آن، چون حسّ ظاهر رنگ و بو زآن هزاران صورت و نقش و نگار زين قدحهاي صُوَر كم باش مست از قدحهاي صُور بُگذر، مأيست سوي باده بخش بگشا پهن گوش چون رسد باده، نيايد جام َكم آدما، معني "دلبندم" بجوي چونكه ريگي آرد شد بهر ِ خليل صورت از بي صورت آمد در وجود كمترين غيبي مصوّر در خصال حيرت محض آردت بي صورتي بي ز دستي، دستها بافد همي آنچنان كاندر دل از هجر و وصال هيچ ماند اين موثر با اثر؟ نوحه را صورت ضرر بي صورت است اين مثل نالايق است، اي مستدل صنع بي صورت نمايد صورتي تا چه صورت باشد آن بر وفق خَود صورتِ نعمت بود، شاكر شود صورت زخمي بود، نالان شود صورت سيري بود، گيرد سفر صورت خوبان بود، عشرت كند صورت خوبي بود، ناز آورد صورت محتاجي آرد سوي كسب اين ز حدّ واندازه ها باشد برون بي نهايت كيشها و پيشه ها بر لب بام ايستاده قوم خَوش صورت فكر است بر بام مشيد فعل بر اركان و، فكرت مكتتم آن صور در بزم كز جام ِ خوشيست صورت مرد و زن و لعب و جماع صورت نان و نمك كان نعمت است در مصاف آن صورتِ تيغ و سپر مدرسۀ تعليم و، صورتهاي وي اين صور چون صورتِ بي صورتند پيش او رويند و در نفي اوفتند اين صور دارد ز بي صورت وجود خود از او يابد ظهور انكار ِ او صورتِ ديوار و سقفِ هر مكان گر چه خود اندر محل ِ افتكار فاعل مطلق يقين بي صورت است گه گه آن بيصورت از كتم عدم تا مدد گيرد از او هر صورتي باز بي صورت چو پنهان كرد رو صورتي از صورت ديگر كمال جز مگر آن صورتي کآن مير زاد پس چه عرضه ميكني؟ اي بي هنر چون صور بنده ست بر يزدان، مگو در تضرع جوي و در افناي خويش ور ز غير صورتت نبود فره صورتِ شهري كه آنجا مي روي پس به معني ميروي تا لامكان صورتِ ياري كه نزد او شوي پس به معني سوي بي صورت شدي در حقيقت حق بوَد معبودِ ُكلّ ليك، روي خود سوي دُم كرده اند ليك آن سَر، پيش ِ اين ضالان ِ ُگم آن ز سر مي يابد آن داد، اين ز دُم چونكه ُگم شد جمله، جمله يافتند |  | بر گرفتند از پي آن دژ طريق  از طويلۀ مخلصان بيرون شدند سوي آن قلعه بر آوردند سر تا به قلعۀ صبر سوز ِ هُش رُبا در شب تاريك بر گشته ز روز پنج در در بحر و، پنج از سوي بَر پنج از آن چون حسّ باطن، راز جو ميشدند از سو به سو بس بي قرار تا نگردي بُت تراش و بُت پرست  باده در جام است، ليك از جام نيست  تا از آن سو بشنوي بانگ و خروش گوش دار، آوازت آمد دم به دم  تركِ قشر و، صورتِ گندم بگوي  دان كه معزول است گندم، اي نبيل  همچنان كز آتشي زاده ست دود چون پياپي بيني اش آيد ملال  زاده صد گون آلت از بي آلتي  جان ِ جان سازد مصوّر آدمي  مي شود بافيده گوناگون خيال  هيچ ماند بانگ و نوحه با ضرر؟ دست خايند از ضرر كش نيست دست  حيلت تفهيم را جَهد المقل  تن نگارد با حواس و آلتي  اندر آرد جسم را در نيك و بَد صورت مهلت بود، صابر شود صورت رحمي بود، بالان شود صورت تيري بود، گيرد سپر صورت غيبي بود، خلوت كند صورت چنگي بود، ساز آورد صورت بازو وري، آرد به غصب  داعي فعل از خيال ِ گونِگون  جمله ظلّ ِ صورتِ انديشه ها هر يكي را بر زمين بين سايه اش  و آن عمل، چون سايه بر اركان پديد ليك در تاثير و وصلت، دو بهم  فايدۀ آن بيخودي و بي هُشيست  فايده ش بي هوشي وقتِ وقاع  فايدۀ آن قوتِ بي صورت است  فايده ش بي صورتي، يعني ظفر چون به دانش متصل شد، گشت طي  پس چرا در نفي صاحب نعمتند؟ پس صورها بندۀ بي صورتند چيست پس بر موجدِ خويشش جحود؟ نيست غير عكس خود اين كار ِ او سايۀ انديشۀ معمار دان  نيست سنگ و چوب و خشتي آشكار صورت اندر دست او چون آلت است  مر صور را رو نمايد از كرم  از كمال و از جمال و قدرتي  آمدند از بهر ِ كد در رنگ و بو گر بجويد باشد آن عين ضلال  بابت ارشاد کردش از وداد احتياج ِ خود به محتاجي دگر ظن مبر، صورت به تشبيهش مجو كز تفكر جز صوَر نايد به پيش  صورتي كان بي تو زايد در تو ِبه  ذوق ِ بي صورت كشيدت، اي روي  كه خوشي غير مكان است و زمان  از براي مونسي اش ميروي  گر چه زآن مقصود غافل آمدي  كز پي ذوق است سيران ِ سبل  گر چه سَر اصل است، سَر ُگم كرده اند ميدهد دادِ سَري از راهِ دُم  قوم ِ ديگر پا و سَر كردند ُگم  از كم آمد، سوي ُكل بشتافتند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **109. ديدن آن سه پسر شاه در قصر قلعۀ ذات الصور نقش ِ روي دختر شاه چين را و بيهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص كردن، كه اين صورت كيست؟** | | |
| اين سخن پايان ندارد، آن گروه خوب تر زآن ديده بودند آن فريق زانكه افيونشان از اين كاسه رسيد كرد کار ِ خويش قلعۀ هُش رُبا تير غمزه دوخت دل را بي كمان قرنها را صورتِ سنگين بسوخت چونكه روحاني بود خود چون بود؟ عشق ِ صورت در دل ِ شه زادگان اشك مي باريد هر يك همچو ميغ ما كنون ديديم، شه ز آغاز ديد انبيا را حقّ ِ بسيار است از آن كانچه ميكاري نرويد غير خار تخم از من گير تا ريعي دهد تو نداني واجبي آن و هست او تو است، اما نه اين تو که تن است اين توئي ظاهر که پنداري توئي بر صدف لرزان چرائي؟ اي گهر توي بيگانه است با تو اين توئي توي آخر سوي توي اوّلت توي تو در ديگري آمد دفين آنچه اندر آينه بيند جوان ز امر شاهِ خويش بيرون آمديم سهل دانستيم قول ِ شاه را نك در افتاديم در خندق همه تكيه بر عقل ِ خود و فرهنگِ خويش بي مرض ديديم خود را بي زرق علتِ پنهان كنون شد آشكار سايۀ رهبر به است از ذكر ِ حق در قناعت خوانده باشي، اي خسن چشم ِ بينا بهتر از سيصد عصا در تفحص آمدند اندر زمان بعد بسياري تفحّص در مسير نه از طريق ِ گوش، بل از وحي هوش گفت: نقش ِ رشكِ پروين است اين دختري دارد شه چين بي مثال همچو جان و چون پري پنهانست او سوي او نه مرد رَه دارد نه زن غيرتي دارد ملك بر نام ِ او واي آن دل كش چنين سودا فتاد اين سزاي آنكه تخم ِ جهل كاشت اعتمادي كرد بر تدبير ِ خويش نيم ذره ز آن عنايت ِبه بوَد تركِ مكر ِ خويشتن گير اي امير اين بقدر حيلۀ معدود نيست تا نميري سود کي خواهي ربود؟ |  | صورتي ديدند با حُسن و شكوه  ليك زين رفتند در بحر عميق  كاسه ها محسوس و افيون ناپديد هر سه را انداخت در چاهِ بلا الامان ياذالامان، اي بي امان  آتشي در دين و دلشان بر فروخت  فتنه اش هر لحظه ديگرگون بود چون خلش ميكرد مانند سنان  دست مي خائيد و مي گفت: اي دريغ  چندمان سوگند داد آن بي نديد كه خبر كردند از پايانمان  وين طرف پَرّي نيابي زو مطار با پَر من پَر كه تير آن سو جهد هم تو گوئي: آخر آن واجب بُدست  آن توئي که برتر از ما و من است  هست اندر سوي و تو از بي سوئي توي خود را ني مدان، ميدان شکر توي خود را ياب و بگذر از دوئي آمده ست از بهر تنبيه و صلت  من غلام ِ مردِ خود بيني چنين  پير اندر خشت بيند بيش از آن  با عناياتِ پدر ياغي شديم  و آن عنايتهاي بي اشباه را خسته و كشتۀ بلا، بي ملحمه  بودمان تا اين بلا آمد به پيش  آنچنان كه خويش را بيمار دق  بعد از آنكه بند گشتيم و شكار يك قناعت به كه صد لوت و طبق  ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن چشم بشناسد ُگهر را از حصا صورت كه بود؟ عجب! اين در جهان  كشف كرد آن راز را شيخي بصير رازها بُد پيش ِ او بي روي پوش  صورت شه زادۀ چين است اين  در بها و در جمال و در کمال در مكتم پرده و ايوانست او شاه پنهان كرد او را از فتن  كه نپرّد مرغ هم بر بام ِ او هيچ كس را اين چنين سودا مباد و آن نصيحت را كساد و سهل داشت  كه بَرَم من كار ِ خود با عقل پيش  كه ز تدبير خرد پانصد رسد پا بكِش پيش عنايت و بمير زين حيل، تا تو نميري سود نيست رو بمير و بهره بردار از وجود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **110. حكايت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسي بزبان از او سوال کردي، هيچ ندادي** | | |
| در بخارا خوي آن صدر ِ اجل داد بسيار و عطاي بي شمار زر به كاغذ پاره ها پيچيده بود همچو خورشيد و چو ماهِ پاك باز خاك را زر بخش كِبوَد؟ آفتاب هر صباحي فرقه اي را راتبه مبتلايان را بُدي روزي عطا روز ديگر بر علويان مُقل روز ديگر بر تهي دستان عام روز ديگر بر يتيمان ِ صغير روز ديگر بهر ابناء السبيل شرط آن بُد، كه كسي زاو با زبان ليك خامش بر حوالي رهش هر كه كردي ناگهان با لب سؤال من صمت منكم نجا بُد ياسه اش بر خموشي داشت عشق و تاسه اش \* نادرا ً روزي يكي پيري بگفت منع كرد از پير و پيرش جد گرفت گفت: بس بي شرم پيري اي پدر كاين جهان خوردي و ميخواهي به طمع خنده ش آمد، مال داد آن پير را غير اين پير ايچ خواهنده از او نوبتِ روز فقيهان ناگهان كرد زاريها بسي چاره نبود روز ديگر با رگو پيچيد پا تخته ها بر ساق بست از چپ و راست ديدش و بشناختش، چيزي نداد تا گمان آيد که نابيناست او هم بدانستش، ندادش هيچ چيز چونكه عاجز شد ز صد گونه مَكيد در ميان بيوگان رفت و نشست هم شناسيدش ندادش صدقه اي رفت پس پيش كفن خواهي پگاه هيچ مگشا لب، نشين و مي نِگر بو كه بيند، مُرده پندارد به ظن هر چه بدهد نيمه اي بدهم به تو در نمد پيچيد و بر راهش نهاد چند زر انداخت بر روي نمد تا نگيرد آن كفن خواه آن صله مُرده از زير نمد بر كرد دست گفت با صدر جهان: چون بستدم گفت: ليكن، تا نمُردي، اي عنود سِرّ ِ "موتوا قبل موتُ" اين بود غير مُردن هيچ فرهنگ دگر يك عنايت، به ز صد گون اجتهاد و آن عنايت هست موقوف ممات بلكه مرگش بي عنايت نيز نيست آن زُمرّد باشد، اين افعي ِ پير |  | بود با خواهندگان حُسن ِ عمل  تا به شب بودي ز جودش زر نثار تا وجودش بود، مي افشاند جود آنچه گيرند از ضيا بدهند باز زر از او در كان و، گنج اندر خراب  تا نماند ُامتي زو خائبه  روز ديگر بيوگان را آن سخا با فقيهان روز ديگر مُشتغل  روز ديگر بر گرفتاران وام  روز ديگر بر ضعيفان ِ اسير روز ديگر مر مکاتب را کفيل زر نخواهد هيچ و، نگشايد دهان  ايستاده مفلسان، ديواروَش  زو نبرُدي زين گنه يك حبه مال  بر همه اهل بخارا سايه اش خامشان را بود كيسه و كاسه اش  دِه زكاتم، كه منم با جوع جفت  مانده خلق از جدّ ِ پير اندر شگفت  پير گفت: از من توئي بي شرم تر كان جهان با اين جهان گيري به جمع  پير تنها بُرد آن توفير را نيم حبّه زر نديد و يک تسو يك فقيه از حرص آمد در فغان  گفت هر نوعي، نبودش هيچ سود ناكس اندر صفِ قوم ِ مبتلا تا برَد آن شه گمان کاشکسته پاست  روز ِ ديگر رو بپوشيد از لباد در ميان اعميان برخاست او از گناه و جرم ِ گفتن آن عزيز چون زنان او چادري بر سر كشيد سر فرو افكند و پنهان كرد دست  در دلش آمد ز حرمان حرقه اي  كه بپيچم در نمد، نِه پيش ِ راه  تا كند صدر جهان اينجا گذر زر در اندازد پي وجهِ كفن  همچنان كرد آن فقير ِ کديه خو معبر صدر جهان آنجا فتاد دست بيرون كرد از تعجيل خَود تا نهان نكند از او آن ده دله  سر برون کرد از پي دست او ز پست  اي ببسته بر من ابوابِ كرم  از جنابِ من نبردي هيچ جود كز پي مُردن غنيمتها رَسَد در نگيرد با خدا، اي حيله گر جهد را خوف است از صد گون فساد تجربه كردند اين ره را ثقات  بي عنايت، هان و هان، جائي مأيست  بي زمرد كي شود افعي ضرير؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **111. حكايت امرد و كوسه در خانقاه با لوطي و تدبير امرد** | | |
| امردي و كوسه اي در انجمن مشتغل ماندند قوم محتجب ز آن عزب خانه نرفتند آن دو كس كوسه را بُد بر زنخدان چار مو كودكِ امرد به صورت بود زشت لوطيي دَب بُرد شب از گمرهي دست بر کودک زد، او از جا بجَست گفت: اين سي خشت چون انباشتي؟ گفت: اي في النار خرس مُرده ريگ كودكي بيمارم و، از ضعفِ خود گفت: اگر داري ز رنجوري تفي يا به خانۀ يك طبيب مشفقي گفت: آخر من كجا تانم شدن؟ چون تو زنديقي، پليدي، مُلحدي خانقاهي كاو بود بهتر مكان رو به من آرند مشتي خمر خوار وآنكه ناموسيست خود را زير زير يار ِ با ناموس را غير نظر خانقه چون اين بود بازار ِ عام خر كجا؟ ناموس و تقوي از كجا؟ عقل باشد ايمني و عدل جو ور گريزم من روم سوي زنان يوسف از زن يافت زندان و فشار آن زنان از جاهلي بر من تنند ني ز مردان چاره دارم، ني زنان بعد از آن كودك به كوسه بنگريست فارغ است از خشت و از پيكار ِ خشت بر زنخدان چار مو بهر ِ نمون ذره اي سايۀ عنايت بهتر است زانكه شيطان خشتِ طاعت بَر كند با عنايت او ندارد زهره اي خشت اگر پُر است بنهادۀ تو است در حقيقت هر يکي مو را از آن در حقيقت، هر يك از آن مو ُکهيست تو اگر صد قفل بنهي بر دري شحنه اي از موم اگر مُهري نهد آن دو سه تار ِ عنايت همچو كوه خشت را مَگذار، اي نيكو سرشت رو دو تا مو زآن كرم در دست آر نوم ِ عالِم از عبادت ِبه بوَد آن سكون سابح اندر آشنا دست و پا ساکن به آب اندر سباح ميرود سباح ساکن چون عمُد علم دريائي است بي حدّ و كنار گر هزاران سال باشد عُمر ِ او |  | آمدند و مجمعي بُد در وطن  روز رفت و، شد زمان ِ ثلثِ شب  هم بخفتند آن سو از ترس عسس  ليك همچون ماه بدرش بود رو هم نهاد اندر پس ِ خود بيست خشت  خشتها را نقل كرد آن مُشتهي  گفت: هي تو كيستي اي سگ پرست؟ گفت: تو سي خشت چون برداشتي؟ ابله و بي خاصيت مانند ديگ كردم اينجا احتياطِ مُرتقد چون نرفتي جانب دار الشفي؟ كاو گشادي از سقامت مُغلقي  كه به هر جا ميروم من ممتحن  مي برآرد سر به پيشم چون دَدي  من نديدم يك زمان در وي امان  چشمها پُر نطفه كف خايه فشار غمزه دزدد ميدهد مالش به كير نيست، ليکن زين نظر دين پُر خطر چون بود خر گله و ديوان ِ خام؟  خر چه داند خشيت و خوف و رجا؟ بر زن و بر مرد، اما عقل كو؟ همچو يوسف ُافتم اندر افتتان  من شوم توزيع بر پنجاه دار اولياشان قصدِ جان من كنند چون كنم چون ني از اينم ني از آن؟ گفت: او با آن دو مو از غم بَريست  و ز چو تو مادر فروش كنگِ زشت  بهتر از سي خشت پيرامون كون  از هزاران كوشش طاعت پرست  گر دو صد خشت است، خود را رَه كند تا بسازد خويشتن را بهره اي آن دو سه مو از عطاي آن سو است  خُرد منگر، همچو کوهي دان کلان كان امان نامه و صلۀ شاهنشهيست  بر كند آن جمله را خيره سري  پهلوانان را از آن دل بشكهد سَد شده چون فرّ سيما در وجوه  ليك هم ايمن مَخُسب از ديو ِ زشت  وآنگهان ايمن بخُسب و غم مدار آنچنان علمي كه مستنبه بوَد به ز جهدِ اعجمي با دست و پا به رود از اعجمي با انتطاح اعجمي زد دست و پا و غرق شد طالبِ علم است غواص ِ بحار مي نگردد هيچ سير از جست و جو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **112. در بيان حديث منهومان لا يشبعان طالب العلم و طالب الدنيا** | | |
| كان رسول ِ حق بگفت اندر بيان طالبُ الدنيا و توفيراتها پس در اين قسمت چو بگماري نظر غير دنيا پس چه باشد آخرت؟ غير دنيا آخرت باشد يقين |  | اينكه: منهومان هما لا يشبعان  طالبُ العلم و تدبيراتها غير ِ دنيا باشد اين علم، اي پدر كت َكند ز ينجا و گردد رهبرت  کان بَرد ز اينجات آنجا، اي امين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **113. بحث شاهزادگان با همديگر در آن قضيه و مقاله ي برادر بزرگتر** | | |
| رو به هم كردند هر سه مفتتن هر سه در يك فكر و يك سودا نديم در خموشي هر سه را خطرت يكي يك زماني اشك ريزان هر سه شان يك زمان از آتش دل هر سه كس آن بزرگين گفت: کاي اخوان ِ خير از حشم هر كه به ما كردي گِله ما نمي گفتيم: كم نال از حرج؟ اين كليدِ صبر ما اكنون چه شد؟ ما نمي گفتيم: کاندر كش مكش مر سپه را وقتِ تنگاتنگِ جنگ آن زمان كه بود اسبان را وطا ما سپاهِ خويش را هي هي ُكنان جمله عالم را نشان داده به صبر نوبتِ ما شد، چه خيره سر شديم ! اي دلي كه جمله را كردي تو گرم اي زبان كه جمله را ناصح بُدي اي خرد، كو پندِ شكر خاي تو؟ اي ز دلها بُرده صد تشويش را از غري ريش ار كنون دزديده اي چون به دردِ ديگران درمان بُدي وقتِ پندِ ديگراني هاي هاي بانگ بر لشكر زدن بُد ساز ِ تو آنچه پنجَه سال بافيدي به هوش از نوايت گوش ِ ياران بود خَوش سر بُدي پيوسته، خود را دُم مكن بازي آن توست بر روي بساط اين حکايت گوش کن، اي با خِرد |  | هر سه را يك درد و يک رنج و حزن  هر سه از يك رنج و يك علت سقيم  در سخن هم هر سه را حجت يكي  بر سر خوان ِ مصيبت خون فشان  بر زده با سوز چون مجمر نفس  ما نه نر بوديم اندر نصح ِ غير؟ از بلا و خوف و فقر و زلزله  صبر كن، كالصبر مفتاحُ الفرج  اي عجب! منسوخ شد قانون، چه شد؟ اندر آتش همچو زر خنديم خوش؟  گفته ما كه: هين، مگردانيد رنگ  جمله سرهاي بريده زير پا كه: به پيش آئيد قاهر چون سنان  زآنكه صبر آمد چراغ و نور صدر چون زنان ِ زشت در چادر شديم  گرم ُكن خود را و، از خود دار شرم  نوبت تو گشت، از چه تن زدي؟ دور ِ توست اين دم، چه شد هيهاي تو؟ نوبت تو شد، بجنبان ريش را پيش از اين بر ريش ِ خود خنديده اي  درد مهمان ِ تو شد، چون تن زدي؟  در غم خود چون زناني، واي واي  بانگ بر زن، چه گرفت آواز ِ تو؟ ز آن نسيج خود بغلتاقي بپوش  دست بيرون آر و گوش خود بكش  پا و دست و ريش و سبلت ُگم مكن  خويش را در طبع آر و در نشاط تا بداني اندر اين معني سند |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **114. به مجلس کشيدن پادشاهي فقيهي را و بزخم مُشت بطبع آوردن** | | |
| پادشاهي مست اندر بزم ِ خَوش كرد اشارت كش در اين مجلس كشيد پس كشيدندش به شه بي اختيار عرضه كردش، نپذرفت او به خشم كه به عمر خود نخوردستم شراب هين به جاي مي مرا زهري دهيد مِي نخورده، عربده آغاز كرد همچو اهل نفس و اهل آب و گِل حق ندارد خاصگان را در كمون عرضه ميدارند بر محجوب جام رو همي گرداند از ارشادشان گر ز گوشش تا به حلقش رَه بُدي چون همه نار است جانش نيست نور مغز بيرون ماند و قشر ِ گفت رفت نار ِ دوزخ جز كه قشر افشار نيست ور بود بر مغز ناري شعله زن تا كه باشد حق حكيم اين قاعده مغز ِ نغز و قشرها مغفور از او از عنايت گر بكوبد بر سرش ور نكوبد ماند او بسته دهان شاه با ساقي بگفت: اي نيك پي هست پنهان حاكمي بر هر خرد آفتاب مشرق و تنوير او چرخ را چرخ اندر آرد در زمَن عقل، كاو عقل ِ دگر را سُخره كرد چند سيلي بر سرش زد، گفت: گير مست گشت و، شاد و خندان شد چو باغ شير گير و خوش شد، انگشتك بزد يك كنيزك ديد در مبرز چو ماه چون بديد او را، دهانش باز ماند عُمرها بوده عزب، مشتاق و مست بس طپيد آن دختر و نعره فراشت زن به دستِ مرد در وقتِ لقا بسرشد گاهيش نرم و گه درُشت گاه پهنش واكشد بر تخته اي گاه در وي ريزد آب و گه نمك اين چنين پيچيد مطلوب و طلوب اين لعب تنها نه شو را با زن است از قديم و حادث و عين و عرض ليك، لعب هر يكي رنگي دگر شوي و زن را گفته شد بهر مثيل آن شب گردك، نه ينگا دستِ او كانچه تو با او كني، اي معتمد اين زن ِ دنيا که هست او مستِ تو حاصل، آنجا آن فقيه از بيخودي آن فقيه افتاد بر آن حور زاد جان به جان پيوست و، قالبها چخيد چه شراب و چه ملك، چه ارسلان؟ چشمشان افتاده اندر عين و غين يافت هر يکشان از آن ديگر مراد شد دراز و، كو طريق باز گشت؟ شاه آمد تا ببيند واقعه آن فقيه از جاي بر جَست و برفت شه چو دوزخ، پُر شرار و پُر نكال چون فقيهش ديد پُر از خشم و قهر بانگ زد بر ساقي اش، كاي گرم کار خنده آمد شاه را، گفت: اي كيا پادشاهم، كار من عدل است و داد آنچه آن را ميخورم از ترش و خوش آنچه آن را مي ننوشم همچو نوش زآن خورانم من غلامان را كه من زآن خورانم بندگان را از طعام من چو پوشم از خز و اطلس لباس شرم دارم از نبي ذو فنون مصطفي كرد اين وصيت با بنون شد فقيه و بُرد با خود جفت خوب ديگران را بس به طبع آورده اي هم به طبع آور به مردي خويش را چون قلاووزي صبرت پُر شود مصطفي بين چونکه صبرش شد براق چون صبوري پيشه کرد ايوب ِ راد صبر صدر آمد به هر حالت که هست صبر مفتاح الفرج نشنيده اي صبر آرد عاشقان را کام ِ دل حد ندارد اين سخن کوتاه کن |  | مي گذشت آن يك فقيهي بر درَش  وز شرابِ لعل در خوردش دهيد شِست در مجلس ترُش چون زهر مار از شه و ساقي بگردانيد چشم  خوشتر آيد از شرابم زهر مار  تا من از خويش و، شما زين وا رهيد گشته در مجلس گران چون مرگ درد در جهان بنشسته با اصحابِ دل  از مِي ابرار جز در يشربون  حس نمي يابد از او، غير از كلام  كه نمي بيند به ديده دادِشان  سرّ نصح اندر درونشان در شدي  كافكند در نار ِ سوزان جز قشور كي شود از قشر معده گرم و زفت؟  نار را با هيچ مغزي كار نيست  بهر پختن دان، نه بهر سوختن  مستمر دان در گذشته و نامده  مغز را پس چون بسوزد؟ دور از او اشتها آرد شرابِ احمرش  چون فقيه از شُرب و بزم ِ اين شهان  چه خموشي؟ ده به طبعش آر هي  هر كه را خواهد به فن از خود برد چون اسيران بسته در زنجير او چون بخواند در دماغش نيم فن  مهره زو دارد، وي است استادِ نرد در كشيد از بيم ِ سيلي آن زحير در نديمي و مضاحك رفت و لاغ  سوي مبرز رفت تا ميزك كند سخت زيبا رُخ ز قرناقان ِ شاه  عقل رفت و تن ستم پرداز ماند بر كنيزك در زمان بر زد دو دست  بر نيامد با وي و، سودي نداشت  چون خمير آمد به دستِ نانوا زو بر آرد چاق چاقي زير مشت  در همش آرد گهي يك لخته اي  از تنور و آتشش سازد محك  اندر اين لعبند مغلوب و غلوب  هر عشيق و عاشقي را اين فن است  پيچشي چون ويس و رامين مفترض  پيچش هر يك ز فرهنگي دگر كه مكن اي شوي زن را بد گسيل  خوش امانت داد اندر دستِ تو؟ از بد و نيكي خدا با تو كند حق امانت دادش اندر دستِ تو ني عفيفي ماندش و ني زاهدي آتش ِ او اندر آن پنبه فتاد زن چو مرغ سر بريده مي طپيد چه حيا، چه دين، چه خوف و بيم جان؟  ني حسن پيدا شد آنجا، ني حسين  طبع ِ هر يک خرّم و دل گشت شاد انتظار شاه هم از حد گذشت  يافت آنجا زلزله و القارعه  سوي مجلس، جام ِ مي بربود تفت  تشنۀ خون دو جفتِ بَد فعال  تلخ و خوني گشته همچون جام ِ زهر چه نشستي خيره؟ هين در طبعش آر آمدم با طبع، آن دختر تو را ز آن خورم كه يار را جودم بداد ميدهد در خوردِ يار از پنج و شش كي دهم آن را به خوردِ يار و توش  ميخورم بر خوان ِ خاص خويشتن  كه خورم من، خود ز پخته، يا که خام  ز آن بپوشانم حشم را، نه پلاس  ألبسوهُم گفت مما تلبسون  اطعموا الاذناب مما تاكلون  از عطاي خاص ِ کشاف الکروب در صبوري چُست و راغب كرده اي  پيشوا ُكن عقل ِ دور انديش را جان به اوج ِ عرش و كرسي بَر شود بركشانيدش به بالاي طباق  از بلا او را در ِ رحمت گشاد صبر وامگذار تا بتوان ز دست کاندر اين تعجيل در پيچيده اي بيدلان را صبر شد آرام ِ دل واز حديث عاشقان بر گو سخن |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **115. رفتن شاه زادگان بعد از اتمام ماجرا به جانب ولايت چين تا به قدر امكان به مقصود نزديكتر باشند اگر راه وصل مسدود است به قدر امكان نزديك شدن محمود است** | | |
| باز گرد اي عاشق و زوتر بران هر سه شهزاده چو کار افتادشان اين بگفتند و روان گشتند زود صبر بگزيدند و صدّيقين شدند والدين و مُلك را بگذاشتند همچو ابراهيم ادهم از سرير يا چو ابراهيم مرسل سر خوشي يا چو اسماعيل صبار مجيد |  | کانتظار توست آن شهزادگان عشق در خود گوشمالي دادشان هر چه بود، اي يار من، آن لحظه بود بعد از آن سوي بلاد چين شدند راه معشوق نهان برداشتند عشقشان بي پا و سر كرد و فقير خويش را افكند اندر آتشي  پيش عشق و خنجرش حلقي كشيد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **116. حكايت امرؤ القيس كه پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زليخا شيفتۀ او بودند، مگر دانست اينها همه تمثال صورتي اند، بايد طالب معني شد** | | |
| امرؤ القيس از ممالك خشك لب بود نازک طبع و هم صاحب جمال چونکه زد عشق حقيقي بر دلش نيم شب دلقي بپوشيد و برفت تا بيامد خشت ميزد در تبوك امرؤ القيس آمدست اينجا به كد آن ملك بر خاست شب شد پيش او يوسف وقتي دو ملكت شد كمال گشته مردان بندگان از تيغ ِ تو پيش ما باشي تو، بختِ ما بود هم من و هم مُلكِ من مملوكِ تو فلسفه گفتش بسي و او خموش تا چه گفتش او به گوش از عشق و درد دستِ او بگرفت و با او يار شد تا بلاد دور رفتند آن دو شه بر بزرگان شهد و بر طفلانست شير که چو در کشتي شود غرغش کند قصۀ کيخُسرو آن شاه زمان غير اين دو، بس ملوكِ بي شمار جان اين سه شه بچه هم گردِ چين زهره ني تا لب گشايند از ضمير صد هزاران سر به يکجو آن زمان عشق خود بي خشم در وقتِ خوشي اين بود آن لحظه كاو خشنود شد ليك، مرج ِ جان فداي شير ِ او كشتنش به از هزاران زندگي با كنايت رازها با يکدگر راز را غير از خدا مَحرم نبود اصطلاحاتي ميان همدگر زين لسان الطير عام آموختند صورتِ آواز مرغ است آن كلام كو سليماني كه داند لحن ِ طير؟ ديو بر شبه سليمان كرده ايست چون سليمان از خدا بشاش بود تو از آن مرغ هوائي فهم كن جاي سيمرغان بود آن سوي قاف هر خيالي را كه ديد آن اتفاق ني فراق قطع بهر مصلحت بهر استبقاي آن جسم ِ چو جان بهر اسبقاي آن روحي جسد بهر جان خويش جو ز ايشان صلاح آن زليخا از سپندان تا به عود نام او در نامها مكتوم كرد چون بگفتي "موم ز آتش نرم شد" ور بگفتي "مه بر آمد بنگريد" ور بگفتي "آبها خوش ميطپند" ور بگفتي "برگها خوش مي تنند" ور بگفتي " ُگل به بلبل راز گفت" ور بگفتي "چه همايون است بخت؟" ور بگفتي كه "سقا آورد آب" ور بگفتي "دوش ديگي پخته اند" ور بگفتي "هست نانها بي نمك" ور بگفتي كه "به درد آمد سرم" محرمان را زآن خبر بُد، که چه گفت گر ستودي، اعتناق ِ او بُدي صد هزاران نام اگر بر هم زدي گرسنه بودي، چو گفتي نام ِ او تشنگيش از نام ِ او ساكن شدي ور بُدي درديش، ز آن نام ِ بلند وقتِ سرما بودي او را پوستين عام مي خوانند هر دم نام ِ پاك آنچه عيسي كرده بود از نام ِ هو چونكه با حق متصل گرديد جان خالي از خود بود و پُر از عشق ِ دوست خنده بوي زعفران ِ وصل داد هر يكي را هست در دل صد مُراد يار آمد عشق را روز آفتاب آنكه نشناسد نقاب از روي يار روز او و روزي عاشق هم او ماهيان را نقد شد از عين آب همچو طفل است او، ز پستان شير گير طفل داند هم نداند شير را گيج كرد اين گرد نامه روح را گيج نبود در روش، بلك اندر او چون بيابد او كه يابد ُگم شود دانه چون گم گردد آنگه تين بود |  | هم كشيدش عشق از خطۀ عرب  شاعر و صاحب اصول، اندر کمال سرد شد ملک و عيال و منزلش از ميان مملکت بگريخت تفت با ملك گفتند: شاهي از ملوك  شد شكار عشق و خشتي ميزند گفت با او: اي مليكِ نيک خو مر تو را رام از بلاد و از جمال  و آن زنان ملك مه بي ميغ ِ تو جان ِ ما از وصل ِ تو صد جان شود اي به همت ملكها متروكِ تو ناگهان وا كرد از سرّ روي پوش  همچو خود در حال، سر گردانش كرد او هم از تاج و كمر بيزار شد عشق يك كرّت نكرده ست اين گنه  او به هر كشتي بوَد من الاخير تا به قعر از پاي تا فرقش کند هست شهره در ميان انس و جان عشقشان بربود از مُلك و تبار همچو مرغان گشته هر سو دانه چين  زانكه رازي با خطر بود و خطير عشق خشم آلوده ِزه كرده كمان  خوي دارد دَم به دَم خيره كشي  من چه گويم؟ چون كه خشم آلود شد كش ُكشد اين عشق و آن شمشير ِ او سلطنتها مردۀ آن بندگي  پست گفتندي به صد خوف و خطر آه را جز آسمان هم دم نبود داشتند از بهر ِ ايرادِ خبر طمطراق سروري اندوختند غافل است از جان مُرغان مردِ خام  ديو گر چه ملك گيرد، هست غير علم مكرش هست و،عَلمناش نيست  منطق الطيري ز عَلمناش بود كه نديدستي طيور ِ مِن لدُن  هر خيالي را نباشد دست باف  آنگهش بعد العيان افتد فراق  كايمن است از هر فراق آن منقبت  لحظه اي در ابر خور گردد نهان آفتاب از برف يك دم در كشد هين مدزد از حرفِ ايشان اصطلاح  نام جمله چيز يوسف كرده بود محرمان را سرّ آن معلوم كرد اين بُدي "كان يار با ما گرم شد" ور بگفتي "سبز شد آن شاخ ِ بيد" ور بگفتي "خوش همي سوزد سپند" "دست بر هم رقص و مستي ميکنند" ور بگفتي "سِرّ شه شهباز گفت"  ور بگفتي كه "بر افشانيد رخت"  ور بگفتي " هين بر آمد آفتاب " يا "حوائج از بَرش يك لخته اند" ور بگفتي "عكس مي گردد فلك"  ور بگفتي "درد سر شد خوشترم"  که مخالف با موافق گشت جفت ور نكوهيدي، فراق ِ او بُدي  قصدِ او و خواهِ او، يوسف بُدي  مي شدي او سير و، مست از جام ِ او نام ِ يوسف شربتِ باطن شدي  درد او در حال گشتي سودمند اين ُكند در عشق نام ِ دوست، اين  اين عمل نكند چو نبود عشقناك  مي شدي پيدا ورا از نام او ذكر آن اين است و، ذكر اينست آن  پس ز كوزه آن ترابد كاندر اوست  گريه بوهاي پياز ِ آن بعاد اين نباشد مذهبِ عشق و وداد آفتاب آن روي را همچون نقاب  "عابد الشمس" است، دست از وي بدار دل هم او، دل سوزي عاشق هم او نان و آب و جامه و دارو و خواب  مي نداند در دو عالم غير ِ شير راه نبود اين طرف تدبير را تا بيابد فاتح و مفتوح را حاملش دريا بود، نه سيل و جو همچو سيلي غرقۀ قلزم شود "تا نمُردي زر ندادم" اين بود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **117. بي طاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتي و متواري شدن در بلاد چين در شهر تخت گاه و گفتن که: من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چين عرضه کنم.**  **اما قدمي تنيلني مقصودي او القي راسي كفوادي ثمه**  **يا پاي رساندم به مقصود و مراد يا سر بنهم همچو دل از دست اينجا**  **و نصيحت برادران او را سود ناداشتن،**  **يا عاذل العاشقين دع فئه اضلها الله كيف ترشدها** | | |
| آن بزرگين گفت: اي اخوان ِ من لاابالي گشته ام، صبرم نماند طاقت من زين صبوري طاق شد من ز جان سير آمدم اندر فراق چند دردِ فرقتش بُكشد مرا؟ دين من از عشق زنده بودن است تيغ، جانها را کند پاک از عيوب چون غبار تن بشد، ماهم بتافت عمرها بر طبل ِ عشقت، اي صنم دعوي مرغابئي كردست جان بط را ز اشكستن كشتي چه غم؟ زنده زين دعوي بوَد جان و تنم خواب مي بينم، وليکن خواب ني گر مرا صد بار تو گردن زني آتش ار خرمن بگيرد پيش و پس كرده يوسف را نهان و مختبي خفيه كردندش ز حيلت سازئي آن دو گفتندش نصيحت در سمر هين منه بر ريشهاي ما نمك جز به تدبير يكي شيخي خبير واي آن مرغي كه ناروئيده پَر عقل باشد مرد را بال و پري يا مظفر، يا مظفر جوي باش بي ز مفتاح ِ خِرد اين قرع باب عالمي در دام مي بين از هوا ايستاده مار بر سينه چو مرگ در حشايش چون حشيشي او به پاست چون نشيند بهر خور بر روي برگ كرده تمساحي دهان خويش باز از بقيۀ خور كه در دندانش ماند مرغكان بينند كرم و قوت را چون دهان پُر شد ز مرغ، او ناگهان اين جهان ِ پُر ز ُنقل و پُر ز نان بهر كرم و طعمه اي روزي تراش روبه افتد پهن اندر زير خاك تا بيايد زاغ غافل سوي آن صد هزاران مكر در حيوان چو هست مصحفي در كف چو زين العابدين گويدت خندان كه: اي مولاي من زهر ِ قاتل صورتش شهد است و شير جمله لذات هوا مكر است و زرق برق، نور كوته و كذب و مجاز ني به نورش نامه تاني خواندن ليك، جرم ِ آنكه باشي رهن ِ برق خشم گيرد بر دلت آن آفتاب مي كشاند مكر برقت بي دليل گاه بر َكه، گاه در جوي اوفتي خود نبيني تو دليل، اي جاه جو كه سفر كردم در اين ره شصت ميل گر نهم من گوش سوي اين شگفت من در اين ره عمر خود كردم گرو راه كردي، ليك در ظني چو برق ظن لا يغني من الحق خوانده اي هين درآ در كشتي ما، اي نژند گويد او: چون ترك گيرم گير و دار؟ كور با رهبر به از تنها يقين مي گريزي از پشه در اژدها مي گريزي از جفاهاي پدر مي گريزي همچو يوسف از ملال زين تفرّج در چه ُافتي همچو او گر نبودي آن به دستوري پدر آن پدر بهر دل ِ او اذن داد هر ضريري كز مسيحي سر كِشد قابل ضو بود، اگر چه كور بود گويدش عيسي: بزن بر من دو دست از من ار كوري، بيابي روشني كار و باري كِت رسد بعدِ شكست كار و باري كه ندارد پا و سر کار و باري کان ندارد پا و دست غير پير ُاستاد و سر لشكر مباد در زمان، گر پير را شد زير دست شرط تسليم است، ني كار ِ دراز من نجويم زين سپس راهِ اثير پير باشد نردبان ِ آسمان بي ز ابراهيم، نمرودِ گران از هوا شد سوي بالا او بسي گفتش ابراهيم: اي مردِ سفر چون ز من سازي ببالا نردبان آنچنان كه ميرود تا غرب و شرق آنچنان كه ميرود شب ز اغتراب آنچنان كه عارف از راه نهان گر ندادستش چنين رفتار دست اين خبرها، وين رواياتِ مُحق يك خلافي ني ميان اين عيون آن تحرّي آمد اندر ليل ِ تار خيز اي نمرود و پَر جوي از كسان عقل ِ جزوي كركس آمد، اي مقل عقل ِ ابدالان چو پرّ جبرئيل باز ِ سلطانم، گشم نيكو پي ام تركِ كركس كن كه من باشم كست چند بر عميان دواني اسب را؟ خويش را رسوا مكن در شهر چين آنچه گويد آن فلاطون ِ زمان جمله ميگويند: اندر چين به جد شاه ما خود هيچ فرزندي نزاد هر كه از شاهان از اين نوعش بگفت شاه گويد: چونكه گفتي اين مقال مر مرا دختر اگر ثابت كني ور نه بي شك من ببرم حلق ِ تو سر نخواهي بُرد هيچ از تيغ تو بنگر، اي از جهل گفته ناحقي خندقي، از قعر خندق تا گلو جمله اندر كار اين دعوي شده هين ببين اين را به چشم ِ اعتبار تلخ خواهي كرد بر ما عمر ِ ما گر رود صد سال، آنك آگاه نيست بي سلاحي، در مرو در معركه اين همه گفتند و گفت آن ناصبور سينه پُر آتش مرا چون منقل است صدر را صبري بُد، اكنون آن نماند صبر ِ من مُرد آن شبي كه عشق زاد اي محدث، از خطاب و از خطوب سر نگونم، هين رها ُكن پاي من اشترم من، تا توانم مي كشم پُر سر مقطوع اگر صد خندق است من نخواهم زد دگر از خوف و بيم من علم اكنون به صحرا ميزنم حلق، كان نبود سزاي آن شراب ديده كان نبود ز وصلش در فره گوش كان نبود سزاي راز ِ او اندر آن دستي كه نبود آن نصاب آنچنان پائي كه از رفتار او آن چنان پا، در حديد اولي تر است |  | ز انتظار آمد به لب اين جان ِ من  مر مرا اين صبر در آتش نشاند واقعۀ من عبرتِ عشاق شد زنده بودن در فراق آمد نفاق  سر ببر تا عشق سر بخشد مرا زندگي زين جان و، سر ننگ من است  زانكه سيف افتاد محاء الذنوب  ماهِ جان ِ من هواي صاف يافت  "ان في موتي حياتي" ميزنم  كي ز طوفان بلا دارد فغان؟ كشتي اش بر آب بس باشد قدم  من از اين دعوي چگونه تن زنم؟  مدّعي هستم، ولي كذاب ني  همچو شمعم، بر فروزم روشني  شب روان را خرمن ِ آن ماه بس  حيلت اخوان، ز يعقوبِ نبي  كرد آخر پيرهن غمازئي  كه: مكن ز اخطار خود را بي خبر هين مخور اين زهر از جلدي و شك  چون روي؟ چون نبودت قلبي بصير بر پَرد در اوج و افتد در خطر چون ندارد عقل، عقل ِ رهبري  يا نظرور، يا نظرور جوي باش  از هوا باشد، نه از روي صواب  و ز جراحتهاي هم رنگِ دوا در دهانش بهر صيد اشگرف برگ  مرغ پندارد كه او شاخ ِ گياست  در فتد اندر دهان ِ مار ِ مرگ  گرد دندانهاش كرمان ِ دراز كرمها روئيد و بر دندان نشاند مرج پندارند آن تابوت را در كشدشان و فرو بندد دهان  چون دهان ِ باز آن تمساح دان  از فن ِ تمساح ِ دهر ايمن مباش  بر سر خاكش حبوبِ مكرناك  پاي او گيرد به مكر آن مكر دان  چون بود مكر بشر كاو مِهتر است؟ خنجري پُر زهر اندر آستين  در دل ِ او بابلي پُر سحر و فن  هين مرو بي صحبتِ پير خبير سوز و تاريكي است گِرد ِ نور برق  گِرد او ظلمات و راهِ تو دراز ني به منزل اسب تاني راندن  از تو رو اندر كشد انوار ِ شرق  چون تو جوئي از عطارد نور و تاب در مفازۀ مظلمي شب ميل ميل  گه بدان سو، گه بدين سوي اوفتي  ور ببيني رو بگرداني از او مر مرا گمراه گويد اين دليل  ز امر او را هم ز سر بايد گرفت  هر چه بادا باد، اي خواجه برو عُشر آن رَه ُكن پي وحي چو شرق  و ز چنان برقي ز شرقي مانده اي  يا که آن كشتي به اين كشتي ببند چون روم من در طفيلت كوروار؟ زآن يكي ننگ است و، صد ننگ است از اين  مي گريزي از يمي در بحرها  در ميان ِ لوطيان ِ شور و شر تا ز نرتع نلعبت گردد وبال  مر تو را، ليك، آن عنايت يار كو؟ بر نياوردي ز چه تا حشر سر گفت: چون اين است ميلت، خير باد او جهودانه بماند از رَشد شد از اين اعراض او كور و كبود اي عمي، كحل ِ ضريري با من است  بر قميص يوسفِ جان بر زني  اندر آن اقبال و منهاج ِ ره است  ترك كن، اي پير خر، اي پير خر ترک گير، اي بوالفضول ِ گيج ِ مست پير گردون ني، ولي، پير ِ رشاد روشنايي ديد و از ظلمت برَست  سود ندهد در ضلالت ترك تاز پير جويم، پير جويم، پير، پير تير پران از كه گردد؟ از كمان  كرد با كركس سفر بر آسمان  ليك، بر گردون نپرد كركسي  كركست من باشم، اينت خوبتر بي پريدن بر شوي بر آسمان  بي ز زاد و راحله اين دل چو برق  حسّ مردم ِ شهرها، در وقتِ خواب  خوش نشسته ميرود در صد جهان  اين خبرها ز آن ولايت از كي است؟ صد هزاران پير بر وي متفق  آنچنان كه هست در علم ِ ظنون  وين حضور كعبه و وسطِ نهار نردباني نايدت زين كركسان  پرّ او با جيفه خواري متصل  مي پرد تا ظلّ ِ سدره ميل ميل  فارغ از مُردارم و، كركس ني ام  يك پَر من بهتر از صد كركست  بايد ُاستا پيشه را و كسب را عاقلي جو، خويش را زو در مچين  هين هوا بگذار و رو بر وفق ِ آن  بهر شاه خويشتن كه لَمْ يلد بلكه سوي خويش زن را ره نداد گردنش با تيغ ِ بُرّان كرد جفت  زود ثابت کن كه دارم من عيال  يافتي از تيغ ِ تيزم ايمني  بر كِشم از صوفي جان دلق ِ تو اي بگفته لافِ كِذب آميغ تو پُر ز سرهاي بُريده خندقي  پُر ز سرهاي بريده زين غلو گردن خود را بدين دعوي زده اين چنين دعوي مينديش و ميار كي بر اين ميدارد، اي دادر تو را؟ بر عمي، آن از حسابِ راه نيست  همچو بي باكان مرو در تهلكه  كه: مرا زين گفته ها آيد نفور كشت كامل گشت، وقتِ منجل است  بر مقام صبر، عشق آتش فشاند در گذشت او، حاضران را عمر باد ز آن گذشتم، آهن سردي مكوب  فهم كو در جملۀ اجزاي من؟  چون فتادم زار، با ُكشتن خوشم  پيش دردِ من مزاح ِ مطلق است  اين چنين طبل ِ هوا زير گليم  يا سر اندازي و، يا روي صنم  آن بُريده به، به شمشير ضراب  آن چنان ديده سپيد و كور به  بركنش، كه نبود آن بر سر نكو آن شكسته به به ساطور ِ قصاب  جان نپيوندد به نرگس زار ِ او كانچنان پا، عاقبت دردِ سر است |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **118. بيان مجاهد كه دست از مجاهده باز ندارد، اگر چه داند که بسطت عطاء حق را كه آن مقصود از طرف ديگر و به سبب عمل ديگر بدو برساند كه در وهم او نبوده باشد و او در اين طريق معين اميد بسته، همين در ميزند شايد كه حق تعالي آن روزي را از در ديگر رساند كه او آن تدبير نكرده باشد، وَ يرْزُقْهُ مِنْ حَيثُ لا يحْتَسِبُ، العبد يدبر و الله يقدر، و بود كه بنده را هم بندگي بود كه مرا از غير اين در برساند اگر چه من حلقۀ اين در مي زنم، حق تعالي او را هم از اين در روزي رساند، في الجمله اين همه درهاي يك سراي است** | | |
| يا درين ره مي بيابم كام من بو كه موقوف است كامم بر سفر تا حساب خطوتين ِ فقد و وصل کي به جَد مي جُستمي چندين ورا؟ يار را چندان بجويم جَد و چُست آن معيتِ كي رود از گوش ِ من؟ كي ُكنم من از معيت فهم راز؟ حق معيت گفت و دل را مُهر كرد چون سفرها كرد و دادِ راه داد چون خطائين آن حسابِ با صفا بعد از آن گويد: اگر دانستمي دانش ِ آن بود موقوفِ سفر آنچنان كه وجهِ وام ِ شيخ بود كودك حلوائيي بگريست زار گفته شد آن داستان معنوي در دلت خوف افكند از موضعي در طمع خود فائدۀ ديگر نهد اي طمع بر بسته در يك جاي سخت آن طمع زينجا نخواهد شد وفا آن طمع را پس چرا در تو نهاد؟ از براي حكمتي و صنعتي تا دلت حيران بود، اي مستفيد تا بداني عجز ِ خويش و جهل ِ خويش هم دلت حيران شود در منتجع طمع داري روزئي در درزئي رزق ِ تو در زرگري آيد پديد پس طمع در درزئي بهر چه بود؟ بهر نادر حكمتي در علم ِ حق نيز تا حيران بود انديشه ات يا وصال ِ يار زين سعيم رسد من نگويم زين طريق آيد مُراد سر بُريده مرغ هر سو مي فتد تا مُراد من بر آيد زين خروج |  | يا چو باز آيم رَوم سوي وطن  چون سفر كردم بيابم در حضر گرددم روشن شود اشکال حل چون نبود از من جدا يک، اي فتي تا بدانم كه نمي بايست جُست  تا نگردم گِرد دوران ِ زَمن  جز كه از بعدِ سفرهاي دراز تا كه عكس آن به گوش آيد، نه طرد بعد از آن مُهر از دلش او بر گشاد گرددش روشن ز بعدِ دو خطا اين معيت را، كي او را جُستمي؟  نايد آن دانش به تيزي فكر بسته و موقوف، گريۀ آن وجود توخته شد وام ِ آن شيخ ِ كبار پيش از اين اندر خلال ِ مثنوي  تا نباشد غير آنت مطمعي  و آن مُرادت از كسي ديگر دهد كآيدم ميوه از آن عالي درخت  بل ز جاي ديگر آيد آن عطا چون نبودش نيتِ اکرام و داد نيز تا باشد دلت در حيرتي  كاين مُرادم از كجا خواهد رسيد؟ تا شود ايقان ِ تو در قلب بيش  كه ز چه روياند مصرّف زين طمع؟ تا ز خياطي بَري نان تازئي  كه ز وهمت بود آن مكسب بعيد چون تو را از جاي ديگر در گشود كه نوشت آن حُكم را در ما سبق  تا كه حيراني بود ُكل پيشه ات  يا ز راهي خارج از سعي جَسد مي تپم، تا از كجا خواهد گشاد تا كدامين سو رهد جان از جسد يا ز بُرجي ديگر از ذاتِ البروج |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **119. حكايت مرد ميراث يافته که در خرج اسراف کرده و مفلس شد** | | |
| بود يك ميراثئي را بي شمار مال ِ ميراثي ندارد خود وفا او نداند قدر هم، کارزان بيافت قدر ِ جان زآن مي نداني، اي فلان نقد رفت و، جنس رفت و، خانه ها گفت: يا رب، برگ دادي، رفت برگ چون ُتهي شد، يادِ حق آغاز كرد چون پيمبر گفت: مومن مزهر است چون شود پُر مطربش بنهد ز دست تي شو و خوش باش بين اصبعين |  | جمله را خورد و بماند او عور و زار چون به ناكام از گذشته شد جدا كه به كدّ و کسب و رنجش كم شتافت  كه بدادت حق به بخشش رايگان  ماند چون جُغدان در اين ويرانه ها يا بده برگي و، يا بفرست مرگ  يا رب و يا رب اجرني ساز كرد در زمان ِ خالئي ناله گر است  پُر مشو، كاسيبِ دستِ او خوش است  كز مي لا اين سر مست است اين |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **120. در بيان سبب تأخير در اجابت دعاي مؤمن از حضرت عزت** | | |
| رفت طغيان، آب از چشمش گشاد در دعا و لابه در زد هر دو دست اي بسا مُخلص كه نالد در دعا تا رود بالاي اين سقفِ برين پس ملايك با خدا نالند زار بندۀ مومن تضرع مي كند تو عطا بيگانگان را ميدهي حق بفرمايد كه: نز خواري اوست نالۀ مومن همي داريم دوست حاجت آوردش ز غفلت سوي من گر بر آرم حاجتش، او وا رود گر چه مي نالد به جان: "يا مستجار" خوش همي آيد مرا آواز ِ او و آنكه اندر لابه و در ماجرا طوطيان و بلبلان را از پسند زاغ را و جغد را اندر قفص پيش شاهد باز چون آيد دو تن هر دو نان خواهند، او زوتر فطير و آن دگر را كه خوش استش قدّ و خد گويدش: بنشين زماني بي گزند چون رسد آن نان ِ گرمش بعد كد هم بدين فن دار دارش مي كند كه مرا كاري است با تو يك زمان تا بدين حيلت فريباند ورا مثل آن کمپير دان بيگانگان |  | ابر چشمش زرع ِ دين را آب داد زر طلب شد بي تعب آن زر پَرست  تا رود دودِ خلوصش بر سما بوي مجمر از انين المذنبين  كاي مجيب هر دعا، وي مستجار او نمي داند بجز تو مستند از تو دارد آرزو هر مشتهي  عين تاخير ِ عطا ياري اوست  گو تضرّع کن که اين اعزاز ِ اوست آن كشيدش موكشان در كوي من  هم در آن بازيچه مستغرق شود دل شكسته، سينه خسته، گو بزار و آن خدايا گفتن و آن راز ِ او مي فريباند به هر نوعي مرا از خوش آوازي قفس در مي كنند كي كنند؟ اين خود نيامد در قصص  آن يكي كمپير و آن يک خوش ذقن  آرد و، كمپير را گويد كه: گير كي دهد نان؟ بل به تاخير افكند كه به خانه نان ِ تازه مي پزند گويدش: بنشين كه حلوا ميرسد وز ره پنهان شكارش مي كند منتظر مي باش، اي خوب جهان  تا مطيع و رام گرداند ورا شاهد خوش روي مثل مومنان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **121. ديدن ميراثي به خواب که در مصر به فلان موضع گنجي است و رفتن به شهر مصر در طلب آن** | | |
| بي مُرادي ِ مومنان از نيك و بد اي جهان زندان مومن زين بود خواجه چون ميراث خورد و شد فقير خود كه كوبد اين در رحمت نثار؟ خواب ديد او، هاتفي گفت، او شنيد رو به مصر، آنجا شود كار تو راست در فلان موضع يكي گنجيست زفت در فلان کوي و فلان موضع دفين بي درنگي، هين ز بغداد، اي نژند چون ز بغداد آمد او تا سوي مصر بر اميدِ وعدۀ هاتف كه گنج ليك نفقه ش بيش و كم چيزي نماند ليك شرم و همتش دامن گرفت باز نفسش از مجاعت بر طپيد گفت: شب بيرون روم من نرم نرم همچو شبكوكي ُكنم من ذكر و بانگ |  | تو يقين ميدان كه بهر اين بود کافران را جنت حالي شود آمد اندر يا رب و گريه و نفير كه نيابد در اجابت صد بهار  كه:غناي تو به مصر آيد پديد كرد گريه ات را قبول، او مرتجاست  در پي آن بايدت تا مصر رفت  هست گنجي سخت نادر بس ثمين رو به سوي مصر و منبت گاهِ قند گرم شد پشتش چو ديد او روي مصر يابد اندر مصر بهر دفع ِ رنج  خواست کديه بر عوام الناس راند خويش را در صبر افشردن گرفت  از گدائي کردن او چاره نديد تا ز ظلمت نايدم از كديه شرم  تا رسد از بامهايم نيم دانگ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **122. رسيدن آن شخص به مصر و بيرون آمدن به كوي در شب به جهت شبكوكي و گدائي و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن، وَ عَسي أَنْ تَكْرَهُوا شَيئاً وَ هُوَ خَيرٌ لَكُمْ، إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يسْراً، و قوله عليه السلام اشتدي أزمة تنفرجي، و جميع القرآن و الكتب المنزلة في تقرير هذا** | | |
| اندر اين انديشه بيرون شد به كو يك زمان مانع همي شد شرم و جاه پاي پيش و، پاي پس، تا ثلثِ شب ناگهاني خود عسس او را گرفت اتفاقا ً اندر آن شبهاي تار بود شبهاي مخوف و منتحس تا خليفه گفت كه: ببريد دست بر عسس كرده ملك تهديد و بيم عشوها شان از چه رو باور كنيد؟ رحم بر دزدان و هر منحوس دست هين ز رنج خاص مگسل ز انتقام اصبع ملدوغ بُر در دفع ِ شر گشته درد انبه در آن ايام بس اتفاقا ً اندر آن ايام دزد در چنين وقتش بديد و سخت زد نعره و فرياد از آن درويش خاست گفت: اينك دادمت مهلت، بگو تو نه اي زينجا، غريب و منكري اهل ديوان بر عسس طعنه زدند انبهي از توست و از ياران ِ توست ور نه، كين ِ جمله را از تو كِشم گفت او از بعدِ سوگندان پُر من نه مرد دزدي و بي دادي ام |  | و اندر اين فكرت همي شد سو به سو  يك زماني جوع مي گفتش: بخواه  كه بخواهم؟ يا بخسبم خشك لب؟ چوبها زد بي محابا ناشكفت  ديده بُد مردم ز شب دزدان ضرار پس به جَد ميجست دزدان را عسس  هر كه شب گردد، و گر خويش من است  كه چرا باشيد بر دزدان رحيم؟ يا چرا زيشان قبول ِ زر كنيد؟ بر ضعيفان ضربت و بي رحمي است  رنج او كم بين، نگر در رنج ِ عام  در تعدي و هلاكِ تن نگر کان فقير افتاد در دست عسس گشته بود انبوه و پخته و خام دزد چوبها و زخمهاي بي عدد كه مزن تا من بگويم حال راست  تا به شب چون آمدي بيرون به كو؟ راستي گو تا تو به چه مكر اندري  كه: چرا دزدان كنون انبه شدند؟ وا نما ياران ِ زشتت را نخست  تا شود ايمن ز شر هر محتشم  كه: نيم من خانه سوز و كيسه بُر من غريبِ مصرم و بغدادي ام |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **123. در بيان حديث "الصدق طمانينة و الكذب ريبة"** | | |
| قصۀ آن خواب و گنج ِ زر بگفت بوي صدقش آمد از سوگند او دل بيارامد ز گفتار صواب جز دل محجوب، كاو را علتيست ور نه آن پيغام كز موضع بود مه شكافد، و آن دل محجوب ني چشمه شد چشم ِ عسس ز اشك مبل يك سخن از دوزخ آيد سوي لب بحر ِ جان افزا و بحر ِ پُر حرج بحر جان افزا و بحر عمر کاه چون يپنلو در ميان ِ شهرها كالۀ معيوب و قلبِ كيسه بُر زين يپنلو هر كه بازرگان تر است شد يپنلو مر ورا دار الرباح هر يكي ز اجزاي عالم يك به يك بر يكي قند است و بر ديگر چو زهر بر يکي ديو است و بر ديگر چو حور بر يکي گنج است و بر ديگر چو مار بر يکي شيرين و بر ديگر ترُش بر يکي پنهان و بر ديگر عيان بر يکي بند است و بر ديگر گشاد بر يکي نوش است و بر ديگر چو نيش بر يکي روز است و بر ديگر چو شب بر يکي محبوب و بر ديگر عدو بر يکي آب است و بر ديگر چو خون بر يکي حلوا و بر ديگر چو سمّ بر يکي جسم است و بر ديگر چو روح بر يکي تير است و بر ديگر کمان بر يکي نقص است و بر ديگر کمال هر جمادي، با نبي افسانه گو بر مصلي مسجد آمد هم گواه با خليل آتش ُگل و ريحان بود بارها گفتيم اين را، اي حسن بارها خوردي تو نان دفع ِ ذبول در تو جوعي ميرسد نو، ز اعتدال هر كه را دردِ مجاعت نقد شد لذت از جوع است، نه از نقل ِ نو پس ز بي جوعيست و، از تخمۀ تمام چون ز دكان و مكاس و قيل و قال چون ز غيبت، و اكل ِ لحم ِ مردمان مدحها در صيدِ شله گفتهِ تو بار آخر گوئي اش سوزان و چُست درد، داروي كهن را نو كند كيمياي نو كننده دردهاست هين مزن تو از ملولي آهِ سرد خادع دردند و درمانهاي ژاژ آبِ شوري نيست درمان ِ عطش ليك خادع گشت و، مانع شد ز جُست همچنين هر زرّ قلبي مانع است بال و پَرّت را به تزويري بُريد گفت: دردت چينم و، خود درد بود رو، ز درمان دروغين ميگريز |  | پس ز صدق ِ او دل آنكس شكفت  سوز او پيدا شد از اسپندِ او آنچنان كه تشنه آرامد به آب  از نبي اش تا غبي تمييز نيست  بر زند بر مه شكافيده شود زانكه مردود است او، محبوب ني  ني ز گفتِ خشك، بَل از بوي دل  يك سخن از شهر جان در كوي لب  در ميان هر دو بحر اين لب مرج  هر دوان بر لب گذر دارند و راه از نواحي آيد آنجا بهرها كالۀ پُر سود و مستشرف چو دُر بر سر و بر قلبها ديده ور است  و آن دگر را از عمي دار الجناح  بر غبي بند است و، بر استاد فك  بر يكي لطف است و بر ديگر چو قهر بر يکي نار است و بر ديگر چو نور بر يکي ورد است و بر ديگر چو خار بر يکي مبهوت و بر ديگر چو هُش بر يکي سود است و بر ديگر زيان بر يکي قيد است و بر ديگر مراد بر يکي بيگانه بر ديگر چو خويش بر يکي عيش است و بر ديگر تعب بر يکي راح است و بر ديگر کدو بر يکي اعجاز و بر ديگر فسون بر يکي سنگ است و بر ديگر صنم بر يکي حبس است و بر ديگر فتوح بر يکي نان است و بر ديگر سنان بر يکي هجر است و بر ديگر وصال كعبه با حاجي گواه و نطق جو كاو همي آمد به من از دور راه  ليک بر نمرود آن مرگ است و درد مي نگردم از بيانش سير من  اين همان نان است، چون گشتي ملول؟  كه همي سوزد از او تخمه و ملال  نو شدن با جزو جزوش عقد شد با مجاعت، از شكر، به نان ِ جو اين ملالت، ني ز تكرار كلام  وز فريب مردمت نايد ملال؟ شصت سالت، سيرئي نامد از آن؟  بي ملالت همچو ُگل بشکفته تو گرم تر صد بار از بار ِ نخست  درد هر شاخ ملولي خو كند كو ملولي آن طرف كه درد خاست؟  درد جو و، درد جو و، درد، درد ره زنند و، زرستانان، رسم باژ وقت خوردن، گر نمايد سرد و خوش  ز آبِ شيريني كز او صد سبزه رُست  از شناس ِ زرّ خوش، هر جا كه هست  كه مُرادِ تو منم، گير اي مريد خار بود، ار چه به ظاهر ورد بود تا شود دردت مصيب و مشك بيز |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **124. گفتن عسس خواب خود را با غريب و نشان گنج دادن در خانۀ او** | | |
| گفت: ني دزدي تو و ني فاسقي بر خيال و خواب چندين ره كني بر خيالي اين چنين راه دراز بارها من خواب ديدم مستمر در فلان کو، در فلان موضع دفين هست در خانۀ فلاني، رو بجو ديده ام اين خواب را من بارها هيچ من از جا نرفتم زين خيال خوابِ احمق لايق عقل وي است خوابِ زن كمتر ز خوابِ مرد دان خوابِ ناقص عقل و گول آمد كساد گفت با خود: گنج در خانۀ من است بر سر گنج از گدائي مُرده ام زين بشارت مست شد، دردش نماند گفت: بُد موقوفِ اين لت، لوتِ من رو كه زين لت صاحب لوتي شدم خواه احمق گو و خواهي عاقلم من مُرادِ خويش ديدم بي گمان تو مرا پُر درد گو، اي محتشم واي اگر بر عكس بودي اين مطار |  | مرد نيكي، ليك گول و احمقي  نيست عقلت را تسوئي روشني  پيش گيري از سر ِ جهل و ز آز كه به بغداد است گنجي مستتر بود آن، خود نام ِ كوي آن حزين  نام خانه گفت و نام کوي او که برو آنجا بيابي گنج را  تو به يك خوابي بيائي بي ملال  همچو او بي قيمت است و لاشي است  از پي نقصان ِ عقل و ضعفِ جان  پس ز بي عقلي چه باشد خواب؟ باد پس مرا آنجا چه فقر و شيون است؟ زانكه اندر غفلت و در پرده ام  صد هزار الحمد بي لب او بخواند آبِ حيوان بود در حانوتِ من  كوري آن وهم كه مفلس بُدم  يافتم من آنچه ميخواهد دلم هر چه خواهي گو مرا، اي بَد دهان  پيش تو پُر درد و پيش خود خوشم  پيش تو گلزار و پيش خويش خوار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **125. مثل** | | |
| با فقيري گفت روزي يك خسي گفت او: گر مي نداند عامي ام واي اگر بر عكس بودي درد و ريش احمقم گير، احمقم من نيك بخت اين سخن بر وفق ِ ظنت ميجهد |  | كه: تو را اينجا نمي داند كسي  خويش را من نيك ميدانم كيم  او بُدي بيناي من، من كور ِ خويش  بخت بهتر از لجاج و روي سخت  ور نه بختم داد، عقلم ميدهد |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **126. باز گشتن غريب مصر به بغداد و يافتن گنج را در خانۀ خود** | | |
| باز گشت از مصر، تا بغداد او جمله ره حيران و مست او زين عجب كز كجا اوميدوارم كرده بود؟ اين چه حكمت بود؟ كان کان ِ مُراد تا شتابان در ضلالت ميشدم باز عين ِ آن ضلالت را به جود گمرهي را منهج ِ ايمان ُكند تا نباشد هيچ محسن بي وجا اندرون زهر ترياق آن حفي نيست مخفي در نماز آن مكرمت مُنكران را قصدِ اذلال ثقات قصدشان، ز انكار، ذِلّ دين بُده گر نه انكار آمدي از هر بَدي خصم ِ منكر تا نشد مصداق خواه معجزه همچون گواه آمد، ز كي؟ طعن چون مي آمد از هر ناشناخت مكر ِ آن فرعون سيصد تو شده ساحران آورده حاضر نيك و بَد تا عصا را باطل و رسوا كنند عين ِ آن مكر آيت موسي شده لشكر آرد بيعدد تا حول ِ نيل ايمني امتِ موسي شود گر به مصر اندر بُدي، او نامدي آمد و در سبط افكند او گداز آن بود لطف خفي، كاو را صمد نيست مخفي مزد دادن در تقا نيست پنهان وصل اندر پرورش نيست مخفي سير با پاي روا عارفان ز آنند دائم آمنون امنشان از عين خوف آمد پديد امن ديدي گشته در خوفي خفي آن امير از مكر بر عيسي تند اندر آيد تا شود او تاجدار هي مياويزيد، من عيسي ني ام زوترَش بر دار آويزيد، كاو چند لشكر ميرود تا بر خورد چند بازرگان رود بر بوي سود؟ چند در عالم بود بر عكس اين؟ بس سپه بنهاد دل بر مرگِ خويش ابرهه با پيل بهر ُذل ِ بيت تا حريم كعبه را ويران كند تا همه زوار گِرد او تنند و ز عرب كينه كشد اندر گزند عين سعيش عزت كعبه شده مكيان را عزّ يكي بُد، صد شده او و كعبه اش ميشود مخسوف تر از جهاز ابرهۀ همچون دده او گمان بُرده كه لشكر مي كشد اندر اين "فسخ ِ عزايم" وين هِمَم خانه آمد، گنج ِ زر را باز يافت تا بداني حکمت فرد قديم يادم آمد قصۀ شهزادگاه |  | ساجد و راكع، ثناگر، شكر گو ز انعكاس روزي و راهِ طلب  و ز كجا افشاند بر من سيم ِ جود؟ كردم از خانه برون، گمراه و شاد هر دم از مطلب جداتر مي بُدم  حق وسيلت كرد اندر رُشد و سود كژروي را مقصدِ عرفان ُكند تا نباشد هيچ خاين بي رجا كرد تا گويند: ذو اللطف الخفي  در گنه خلعت نهد آن مغفرت  ذل شده عزّ و ظهور ِ معجزات  عين ِ ذل، عز رسولان آمده  معجزه و برهان چرا نازل شدي؟ كي كند قاضي تقاضاي گواه؟ بهر صدق ِ مُدعي در بي شكي  معجزه ميداد حق و مينواخت  جمله ذل او و قمع او شده  تا كه جرح ِ معجزۀ موسي كند اعتبارش را ز دلها بر كنند اعتبار آن عصا بالا شده تا زند بر موسي و قومش سبيل  کاو به تحت الارض و هامون در رود وهم از سبطي كجا زائل شدي؟ تا بداني كامن در خوف است راز نار بنمايد، ولي نوري بود ساحران را اجر بين در قطع ِ پا ساحران را وصل داد اندر بُرش  ساحران را سير بين در قطع ِ پا كه گذر كردند از درياي خون  لاجرم باشند هر دم در مزيد خوف هم بين در اميدي، اي صفي  عيسي اندر خانه رو پنهان كند خود ز شبه عيسي آمد تاج دار من اميرم بر جهودان خوش پيم  عيسي است، از دست ما تخليص جو برگ او ني گردد و بر سر خورد عيد پندارد، بسوزد همچو عود زهر پندارد، بوَد آن انگبين  روشنيها و ظفر آمد به پيش  آمده تا افكند حي را چو ميت  جمله را ز آن جاي سر گردان كند كعبۀ او را همه قبله كنند كه چرا در كعبه ام آتش زنند؟ موجب اعزاز آن بيت آمده  تا قيامت عزشان ممتد شده  از چه است اين؟ از عناياتِ قدر آن فقيران ِ عرب منعم شده  بهر اهل بيت خود زر مي كشد در تماشا بود بر ره هر قدم  كارش از لطف خدائي ساز يافت ايمنيها مينهد در خوف و بيم گوش هوش آور به من، بشنو بيان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **127. مكرر كردن برادران پند برادر بزرگ و قبول نکردن او و بي طاقتي او و خود را بي دستري پدر بدربار پادشان چين رسانيدن** | | |
| آن دو گفتندش كه: اندر جان ما گر نگوئيم آن، نيايد راست نرد همچو چغزيم اندر آب از گفت الم گر نگوئيم، آتشي را نور نيست در زمان بر جست، كاي ياران وداع پس برُون جَست او چو تيري از كمان اندر آمد مست پيش شاه چين شاه را مكشوف يك يك حالشان ميش مشغول است در مرعاي خويش "كلكم راع" بداند زآن رمه گر چه در صورت از آن صف دور بود واقف از سوز و لهيب آن وفود در ميان جانشان بُد آن سمي صورتِ آتش بود پايان ِ ديگ صورتش بيرون و معني اندرون شاه زاده نزد شه زانو زده گر چه شه عارف بُد از كل پيش پيش در درون يك ذره نور ِ عارفي گوش را رهن ِ معرف داشتن آنكه او را چشم ِ دل شد ديدبان با تواتر نيست قانع جان ِ او پس معرف نزد شاهِ منتجب گفت: شاها صيدِ احسان تو است دست در فتراك اين دولت زدست گفت شه: هر منصبي و ملكتي بيست چندان ملك كاو شد ز آن بَري گفت: تا شاهيت در وي عشق كاشت بندگي َ تش چنان در خورد شد شاهي و شهزادگي در باخته است صوفئي کانداخت خرقه وَجد در ميل سوي خرقه اي داده و ندَم باز ده آن خرقه اين سو، اي قرين دور از عاشق كه اين فكر آيدش عشق ارزد صد چو خرقۀ كالبد خاصه خرقۀ ملك دنيا كابتر است ملك دنيا تن پرستان را حلال عامل عشق است، معزولش مكن منصبي كانم ز رويت مُحجب است موجب تاخير اينجا آمدن بي ز استعداد بر كاني روي همچو عنيني كه بكري را خرد چون چراغي بي ز زيت و بي فتيل در گلستان آيد اندر اخشمي همچو خوبي دلبري مهمان غرّ يا چو مرغ ِ خاك كايد در بحار يا چو بي گندم شده در آسيا آسياي چرخ بر بي گندمان ليك با باگندمان اين آسيا اول استعدادِ جنت بايدت طفل نو را از شراب و از كباب حد ندارد اين مثل، كم گو سخُن بهر استعداد تا اكنون نشست گفت: استعداد هم از شه رسد لطفهاي شه غمش را در نوشت هر كه در اشكار چون تو صيد شد هر كه جوياي اميري شد يقين عكس ميدان نقش ديباچۀ جهان اين تن ِ كژ فكرتِ معكوس رو مدتي بگذار از اين حيلت پزي ور در آزاديت، چون خر، راه نيست مدتي رو تركِ جان ِ من بگو نوبت من شد، مرا آزاد كن اي تن ِ صد كاره، تركِ من بگو |  | هست پاسخها چو نجم اندر سما ور بگوئيم، آن دلت آيد به درد و ز خموشي اختناق است و سقم  ور بگوئيم، اين سخن دستور نيست  انما الدنيا و ما فيها متاع  كه مجال گفت كم بود آن زمان  زود مستانه ببوسيد او زمين  اول و آخر غم و زلزالشان  ليك چوپان واقف است از حال ميش  كه علف خوار است و، َكه در ملحمه  ليك چون دف در ميان ِ سور بود مصلحت آن بُد كه خشك آورده بود ليك خود را کرده قاصد اعجمي  معني آتش بود در جان ِ ديگ  معني معشوق ِ جان در رگ چو خون  دَه معرف شاهد حالش شده  ليك ميكردي معرف كار ِ خويش  به بوَد از صد معرف، اي صفي  آيت محجوبي است و حزر و ظن  ديد خواهد چشم او عين العيان  بل ز چشم دل رسد ايقان او در بيان حال ِ او بگشود لب  پادشاهي ُكن كه او آن ِ تو است  بر سر ِ سرمستِ او ميمال دست  كالتماسش هست يابد اين فتي  بخشمش اينجا و ما خود بر سري  جز هواي تو هوائي كي گذاشت؟ كه شهي اندر دل او سرد شد از پي تو در غريبي تاخته است  كي رود او بر سر خرقۀ دگر؟ آنچنان باشد كه من مغبون شدم  كه نمي ارزيد آن يعني بدين  ور بيايد، خاك بر سر بايدش  كه حياتي دارد و حس و خرَد پنج دانگِ هستيش دردِ سر است  من غلام ملك عشق ِ بي زوال  جز به عشق خويش مشغولش مكن  عين ِ معزولي است، نامش منصب است  فقد استعداد بود و ضعفِ تن  بر يكي حبه نگردي محتوي  گر چه سيمين بر بود، كي بر خورد؟ ني كثير استش ز نور و ني قليل  كي شود مغزش ز ريحان خرمي؟ بانگِ چنگ و بربطي در پيش ِ كر زآن چه يابد؟ جز هلاك و جز خسار جز سپيدي ريش و مو نبود عطا مو سپيدي بخشد و ضعفِ ميان  ملك بخش آمد دهد كار و كيا تا ز جنت زندگاني زايدت  چه حلاوت وز قصور و از قباب  تو برو تحصيل ِ استعداد ُكن  شوق از حد رفت و آن نامد به دست  بي ز جان كي مستعد گردد جسد؟ شد كه صيد شه كند، خود صيد گشت  صيد را ناكرده قيد، او قيد شد پيش از آن اندر اسيري شد رهين  نام ِ هر بندۀ جهان، خواجۀ جهان  صد هزار آزاد را كرده گرو چند دم پيش از اجل آزاد زي  همچو دلوت سير جز در چاه نيست  رو حريفِ ديگري جز من بجو ديگري را غير من داماد كن  عمر من بُردي، كسي ديگر بجو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **128. قصۀ زن جوحي و عشوه دادن او قاضي را و به مکر و حيله در صندوق کردن** | | |
| هر زمان جوحي ز درويشي به فن چون سلاحت هست رو صيدي بگير قوس ِ ابرو تير ِ غمزه دام ِ كيد رو پي مرغي شگرفي دام نِه كام بنما و ُكن او را تلخ كام شد زن ِ او نزد قاضي در گِله قصه كوته ُكن، كه شد قاضي شكار گفت: اندر محكمه است و غلغله گر به خلوت آئي، اي سرو سهي فهم آن بهتر کنم، بدهم سزاش مر مرا معلوم گردد حال ِ تو گفت: خانۀ تو ز هر نيك و بَدي خانۀ سر جمله پُر سودا بود باقي اعضا ز فكر آسوده اند همچو شاخ از برگ و از ميوۀ کهُن برگها و ميوه هاي نو ز غيب در خزان و بادِ خوفِ حق گريز کاين شقايق منع ِ نو اشكوفه هاست خويش را در خواب ُكن زين افتكار همچو آن اصحاب كهف، اي خواجه زود گفت قاضي: کاي صنم، تدبير چيست؟ خصم در دِه رفت و حارس نيز نيست امشب ار امكان بوَد آنجا بيا جمله جاسوسان ز خمر ِ خواب مست خواند بر قاضي فسون هاي عجب چند با آدم بليس افسانه كرد؟ اولين خون در جهان ِ ظلم و داد نوح تابۀ خانه ميپرداختي مكر ِ زن بر فنّ ِ او چيره شدي قوم را پيغام كردي از نهان لوط را زن همچنين بُد کافره يوسف از کيد زليخاي جوان هر بلا کاندر جهان بيني عيان مكر ِ زن پايان ندارد، رفت شب |  | رو به زن كردي، كه اي دل خواهِ من  تا بدوشانيم از صيدِ تو شير بهر چه دادت خدا؟ از بهر صيد دانه بنما، ليك در خوردش مده  كي خورد دانه چو شد محبوس ِ دام؟ كه مرا افغان ز شوي ده دله  از جمال و از مقال آن نگار من نتانم فهم كردن اين گِله  وز ستمكاري شو شرحم دهي  آنچه حق باشد، تو زين غمگين مباش شوهرت را نرم سازم بي عتو باشد از بهر گِله آمد شدي  صدر پُر وسواس و پُر غوغا بود و آن صدور از صادران فرسوده اند گرد خالي تا رسد از امر ُکن از پي آن کهنگي بي هيچ ريب آن شقايقهاي پارين را بريز كه درختِ دل براي آن نماست  سر ز زير خواب در يقظه بر آر رو به ايقاظا كه تحسبهم رقود گفت: خانۀ اين كنيزك بس تهيست  بهر ِ خلوت سخت نيكو مسكنيست  كار شب بي سُمعه است و بي ريا زنگي شب جمله را گردن زدَست  آن شكر لب، و آنگهاني، از چه لب؟  چون حوا گفتش: بخور، آن گاه خورد از كفِ قابيل بهر زن فتاد واهله بر تابه سنگ انداختي  آب صافي وعظ او تيره شدي  كه نگه داريد دين زين گمرهان  خوانده باشي قصۀ آن فاجره مانده در زندان براي امتحان باشد از شومي زن در هر مکان قاضي زيرك سوي زن بهر دبّ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **129. رفتن قاضي به خانۀ زن جوحي و حلقه زدن جوحي به تندي و خشم بر در و گريختن قاضي در صندوق** | | |
| زن دو شمع و ُنقل ِ مجلس راست كرد چونکه بنشستند با هم ساعتي چون نشست او پهلوي زن با مراد اندر آن دم، جوحي آمد، در بزد غير صندوقي نديد او خلوتي اندر آمد جوحي و گفت: اي حريف من چه دارم كه فدايت نيست آن؟ گفت شخصي نزد قاضي رفته اي بر لب خشكم گشادستي زبان اين دو علت گر بود، اي جان، مرا من چه دارم غير اين صندوق؟ كان خلق پندارند، زر دارم درون صورت صندوق بس عاليست، ليك چون تن ِ زراق خوب و با وقار من برَم صندوق را فردا به كو تا ببيند مومن و گبر و جهود گفت زن: هي در گذر اي مرد از اين با رسن صندوق را در دم ببست از پگه حمال آورد او چو باد اندرونش قاضي از بيم نكال كرد آن حمال از هر سو نظر هاتف است اين داعي من، اي عجب! چون پياپي گشت آن آوازه بيش عاقبت دانست كان بانگ و فغان عاشقي كاو در پي معشوق رفت عمر در صندوق بُرد از اندُهان آن سري كه نيست فوق آسمان چون ز صندوق بدن بيرون شود اين سخن پايان ندارد، قاضي اش از من آگه ُكن درون محكمه تا خرد اين را به زر زين بي خرد اي خدا، بگمار قومي رحم مند خلق را از بندِ صندوق ِ فسون از هزاران كس، يکي خوش منظر است آنکه داند، تو نشانش آن شناس آنجهان را ديده باشد پيش از آن زين سبب كه علم ضالۀ مومن است آنكه هرگز روز ِ نيكو را نديد يا به طفلي در اسيري اوفتاد ذوق ِ آزادي نديده جان ِ او دائما محبوس عقلش در صوّر منفذش ني از قفس سوي علا در نبي ان استطعتم تنفذوا گفت: منفذ نيست از گردونتان گر ز صندوقي به صندوقي رود فرجۀ صندوق نو نو منكر است گر نشد غرّه بدين صندوقها آنكه داند اين شناسش زآن نشان همچو قاضي باشد او را ارتعاد رهروي را گفت آن حمال شاد نايبش را گوي کاين شد واقعه شغل را بگذار و زود اينجا بيا چونکه رهرو شد رسالت را رساند بُرد القصه خبر صندوق کش |  | زان نوازش شاد شد قاضي فرد تا بر آسايند اندر خلوتي گشت جان ِ پُر غمش زآن وصل شاد جُست قاضي مهربي تا در خزد رفت در صندوق از خوف آن فتي  اي وبالم در ربيع و در خريف  تا ز من فرياد داري هر زمان؟ در حقم ناگفتني ها گفته اي گاه مفلس خوانيم، گه قلتبان  آن يكي از توست و، ديگر از خدا هست مايۀ تهمت و پايۀ گمان  صله واگيرند از من زين ظنون  از عروض و سيم و زر خاليست نيك  اندر آن سله نيابي، غير مار پس بسوزم در ميان چار سو كه در اين صندوق جز لعنت نبود خورد سوگندان كه نكنم جز چنين  خويشتن را کرده بُد مانند مست زود آن صندوق بر پشتش نهاد بانگ ميزد: كاي حمال و، اي حمال  كز چه سو در ميرسد بانگ و خبر؟ يا پري ام مي كند پنهان طلب  گفت: هاتف نيست، باز آمد به خويش  بُد ز صندوق و كسي در وي نهان  گر چه بيرون است، در صندوق رفت  جز كه صندوقي نبيند از جهان  از هوس او را در آن صندوق دان  او ز گوري سوي گوري ميرود گفت: اي حمال و اي صندوق كش  نايبم را زودتر، با آن همه  همچنين بسته به خانۀ ما برَد تا ز صندوق ِ بدن ما را خرند كه خرد؟ جز انبيا و مرسلون  كه بداند كاو به صندوق اندر است  کاو ز روح ِ اينجهان دارد هراس تا بدان ضد اين ضدش گردد عيان  عارف ضالۀ خود است و موقن است  او در اين ادبار كي خواهد طپيد؟ يا ز اول خود ز مادر بنده زاد هست صندوق ِ صوّر ميدان او از قفس اندر قفس دارد ُگذر در قفسها ميرود از جا به جا اين سخن با انس و جن آمد ز هو جز به سلطان و به وحي آسمان  او سمائي نيست، صندوقي بوَد درنيابد كاو به صندوق اندر است  همچو قاضي جويد اطلاق و رها كاو نباشد بي هراس و بي فغان  كي بر آيد يك دمي از جانش شاد؟ که برو در محکمۀ قاضي چو باد بر سر قاضي بيامد قارعه زو بخر سربسته اين صندوق را هر که زو بشنيد اين خيره بماند نايب قاضي حسن را از غمش |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **130. آمدن نايب قاضي ميان بازار و خريداري كردن صندوق را از جوحي** | | |
| نايب آمد گفت: صندوقت به چند؟ من نمي آيم فروتر از هزار گفت: شرمي دار، اي كوته نمد گفت: بي رؤيت شري خود فاسديست برگشايم، گر نمي ارزد مخر گفت: اي ستار، بر مگشاي راز ستر ُكن تا با تو ستاري كنند بس در اين صندوق چون تو مانده اند آنچه بر خود خواهدت بودن پسند آنچه تو بر خود روا داري همان وآنچه نپسندي به خود از نفع و ضرّ زآنكه بر مرصادِ حق اندر كمين آن عظيم العرش عرش او محيط گوشۀ عرشش به تو پيوسته است رو مراقب باش بر احوال ِ خويش پس همينجا خود جزاي نيک و بَد وآنجزا کانجا رسد در يوم ِ دين بيحد و بي عد بود آنجا جزا گفت: آري، آنچه كردم استم است گفت نايب: يك به يك ما "بادئيم" همچو آن زنگي كه بُد شادان و خوش ماجرا بسيار شد در من يزيد هر زمان صندوقئي، اي نا پسند اين يقين ميدان کاسير و بنده اي بندِ هر چه گشته اي از نيک و بَد تا نگردي زاين همه آزاد تو |  | گفت: ُنهصد بيشتر زر ميدهند گر خريداري تو پيش آ، زر شمار قيمت صندوق خود پيدا بود بيع ما زير گليم؟ اين راست نيست  تا نباشد بر تو حيفي، اي پدر سر ببسته ميخرم، با من بساز تا نبيني ايمني بر كس مخند خويش را اندر بلا بنشانده اند بر دگر كس آن ُكن از رنج و گزند مي بکن از نيک و از بَد با کسان بر کسي مپسند هم، اي بي هنر ميدهد پاداش پيش از يوم ِ دين  تخت دادش بر همه جانها بسيط هين مجنبان جز به دين و داد دست  نوش بين در داد و، بعد از ظلم نيش  ميرسد با هر کسي چون بنگرد هيچ او با اين نماند، نيک بين دوزخ و نار است جاي ناسزا ليك هم ميدان كه "بادي اظلم" است  با "سواد وجه" اندر شادئيم  او نبيند، غير او بيند رُخش  داد صد دينار، آن از وي خريد هاتفان و غيبيانت ميخرند زآنکه در صندوق ِ غمها مانده اي هر يکي بر تو چو صندوقيست سَدّ کي شوي، اي جان، ز غم دلشاد تو؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **131. در بيان جديث نبوي که "من كنت مولاه، فهذا علي مولاه"** | | |
| زين سبب پيغمبر ِ با اجتهاد گفت: هر كاو را منم مولا و دوست كيست مولا؟ آنكه آزادت ُكند چون به آزادي نبوّت هادي است اي گروه مومنان، شادي كنيد ليك مي گوئيد هر دم ُشكر ِ آب بي زبان گويند سرو و سبزه زار حله ها پوشيده و دامن كشان جزو جزو آبستن از شاهِ بهار مريمان بي شوي آبست از مسيح ماهِ ما بي ُنطق خوش بر تافته ست نطق ِعيسي از فر ِ مريم بود تا زيادت گردد از ُشكر، اي ثقات عكس آن اينجاست "ذل من قنع" در جوال ِ نفس خود چندين مرو تا نماني تو پريشان حال از آن |  | نام خود، و آن ِ علي، مولا نهاد ابن ِعمّ ِ من علي مولاي اوست  بندِ رقيت ز پايت بر َكند مومنان را ز انبيا آزادي است  همچو سرو و سوسن آزادي كنيد بي زبان، چون گلستان ِ خوش خضاب  شكر ِ آب و شكر ِ عدل ِ نو بهار مست و رقاص و خوش و عنبر فشان  جسمشان چون دُرج پُر دُرّ ِ ثمار خامُشان بي لاف و گفتاري فصيح  هر زبان ُنطق از فر ِ او يافته ست  نطق آدم پرتو آن دَم بود پس نبات ديگر است اندر نبات  اندر اين طور است "عز من طمع"  از خريداران خود غافل مشو آنچنان فرمود، اي صاحب دلان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **132. باز آمدن زن جوحي سال ديگر نزد قاضي و شناختن قاضي او را** | | |
| بعدِ سالي، باز آن جوحي ز فن آن وظيفۀ پار را تجديد ُكن زن بر قاضي در آمد با زنان تا بنشناسد ز گفتن قاضيش هست فتنۀ غمزۀ غماز زن چونکه نتوانست آوازي فراشت گفت قاضي: رو تو خصمت را بيار جوحي آمد، قاضيش نشناخت زود زو شنيده بود آواز از بُرون گفت: نفقۀ زن چرا ندهي تمام؟ ليك اگر ميرم ندارم من كفن زين سخن قاضي مگر بشناختش گفت: آن شش پنج با من باختي نوبت من رفت امسال آن قمار از شش و از پنج عارف گشت فرد رَست او زين پنج حس و شش جهت شد اشاراتش، اشاراتِ ازل زين چَهِ شش گوشه گر نبود برون واردي بالاي چرخ ِ بي سُتن يوسفان چنگال در دلوش زده دلوهاي ديگر از چه آب جو دلوها غوّاص ِ آب از بهر قوت دلوها وابستۀ چرخ ِ بلند دلو چه؟ يا حبل چه؟ يا چرخ چي؟ از كجا آرم مثالي بي شكست؟ صد هزاران مَرد پنهان در يكي "ما رميت إذ رميتي" فتنه اي آفتابي در يكي ذرّه نهان ذره ذره گردد افلاك و زمين اين چنين جاني چه در خوردِ تن است؟ اي تن گشته وثاق جان، بس است اي هزاران جبرئيل اندر بشر اي کليم الله نهان اندر نمد اي حبيب الله نهان در غار ِ تن اي هزاران كعبه پنهان در كنيس سجده گاه لامكاني در مكان كه چرا من سجدۀ اين طين كنم؟ نيست صورت، چشم را نيكو بمال |  | رو به زن كرد و بگفت: اي چُست زن  پيش قاضي از گلۀ من گو سخُن  مر زني را كرد آن زن ترجمان  ياد نايد از بلاي ماضيش  ليك، آن صد تو شود ز آواز ِ زن  غمزۀ تنهاي زن سودي نداشت  تا دهم كار تو را با وي قرار كاو به وقت لقيه در صندوق بود در شري و بيع و در نقص و فزون  گفت: کز جان شرع را هستم غلام  مفلس اين لعبم و شش پنج زن  ياد آورد آن دغل و آن باختش  پار و اندر شش دَرَم انداختي  با دگر كس باز، دست از من بدار محترز گشته است زين شش پنج نرد از وراي آن همه كرد آگهت  جاوز الاوهام طرا و اعتزل  چون بر آرد يوسفي را از درون؟ جسم ِ او چون دلو در چه، چاره ُكن  رسته از چاه و شه مصري شده  دلو او فارغ ز آب، اصحاب جو دلو او قوت و حياتِ جان حوت  دلو او در اصبعين ِ زورمند اين مثالي بس ركيك است، اي اچي  كفو او ني آمد و ني آمدست  صد كمان و تير درج ناوكي  صد هزاران خرمن اندر حفنه اي  ناگهان آن ذره بُگشايد دهان  پيش آن خورشيد، چون جَست از كمين  هين بشو، اي تن، از اين جان هر دو دست  چند تاند بحر در مشكي نشست؟  اي مسيحان نهان در جوفِ خر واقف است از خوف و رست از بند و بد گنج ِ رباني نهان در مار ِ تن اي غلط انداز ِ عفريت و بليس  مر بليسان را ز تو ويران دكان  صورتي دون را لقب چون "دين" كنم؟ تا ببيني شعشعۀ نور ِ جلال |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **133. باز آمدن به قصۀ شاهزاده و ملازمت او در حضرت پادشاه** | | |
| شاهزاده پيش شه حيران ِ اين هيچ ممكن ني به بحثي لب گشود آمده در خاطرش كاين بس خفيست صورتي از صورتت بيزار ُكن آن كلامت ميرهاند از كلام پس سقام ِ عشق جان ِ صحت است اي تن، اكنون دستِ خود زين جان بشو |  | هفت گردون ديده در يك مشت طين  ليك جان با جان دمي خامش نبود اين همه معنيست، پس صورت ز چيست؟  خفته اي، مر خفته را بيدار كن  و آن سقامت، مي جهاند از سقام  رنجهايش حسرتِ هر راحت است  ور نمي شوئي، جز اين جاني بجو |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **134. در بيان نوازش و احترام شاه چين شاهزادۀ غريب را** | | |
| حاصل آن شه نيك او را مينواخت آن ُگداز ِ عاشقان باشد نمو جمله رنجوران، دوا دارند اميد جمله رنجوران شفا يابند و اين خوشتر از اين سمّ نديدم شربتي زين گنه بهتر نباشد طاعتي مدتي بُد پيش آن شه زين نسق گفت: شاه از هر كسي يك سر بُريد من فقيرم از زر و، از سر غني با دو پا، در عشق، نتوان تاختن هر كسي را خود دو پا و يك سر است زين سبب هنگامه ها شد ُكل هدر معدن گرميست اندر لامكان زآتش دوزخ گريزان شد جحيم |  | او از آن خورشيد چون مَه ميگداخت  همچو ماه اندر گدازش تازه رو نالد اين رنجور، كم افزون كنيد رنج افزون جويد و درد و حنين زين مرض خوشتر نباشد صحتي  سالها نسبت بدين دم، ساعتي  دل كباب و جان نهاده بر طبق  من از او هر لحظه قربانم جديد صد هزاران سر خلف داد آن سني  با يكي سر، عشق نتوان باختن  با هزاران پا و سر تن نادر است  هست اين هنگامه هر دم گرمتر هفت دوزخ از شرارش يك دخان  زآنکه ايشان راست پر ناز و نعيم |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **135. در بيان حديث "جر يا مؤمن فان نورک اطفا ناري"** | | |
| ز آتش مومن از اين رو، اي صفي گويدش: بگذر سبك، اي محتشم كفر، كه كبريتِ دوزخ اوست و بس زود كبريتت بدين سو واسپار گويدش جنت: گذر كن همچو باد كه تو صاحب خرمني، من خوشه چين هست لرزان زو جحيم و هم جنان |  | مي شود دوزخ ضعيف و منطفي  ور نه ز آتشهاي تو مُرد آتشم  بين چه پخسايند او را اين نفس  تا نه دوزخ بر تو تازد، نه شرار ور نه گردد هر چه من دارم كساد من بتي ام، تو ولايتهاي چين  ني مر اين را، ني مر آن را، زو امان |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **136. وفات يافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر ميانه پادشاه چين را** | | |
| رفت عمرش، چاره را فرصت نيافت مدتي دندان كنان اين ميكشيد صورتِ معشوق از او شد در نهفت گفت: لبسَش گر ز شعر شوشتر است من شدم عريان ز تن، او از خيال اين مباحث تا بدينجا گفتنيست گر بپوشي، ور بگوئي صد هزار تا به دريا سير اسب و زين بود مركب چوبين به خشكي ابتر است اين خموشي مركب چوبين بود هر خموشي كان ملولت ميكند تو همي گوئي: عجب! خامش چراست؟ من ز نعره كر شدم، او بي خبر آن يكي در خواب نعره ميزند اين نشسته پهلوي آن بي خبر آن كسي كش مركبِ چوبين شكست نه خموش است و نه گويا، نادريست نيست اين دو، هر دو هست آن بو العجب اين مثال آمد ركيك و بي ورود حاصل آن شهزاده از دنيا برفت |  | صبر بس سوزان بُد و، جان بر نتافت  نارسيده، عمر او آخر رسيد رفت و شد با معني معشوق جفت  اعتناق ِ بي حجابش خوشتر است  ميخرامم در نهايات الوصال  هر چه آيد زين سپس بنهفتنيست  هست بيگار و نگردد آشكار بعد از آنت مركبِ چوبين بود خاص آن دريائيان را رهبر است  بحريان را خامشي تلقين بود نعره هاي عشق زآن سو ميزند او همي گويد: عجب! گوشش كجاست؟ تيز گوشان زين سمر هستند كر صد هزاران بحث و تلقين ميكند خفته خود آن است و كر زآن شور و شر غرقه شد در آب، او خود ماهي است  حال او را در عبارت نام نيست  شرح اين گفتن برون است از ادب  ليك در محسوس از اين بهتر نبود جانش پُر آذر، جگر پُر سوز تفت |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **137. آمدن برادر ميانه به جنازۀ برادر كه آن برادر كوچك بر فراش رنجوري بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزار غنائم غيبي و عيني بدو رسيد از نظر شاه** | | |
| كوچكين رنجور بود و آن وسط شاه ديدش گفت: قاصد، اين كي است؟ پس معرف گفت: پور آن پدر شه نوازيدش كه هستي يادگار از نوازشهاي آن شاهِ وحيد در دل خود يافت عالي عالمي در دل خود يافت عالي غلغله عرصه و ديوار و سنگ و كوه يافت ذره ذره پيش او چون آفتاب باب گه روزن شدي و گه شعاع در نظرها چرخ بس كهنه و قديد روح ِ زيبا چونكه وارست از جسد صد هزاران غيب پيشش شد پديد آنچه او اندر ُكتب برخوانده بود از غبار مركب آن شاه نر بر چنين گلزار دامن ميكشيد گلشني كز نقل رويد يك دم است گلشني كز گِل دمد گردد تباه علمهاي با مزۀ دانسته مان زآن زبون ِ اين دو سه ُگلدسته ايم آنچنان مفتاحها هر دم به نان ور دمي هم فارغ آرندت ز نان باز استسقات چون شد موج زن مار بودي، اژدها گشتي مگر؟ اژدهاي هفت سر دوزخ بود دام را بدران، بسوزان دانه را چون تو عاشق نيستي، اي نر گدا كوه را گفتار كي باشد ز خود؟ گفتِ تو زآنرو كه عكس ديگريست خشم و ذوقت هست عكس ِ ديگران آن عوان را آن ضعيف آخر چه كرد؟ تا به كي عكس ِ خيال ِ لامعه؟ تا كه گفتارت ز حال تو بود صيد گيرد تير هم با پَر ِ غير باز، صيد آرد به خود از كوهسار باز با پَرّ ِ خود آرد صيد شبک منطقي كز وحي نبود از هواست گر نمايد خواجه را اين دم غلط تا كه "ما ينطق محمد عن هوي" احمدا، چون نيستت از وحي ياس تا بداني که محمد از هوا كز ضرورت هست مُرداري حلال بي تحرّي واجتهادات هدي همچو عادش بَر بَرد باد و ُكشد عاد را باد است حمال خذول همچو فرزندش نهاده بر كنار عاديان را باد ز استكبار بود چون بگردانيد ناگه پوستين باد را بشكن كه بس فتنه ست باد هود دادي پند: كاي پُر كبر خيل لشكر حق است باد و از نفاق او به سِرّ با خالق ِ خود راست است اين همان باد است كايمن ميگذشت دستِ آنكس كه بكردت دست بوس باد را اندر دهان بين رهگذر حلق و دندانها از آن ايمن بود كوه گردد ذرۀ باد و ثقيل يارب و يارب بر آرد او ز جان اي دهان، غافل بُدي زين باد رو چشم سختش اشكها باران كند چون دَم ِ يزدان نپذرفتي ز مَرد باد گويد: پيكم از شاهِ بشر زانكه مأمورم، امير خود نيم گر سليمان وار بودي حال ِ تو عاريه ستم، گشتمي ملكِ كفت ليك، چون تو ياغئي من مستعار پس چو عادت سر نگونيها دهم تا به غيب ايمان ِ تو محكم شود آن زمان خود جملگان مؤمن شوند رو نمايد پادشاهي مقيم آن زمان زاري كنند و افتقار ليك، گر در غيب گردي مستوي رستي از پيکار و كار خود ُكني چون گلو تنگ آورد بر ما جهان اين دهان خود خاك خواري آمدست اين كباب و اين شراب و اين شكر چونكه خوردي و شد آنها لحم و پوست هم ز خاكي بخيه بر گِل ميزنند هندو و قبچاق و رومي و حبش تا بداني كان همه نقش و نگار رنگِ باقي صِبْغَةَ الله است و بس رنگِ صدق و، رنگ تقوي و يقين رنگ کفران و شك و شرک و نفاق چون سيه روئي فرعون ِ دغا برق و فرّ روي خوبِ صادقين زشت آنزشت است و خوب آنخوب و بس خاك را رنگي و فرهنگي دهد از خميري اشتر و شيري پزند شير و اشتر نان شود اندر دهان دامن پُر خاکِ ما چون کودکان كودك اندر جهل و پندار و شك است واي از آن طفلان که پيري ميکنند طفل را استيزه و صد آفت است واي از آن پيران ِ طفل ِ نااديب چون سلاح و جهل جمع آيد به هم شكر ُكن، اي مردِ درويش از قصور شكر كه مظلومي و ظالم نه اي خالي اشکم، لاف اللهي نزد اشكم ِ خالي بود زندان ِ ديو اشكم ِ پُر لوت دان بازار ِ ديو تاجران ساحران لاشي فروش خم روان گردد ز سحري چون فرس چون بريشم خاك را بر مي تنند چندلي را رنگِ عودي ميدهند پاك آن كاو خاك را رنگي دهد دامن ِ پُر خاكمان چون طفلكان طفل را با بالغان نبود جدال ميوه گر كهنه شود تا هست خام گر شود صد ساله آن خام ِ ُترُش گر چه باشد مو و ريش ِ او سپيد ماند خواهم نارسيده، يا ِرسَم كه رسم، يا نارسيده ماندم با چنين ناقابلي و دورئي نيستم اميدوار از هيچ سو کرد آن خاقان ما طوئي نکو گر چه ما زين نااميدي در گويم دست اندازيم چون اسبان سپس گام اندازيم و آنجا گام ني زانكه آنجا جمله اشيا جاني است هست صورت سايه، معني آفتاب چونكه آنجا خشت بر خشتي نماند خشت اگر زرّين بود بر كندنيست كوه بهر دفع سايه مندك است بر برون ِ ُكه چو زد نور ِ صمد گرسنه چون بر كفش زد قرص ِ نان صد هزاران پاره گشتن ارزد اين تا كه نور چرخ گردد سايه سوز اين زمين چون گاهوارۀ کودكان بهر طفلان حق زمين را مَهد خواند خانه تنگ آمد از اين گهواره ها هان مکن اي گاهواره خانه تنگ خانه ايگهواره رو ضيق مدار |  | بر جنازۀ آن بزرگ آمد فقط كه از آن بحر است و اين هم ماهي است  اين برادر ز آن برادر ُخردتر كرد او را هم بدين پرسش شكار در تن ِ خود غير جان جاني بديد كان نيابد کس به صد خلوت همي  که نيابد صوفي آن در صد چله پيش او چون نار خندان مي شكافت  دم به دم ميكرد صد گون فتح ِ باب  خاك گه گندم شدي و گاه صاع  پيش چشمش هر دمي خلقي جديد از قضا بي شك چنين چشمش رسد آنچه چشم ِ محرمان بيند بديد چشم را بر صورتِ آن بر گشود يافت او ُكحل عزيزي در بصر جزو جزوش نعره زن "هَلْ مِنْ مزيد" گلشني كز عقل رويد خرّم است  گلشني كز دل دمد وافرحتاه  زآن گلستان يك دو سه ُگلدسته دان  كه در ِ گلزار بر خود بسته ايم  مي فتد هر دم، دريغا از بنان  گِرد چادر گردي و عشوۀ زنان  ملك شهري بايدت پُر نان و زن  يك سرت بود، اين زماني هفت سر حرص تو دانه ست و دوزخ فخ بود باز ُكن درهاي نو اين خانه را همچو كوهي، بي خبر داري صدا عكس ِغير است آن صدا، اي معتمد جمله احوالت بغير عكس نيست  شادي و قوّادي و خشم ِ عوان  كه دهد او را به كينه زجر و درد جهد كن تا گرددت اين واقعه  سير ِ تو با پَرّ و بال ِ تو بود لاجرم بي بهره است از لحم ِ طير لاجرم شاهش خوراند كبك و سار لاجرم شاهش خوراند لحم ِ کبک همچو خاكي بر هوا و در هباست  ز اول "و النجم" بر خوان چند خط ان هو الا بوحي احتوي  جسميان را دِه تحري و قياس  وا نگفت و گفت از وحي خدا كه تحرّي نيست در كعبۀ وصال  هر كه بدعَت پيشه گيرد از هوا ني سليمان است تا تختش كِشد همچو برّه در كف مردِ اكول  مي برد تا ُبكشدش قصاب وار يار مي پنداشتند، اغيار بود خردشان بشكست آن بئس القرين  پيش از آن كت بشكند او همچو عاد بر َكند از دستتان اين باد ذيل  چند روزي با شما كرد اعتناق  چون اجل آيد بر آرد باد دست  بود همچون جان و، همچون مرگ كشت  وقتِ خشم آن دست ميگردد دبوس  هر نفس آيان، روان، با كرّ و فر حق چو فرمايد، به دندان در رود دردِ دندان داردش زار و عليل  كه ببَر اين باد را اي مستعان  از بُن دندان در استغفار شو منكران را درد الله خوان ُكند وحي حق را هين پذيرا شو ز درد گه خبر خير آورم، گه شور و شر من چو تو غافل ز شاهِ خود كيم؟  چون سليمان گشتمي حمال ِ تو كردمي بر راز ِ خود من واقفت  ميكنم خدمت تو را روزي سه چار ز اسپه تو ياغيانه برجهم  آن زمان كايمانت مايۀ غم شود آن زمان خود سركشان بر سر دوند ني دو روزه مستعار و ني سقيم همچو دزد و راه زن در زير دار مالكِ دارين و شحنۀ خود توئي  هم تو شاه و هم تو طبل ِ خود زني  کاش خوردي خاك اين حلق و دهان  ليك خاكي را كه آن رنگين شدست  خاكِ رنگين است و نقشين اي پسر رنگِ لحمش داد و اين هم خاكِ كوست  جمله را هم باز خاكي ميكنند جمله يك رنگند اندر گور خوش  جمله رو پوش است و ملکِ مستعار غير آن بر بسته دان همچون جرس  تا ابد باقي بود بر عابدين  تا ابد باقي بود بر جان ِ عاق  رنگِ او باقي و جسم ِ او فنا تن فنا شد، وآن بجا تا يوم ِ دين  دايم اين ضحاك و آن اندر عبس  طفل خويان را بر آن جنگي دهد كودكان از حرص ِ آن كف ميمزند درنگيرد اين سخن با كودكان  رفته از سر جهدِ اسباب و دکان شكر باري قوّتِ او اندك است  لنگ مورانند و ميري ميکنند شكر اين كه بي فن و بي آلت است  گشته از قوت، بلاي هر لبيب  گشت فرعوني جهانسوز از ستم  كه ز فرعوني رهيدي و ز كفور ايمن از فرعوني و هر فتنه اي  کاتشش را نيست از هيزم مدد كش غم ِ نان مانع است از مكر و ريو تاجران ِ ديو را در وي غريو عقلها را تيره كرده از خروش  كرده كرباسي ز مهتاب و غلس  خاك بر چشم ِ مميز ميزنند بر كلوخيمان حسودي ميدهند همچو كودكمان بر آن چنگي دهد در نظرمان خاك همچون زرّ ِ كان  طفل را حق كي نشاند با رجال؟ پخته نبود غوره خوانندش به نام  طفل و غوره ست او بر ِ هر تيز ُهش  هم در آن طفلي خوف است و اميد حق کند با من غضب، يا خود کرم اي عجب! با من كند كرم آن كرَم؟ بخشد اين غورۀ مرا انگورئي؟  و آن كرم ميگويدم "لا تيأسوا" گوش ما را ميكشد لا تقنطوا چون صلا زد دست اندازان رويم  در دويدن سوي مرعاي انس  جام پردازيم و آنجا جام ني  معني اندر معني و رباني است  نور ِ بي سايه بود اندر خراب  نور مه را سايۀ زشتي نماند چون بجاي خشت وحي و روشنيست  پاره گشتن بهر اين نور اندك است  پاره شد تا در درونش هم زند واشكافد از هوس چشم و دهان  از ميان چرخ برخيز اي زمين  شب ز سايۀ توست، اي ياغي روز بالغان را تنگ ميدارد مكان  شير در گهواره بر طفلان فشاند طفلكان را زود بالغ ُكن شها تا تواند رفت بالغ بي درنگ تا تواند كرد بالغ انتشار |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **138. در بيان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه** | | |
| چون مسلم گشت بي بيع و شري قوت ميخوردي ز نور جان شاه راتبۀ جاني ز شاهِ بي نديد آن نه كش ترسا و مشرك ميخورند اندرون خويش استغنا بديد كه: نه من هم شاه و هم شهزاده ام؟ چون مرا ماهي بر آمد با لمع آب در جوي من است و وقتِ ناز سر چرا بندم چو دردِ سر نماند؟ چون شكر لب گشته ام عارض قمر سرو قدّ و، ماه رُخساري مراست زين مني چون نفس زائيدن گرفت صد بيابان ز آن سوي حرص و حسد بحر ِ شه، كه مرجع هر آب اوست شاه را دل درد كرد از فكر ِ او گفت آخر: اي خس واهي ادب من چه كردم با تو زين گنج ِ نفيس؟ من تو را ماهي نهادم در كنار در جزاي آن عطاي نور ِ پاك من تو را بر چرخ گشته نردبان دردِ غيرت آمد اندر شه پديد مرغ ِ دولت در عتابش بر طپيد چون درون خود بديد آن خوش پسر آن وظيفۀ لطف و نعمت كم شده با خود آمد او ز مستي عقار هر که خود بيني کند در راهِ دوست دشمن من در جهان خود بين مباد مِي از آن آمد حرام اندر جهان بهتر از خود در تصوّر نايدت آنکه با خود ميخورد مي، با خود است وآنکه با او ميخورد بادش حلال چونکه با او مي خورم از جام ِ هو بعد از آن از خود به کلي بُگسلم ايکه ميخواهي که از خود بُگسلي جان به جانان واگذار، اي جان ِ من دل به دلداري ده و آزاد شو نفس ِ خود بر خود مگردان چير تو هر چه هست آن مستئي دارد يقين مستي گندم بُد آن، اي آدمي خورده گندم، حله زو بيرون شده ديد كان شربت ورا بيمار كرد جان ِ چون طاوس در گلزار ِ ناز همچو آدم دور ماند او از بهشت اشك ميراند او كه: اي هندوي زاو كرده اي اي نفس ِ سردِ بَد نفس دام بُگزيدي ز حرص ِ گندمي در سرت آمد هواي ما و من نوحه ميكرد اين نمط بر جان خويش آمد او با خويش و استغفار كرد درد كان از وحشتِ ايمان بود مر بشر را خود مبا جامۀ درُست مر بشر را پنجه و ناخن مباد آدمي اندر بلا ُكشته به است نفس کافر خود همي ندهد امان آدمي خود مبتلا بهتر بود |  | از درون شاه در جانش جري  ماهِ جانش، همچو از خورشيد ماه  دم به دم در جان ِ مستش ميرسيد ز آن غذايي كش ملايك ميخورند گشت طغياني ز استغنا پديد چون عنان خود بدين شه داده ام؟ پس چرا باشم غباري را تبع؟ ناز ِ غير از چه كشم من بي نياز؟ وقتِ روي زرد و چشم ِ تر نماند باز بايد كرد دكان ِ دگر همچو من شهزاده اي اکنون کجاست؟ صد هزاران ژاژ خائيدن گرفت  تا بدانجا چشم ِ بَد هم ميرسد چون نداند آنچه اندر سيل و جوست؟ ناسپاسي عطاي بكر او اين سزاي داد من بود؟ اي عجب ! تو چه كردي با من از خوي خسيس؟  كه غروبش نيست تا روز ِ شمار تو زدي در ديدۀ من خار و خاك؟ تو شده در حرب من تير و كمان؟ عكس دردِ شاه اندر وي رسيد پردۀ آن گوشه گشته بر دريد از سيه كاري خود ناخوش اثر خانۀ شادي او پُر غم شده  ز آن گنه گشته سرش خانۀ خمار مغز را بگذاشت، کلي ديد پوست زآنکه از خود بين نيايد، جز فساد که خوري، خود بين شوي اندر زمان وين همه از نفس خود بين زايدت اينچنين مي خواره خوار و مرتد است وآنکه بي او دم زند، بادش وبال چشم بگشايم ببينم روي او هم ز مي خوردن شود اين حاصلم تا کي اندر بندِ اين جان و دلي؟ تا ببيني يار ِ دل رنجان ِ من غم خور او باش و از وي شاد شو زود او را باز گير از شير تو خواه شير و خواه خمر و انگبين که بکرد آن آدمي را اعجمي خلد بر وي باديه و هامون شده  زهر ِ آن ما و منيها كار كرد همچو جغدي شد به ويرانۀ مجاز در زمين ميراند گاوي بهر كِشت  شير را كردي اسير دُمّ ِ گاو بي حفاظي با شه فريادرس  بر تو شد هر گندم ِ او كژدمي  قيد بين بر پاي خود پنجاه من  كه چرا گشتم ضدِ سلطان ِ خويش؟ با انابت چيز ديگر يار كرد رحم ُكن، كان درد بي درمان بود چون رهيد از صبر در حين صدر جُست  كاو نه دين انديشد آنگه ني سداد نفس كافر نعمت است و گمره است  گشت طاغي چونکه فارغ شد ز نان زآنکه زار و عاجز و مضطر بود |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **139. خطاب حقتعالي به عزرائيل كه تو را رحم بر كه بيشتر آمد از اين خلايق كه قبض روح ايشان كردي، و جواب دادن او حضرت عزت را** | | |
| حق به عزرائيل مي گفت: اي نقيب گفت: بر جمله دلم سوزد به درد تا بگويم: كاشكي يزدان مرا گفت: بر كه بيشتر رحم آمدت؟ گفت: روزي كشتيي بر موج تيز بس بگفتي: قبض كن جان ِ همه هر دو آن بر تخته اي درماندند چون به ساحل او فکند آن تخته باد باز گفتي: جان ِ مادر قبض ُكن چون ز مادر بگسليدم طفل را بس بديدم درد ماتمهاي زفت گفت حق: آن طفل را از فضل ِ خويش بيشۀ پُر سوسن و ريحان و ُگل چشمه هاي آبِ شيرين زلال صد هزاران مرغ ِ مطرب خوش صدا بَسترش كردم ز برگِ نسترن گفته مر خورشيد را: كاو را مگز ابر را گفتم: بر او باران مريز زين چمن، اي دي مبر آن اعتدال |  | بر كه رحم آمد تو را از هر كئيب؟ ليك نتوان امر را اهمال كرد در عوض قربان كند بهر فتي  از كه دل پُر سوز و بريان تر شدت؟ در شكستم ز امر تا شد ريز ريز جز زني با طفلکي اندر رمه  موجها آن تخته را ميراندند از خلاص هر دو ام دل گشت شاد طفل را بگذار تنها ز امر ِ ُكن  خود تو ميداني چه تلخ آمد مرا تلخي آن طفل از يادم نرفت  موج را گفتم فکن در بيشه ايش  پُر درختِ ميوه دار ِ خوش اكل  پروريدم طفل را با صد دلال  اندر آن روضه فکنده صد نوا كردم او را ايمن از صدمۀ فتن  باد را گفتم: بر او آهسته وز برق را گفتم: بر او مگراي تيز پنجه اي بهمن بر اين روضه ممال |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **140. ذکر كرامات شيبان راعي و بيان معجزۀ هود** | | |
| همچو آن شيبان که از گرگِ عنيد تا برون نايد از آن خط گوسفند بر مثال ِ دائرۀ تعويذِ هود هشت روزي اندر اين خط تن زنيد بر هوا بُردي فکندي بر حجر يك ُگره را بر هوا بر هم زدي آن سياست را كه لرزيد آسمان گر به طبع اين ميكني، اي بادِ سرد ور به حرص اين ميکند گرگ نژند اي طبيعي، فوق طبع اين ملك بين مقريان را منع ُكن، بندي بنه عاجزي و خيره، كاين عجز از كجاست؟ عجزها داري تو در پيش، اي لجوج خرّم آن، كاين عجز و حيرت قوتِ اوست هم در آخر عجز ِ خود را او بديد چون زليخا يوسفي بر وي بتافت زندگي در مردن و در محنت است همچنان نمرود آن الطاف را |  | وقتِ جمعه بر رعا خط ميكشيد ني در آيد گرگ و دزدِ با گزند كاندر آن صرصر امان ِ آل بود و ز برون، مثله تماشا ميكنيد تا دريدي عظم و لحم از يکدگر تا چو خشخاش استخوان ريزان شدي  مثنوي اندر نگنجد شرح ِ آن  گردِ خط و دايرۀ آن هود گرد گو: بيا در خط راعي کن گزند يا بيا و محو ُكن از مصحف اين  يا معلم را بمال و سهم دِه  عجز ِ تو تابي از آن روز ِ جزاست  وقت شد پنهانيان را نك خروج  در دو عالم خفته اندر ظلّ ِ دوست  مرده شد، دين ِ عجايز بر گزيد از عجوزي در جواني راه يافت  آبِ حيوان در درون ِ ظلمت است  زير پا بنهاد از جهل و عمي |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **141. رجوع به قصۀ پروردن حق تعالي نمرود را به شير ِ پلنگ** | | |
| حاصل، آن روضه چو باغ عارفان يك پلنگي طفلكان نوزاده بود پس بدادش شير و خدمتهاش كرد چون فطامش شد، بگفتم با پري پرورش دادم مر او را زين چمن داده من ايوب را مهر ِ پدر داده كرمان را بر او مهر ِ ولد مادران را مهر من آموختم صد عنايت كردم و صد رابطه تا نباشد از سبب در كِش مكش تا خود از ما هيچ عذري نبودش اين حضانت ديد با صد رابطه شكر او آن بود، اي بندۀ جليل همچنان، كاين شاهزاده شكر ِ شاه كه چرا من تابع غيري شوم؟ لطفهاي شه، كه ذكر آن گذشت همچنان نمرود آن الطاف را اين زمان كافر شد و ره ميزند رفته سوي آسمان ِ با جلال صد هزاران طفل ِ بي تلويم را كه منجم گفت: كاندر حكم سال هين بكن در دفع ِ آن خصم احتياط كوري او رست طفل ِ وحي كش از پدر يابيد آن ملك؟ اي عجب ! ديگران را گر َام و َاب شد حجيب گرگِ درنده ست نفس ِ بد يقين در ضلالت هست صد كل را كله زين سبب ميگويم: اي بندۀ فقير گر معلم گشت اين سگ هم سگ است فرض مي آري بجا گر طائفي تا سهيلت واخرد از ننگِ پوست جمله قرآن شرح ِ خبث نفسهاست ذكر نفس عاديان كآلت بيافت قرن قرن از نفس ِ شوم ِ بي ادب |  | از سموم و صرصر آمد در امان  گفتم: او را شير ده، طاعت نمود تا كه بالغ گشت و زفت و شير مرد تا در آموزند نطق و داوري  كه به گفت اندر نيايد فنّ ِ من  بهر مهماني كرمان بي ضرر بر پدر من اينت قدرت، اينت يد چون بود شمعي كه من افروختم؟  تا ببيند لطفِ من بي واسطه  تا بود هر استعانت از منش  شكوه اي نبود ز هر يار بَدش  كه بپروردم ورا بي واسطه  كه شد او نمرود و سوزندۀ خليل  كرد ز استكبار و استكثار جاه  چونكه صاحب ملك و اقبالي بوَم  از تجبر بر دلش پوشيده گشت  زير پا بنهاد از جهل و عمي  كبر و دعوي خدائي ميكند با سه كركس تا ُكند با من قتال  كشت او تا يابد ابراهيم را زاد خواهد دشمني بهر ِ قتال  هر كه ميزائيد مي كشت از خباط ماند خونهاي دگر در گردنش  تا غرورش داد ظلماتِ نسب  او ز ما يابيد گوهرها به جيب  چه بهانه مينهي بر هر قرين  نفس ِ زشت ِ كفرناكِ پُر سفه  سلسله از گردن سگ بر مگير باش "ذلت نفسه" كاو بَد رگ است  بر سهيلي چون اديم طائفي  هم شوي چون موزه اي بر پاي دوست  بنگر اندر مصحف، آن چشمت كجاست؟ در قتال ِ انبيا مو ميشكافت  ميفتاد اندر جهان ميزد لهب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **142. رجوع به قصۀ شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه، پيش از استكمال ِ فضايل ديگر از دنيا برفت** | | |
| قصه كوته ُكن كه رأي نفس ِ کور شاه چون از محو شد سوي وجود چون به تركش بنگريد آن بي نظير گفت: كو آن تير؟ و از حق باز جُست عفو كرد آن شاهِ دريا دل، ولي كشته شد، در نوحۀ او ميگريست ور نباشد هر دو او پس جمله نيست شكر ميكرد آن شهيدِ زرد خدّ جسم ِ ظاهر، عاقبت خود رفتنيست آن عتاب از رفت هم بر پوست رفت گر چه او فتراكِ شاهنشه گرفت و آن سيم كاهلترين هر سه بود دختر و ملک و خلافت او گرفت من ز طول قصه گشتستم ملول آن کهين از ذلت و عجز و نياز |  | بُرد او را بعدِ سالي سوي گور خشم ِ مريخيش آن خون كرده بود ديد كم از تركشش يك چوبه تير گفت: اندر حلق ِ او آن تير ِ توست  آمده بُد تير او بر مقتلي  اوست جمله هم كشنده، هم وليست  هم كشندۀ خلق و هم ماتم كنيست  كان بزد بر جسم و بر معني نزد تا ابد معني بخواهد شاد زيست  دوست بي آزار سوي دوست رفت  آخر از عين الكمال او ره گرفت  صورت و معني بكلي او ربود مي سزد گر زين نماني در شگفت من غريق ِ بحر معني، تو عجول يافت مقصود از کريم و کار ساز |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **143. مثل ِ وصيت كردن آن شخص كه سه پسر داشت که ميراث او بکاهل ترين اولاد او دهند** | | |
| آن يكي مردي بوقتِ مرگِ خويش سه پسر بودش چو سه سرو ِ روان گفت: هر چه كاله و سيم و زر است گفت با قاضي و بس اندرز كرد گفته فرزندان به قاضي: كاي كريم سمع و طاعه ميكنيم، او راست دست ما چو اسماعيل ز ابراهيم ِ خود گفت قاضي هر يكي با عاقليش تا ببينم كاهلي هر يكي آن سوم کاهلترين ِ هر سه بود عارفان از دو جهان كاهلترند كاهلي را كرده اند ايشان سند كار يزدان را نمي بينند عام کار دنيا را ز کل کاهلترند هين ز حدّ كاهلي گوئيد باز هين ز حدّ کاهلي شرحي دهيد بي گمان، خود هر زبان پردۀ دل است پرده اي كوچك، چو يك شرحۀ كباب گر بيان نطق كاذب نيز هست آن نسيمي كه بيايد از چمن بوي صدق و بوي كذب گول گير بوي اخلاص و نفاق بي مزه گر نداني يار را از ده دله ور نداني تو عجوز از شاهدي ور تو نشناسي شکر را از صبر ور يکي شد صوتِ بلبل با غراب ور يکي گشتت سمور و خار پُشت بانگ هيزان و شجاعان ِ دلير چارۀ کار حواس ِ خويش ُکن يا زبان همچو سر ِ ديگ است راست از بخار آن بداند تيز هُش دست بر ديگ نوي چون زد فتا آن يکي پرسيد صاحب درد را گفت: دانم مرد را در حين ز پوز و آن دگر گفت: ار بگويد دانمش گفت: اگر اين مكر بشنيده بود گفت: ميرو گوي تا هفتم زمين حال يکتن گر ندانم، چه شود؟ |  | گفته بود اندر وصيت پيش پيش  وقف ايشان كرده او جان و روان  آن برَد، زين هر سه كاو كاهلتر است  بعد از آن جام ِ شراب مرگ خورد نگذريم از حكم او ما سه يتيم  آنچه او فرمود بر ما نافذ است  سر نپيچيم، ار چه قربان ميكند تا بگويد قصه اي از كاهليش  تا بدانم حال هر يك بي شكي  صورت معني به کل او را ربود زآنكه بي شديار خرمن ميبرند كار ايشان را چو يزدان ميكند مي نياسايند از كد صبح و شام  در ره عقبي ز مه گو ميبرند تا بدانم حدّ آن از كشفِ راز تا ببينم من به چه حد کاهليد چون بجنبد پرده سِرها واصل است  مي بپوشد صورت صد آفتاب  ليك، بوي از صدق و كذبش مخبر است  هست پيدا از سموم گولخن  هست پيدا در نفس چون مشك و سير هست ظاهر همچو عود و انگزه از مشام ِ فاسد خود ُكن ِگله  بيگمان گشته است چشمت فاسدي بيگمان شد حسّ ذوق تو خدر هست بي شک حس ِ سمع ِ تو خراب حسّ لمس تو به تو بنمود پشت هست پيدا چون فن ِ روباه و شير وانگهي راه طلب در پيش کن چون بجنبد تو بداني چه اباست  ديگ شيرين را ز سكباج ِ ترُش  وقتِ بخريدن بديد اشكسته را گفت: در چندي شناسي مرد را؟ ور نگويد، دانمش اندر سه روز ور نگويد، در سخن پيچانمش  لب ببندد، در خموشي در رود تا ابد پوشيده بادم حال ِ اين واندر آن نقصان ِ دينم چه بود؟ |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **144. تمثيل** | | |
| آنچنانكه گفت مادر بچه را يا به گورستان و جاي سهمگين دل قوي دار و بكن حمله بر او زآنکه بي ترسي به سويش هر که رفت گفت كودك: آن خيال ديووش حمله آرم، افتد اندر گردنم تو همي آموزي ام كه چُست ايست ديو و مردم را ملقن آن يكيست تا كدامين سوي باشد آن يراش گفت: اگر از مكر نايد در كلام سِرّ او را چون شناسي؟ راست گو صبر را سلم كنم پيش درج هست مر هر صبر را آخر ظفر ور بجوشد در حضورش از دلم من بدانم كاو فرستاد آن به من در دل من آن سخن زآن ميمنه ست هست باقي شرح اين ليکن درون مر بزرگي ورا گردن نهم چون فتاد از روزن دل آفتاب |  | گر خيالي آيدت در شب فرا تو خيالي زشت بيني پُر ز كين  او بگرداند ز تو در حال رو آن خيال ديو وش بگريخت تفت اينچنين گر گفته باشد مادرش  ز امر مادر، پس من آنگه چون كنم؟ آن خيال زشت را هم مادريست  غالب از وي گردد ار خصم اندكيست  الله الله، رو تو هم زآن سوي باش  حيله را دانسته باشد آن همام  گفت: من خامش نشينم پيش ِ او تا بر آيم بر سر ِ بام ِ فرج  هست روزي بعدِ هر تلخي شکر منطقي بيرون از اين شادي و غم  از ضمير ِ چون سهيل اندر يمن  زانكه از دل جانب دل روزنه ست  بسته شد ديگر نمي آيد برون منتي هم بر دل و بر تن نهم  ختم شد، والله اعلم بالصواب |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **145. خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدين** | | |
| مدتي زين مثنوي چون والدم از چه رو ديگر نميگوئي سخُن؟ قصۀ شهزادگان نامد به سر گفت: نطقم چون شتر زين پس بخفت هست باقي شرح اين، ليکن درون همچو اشتر ناطقه اينجا بخفت وقت رحلت آمد و جستن ز جو باقي اين گفته آيد بي زبان گفتگو آخر رسيد و عمر هم در جهان ِ جان کنم جولان همي زآنکه اينعالم ز نم زنده است و خوش چونکه جان در خاک و نم زنده بود يم چو شهر است و چو دروازه است نم زين نمي، کاو همچو جانست، اندرآ چونکه نم از بحر جانست اينطرف تا تو را آنجا برَد کاو بوده است جزو هر خاکي به خاکستان برَد پس ز جان َکن، وصل ِ جانان را طلب تا رهي از حبس اين فاني جهان تخمهاي عمر را در شوره خاک اينچنين عمر عزيز بي بها غبن مي نايد تو را؟ اي مردِ کار عمر کان شد صرف در دنيا نماند عمر معدودِ شمرده چون دهي  بيشمار و بيحد و بيعد شود هين تجارت کن در اين بازار تو از يکي دانه که کاري صد هزار خود شمار آنجا بود کاخر بود سوي کلّ خود رو اي جزو جدا در تن همچون سبو هستي چو آب چون حباب است اين نقوش و اين صور يا چو کفي بر سر آب درون از تف و از کفّ و از بوي قذور تا که شيريني و يا ترشي است آن همچنين از قول و فعل مردمان جان او در مرتبه چون است و چيست؟ آب را اندر سبو بي يم مدار کاب ساکن بي مدد ناخوش بود گفت احمد: هر که دو روزش يکي ست بي يقيني ميزيد در ابلهي هر دمي پس ميرود از پيش ِ صف رنج او هر لحظه بَد تر ميشود سوي دوزخ ميرود آن ردّ باب پيش از آنکه کار تو آنجا رسد رو به سوي اصل خود همچون خليل پاي همت بر خور و بر ماه نه اين خودي را خرج کن اندر خدا آب جان را ريزد اندر بحر جان قصه کوته کن، که رفتم در حجاب شکر کاين نامه به عنواني رسيد نردبان آسمان است اين کلام نه به بام چرخ کان اخضر بود بام گردون را از او آيد نوا |  | شد خمُش گفتم روا: کاي زنده دم از چه بر بستي در ِ علم ِ لدُن ماند ناسفته دُر ِ سوّم پسر نيستش با هيچکس تا حشر گفت بسته شد، ديگر نمي آيد برون ار بگويد، من زبان بستم ز گفت کل شي هالک الا وجههُ در دل آنکس که دارد زنده جان مژده کامد وقت کز غم وارهم بگذرم زين نم، در آيم در يمي از يمي نم يافت زآن خوبست و گش در جهان ِ يم ببين تا چون شود نم چو قطره دان و بي اندازه يم در يم ِ جانان که تا يابي بقا پس ز راه جان طلب کن اين شرف جستن اندر خاک يم بيهوده است  موج ِ بحر ِ جان سوي جانان برَد بي لب و بي کام ميگو نام ِ رب در جهان ِ جان بماني جاودان مي بکاري تا شوي آخر هلاک بي عوض ضايع کني هر دم، چرا؟ تا دهي گلزار و گيري خار زار خرّم آنکش حق به سوي خويش خواند در ره حق، گردد آن نامنتهي عمر دَه روزه که در طاعت رود صد هزاران ُگل بر از يک خار تو دانه برگيري ز فضل کردگار بيشمار است آنطرف کان بر بود از خودي بگذر زماني با خود آ گفتگو و صلح و جنگت چون حباب بر سر آب درون، اي نامور تا شود سِرّ درون پيدا برون مينمايد خوردنيها در تنور ميشود ظاهر بر ِ پير و جوان ميشود پيدا که چه سان است جان مؤمن است او يا که کافر، يا وليست تا نگردد آبِ شيرين ناگوار رنگ و بوي و طمع آب از وي رود هست مغبون و گرفتار ِ شکيست پُر ز بادي، همچو انبان ِ تهي ميشود صافيش دُردي همچو کف هر دمي او زشت و ابتر ميشود بي عذاب بحر در نار ِ عذاب هر دمي غفلت تو را واپس برد بگذر از استاره و چرخ عليل سر بر آن ايوان و آن درگاه نه تا نماني همچو ابليسي جدا تا شوي درياي بيحد و کران هين خمش والله اعلم بالصواب گم نشد نقد و به اخواني رسيد هر که از اين بر رود آيد به بام بل به بامي کز فلک برتر بود گردشش باشد هميشه زآن هوا |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
|  |
| **پايان دفتر ششم** | | |
| **پايان مثنوي مولوي** | | |